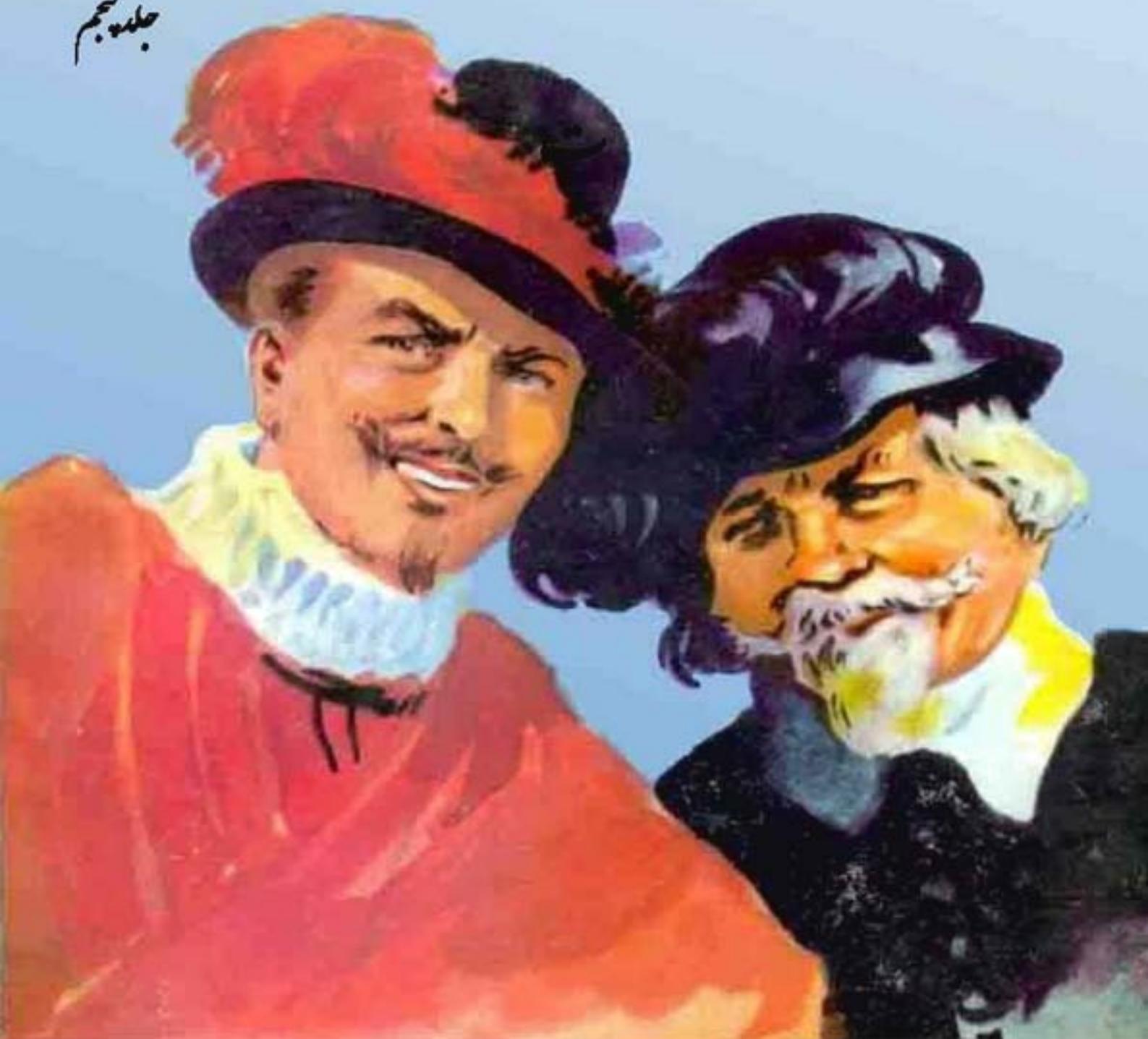


ماردادا نہا

۲

میل زواکو ترجمہ حسیب اللہ شوقی

جلد سیم



پاردا یانها

(جلد پنجم)

میشل زواگو

ترجمه حبیب الله شنوقی



تهران، ۱۳۷۲



النشرات گوتنبرگ

تهران، خیابان انقلاب

مقابل داشگاه تهران ۶۴۰۲۵۷۹

پاردادایانها (جلد پنجم)

نوشته: میشل زواگو

ترجمه حبیب الله شنوفی

حروفچینی: گنجینه

چاپ: هاشمیون

صحافی: ستاره

چاپ اول: ۱۳۷۲

۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای انتشارات گوتنبرگ محفوظ است.

فهرست

۵	۱- مرگ فوستا
۹	۲- قاضی اسپانیا
۱۴	۳- پیری سیکست کنت
۱۹	۴- بیداری فوستا
۲۴	۵- آخرین فکر پاپ
۲۹	۶- شوالیه پاردايان
۴۰	۷- بوسي لوکلرک
۴۵	۸- سه آشناي قديمى
۵۵	۹- بهم رسيدن پاردايان و فوستا
۶۷	۱۰- دن کيشوت
۷۹	۱۱- دن سزار و ذير الدا
۹۶	۱۲- سفير هانري شاه
۱۲۴	۱۳- ورقه مدرک
۱۴۰	۱۴- دو سياستمدار
۱۴۸	۱۵- نقشه فوستا
۱۶۲	۱۶- سرداب مرده‌های جاندار

۴ / میشل زواگو

- | | |
|-----|--------------------------------------|
| ۱۸۳ | ۱۷- آنجا که بوسی لوکلر ک اشک می ریزد |
| ۱۹۲ | ۱۸- سانتوریون |
| ۲۰۳ | ۱۹- شام |
| ۲۲۰ | ۲۰- قصر سپرس |
| ۲۳۶ | ۲۱- سانتوریون مطیع می شود |
| ۲۵۰ | ۲۲- شیکو شروع به کار می کند |
| ۲۶۹ | ۲۳- شیکو و ژوانا |
| ۲۸۲ | ۲۴- بقیه ماجراهای شیکو |
| ۲۹۴ | ۲۵- شیکو دوست پیدا می کند |
| ۳۰۸ | ۲۶- انجمن مخفی |

مرگ فوستا

در سپیده دم ۲۱ فوریه ۱۵۹۰ ناقوس عزا در شهر رم اقامتگاه پاپها، مرکز فرمانروائی پاپ (سیکست کنت) بصدای آمد، مردم دسته دسته در کوچه‌ها به محلی روی می‌آوردند و زیر لب صحبت می‌کردند. میعادگاهی که مردم بسوی آن می‌شتابتند میدان دلپوپولو بود. در این میدان چوب بستی زده بودند و طولی نمی‌کشید، تبری که در دست جlad می‌درخشدید سری را از بدنه جدا می‌نمود. آنگاه آن سر را بلند می‌کرد و به مردم نشان می‌داد. سری که قرار بود از تن جدا شود متعلق به زنی بود که شهرت عظیمی داشت و در زیبائی کم نظیر بود و عجیب‌ترین ماجراهای آن روزگاران سبب شده بود مردم نام وی را با تحسین به زبان پیاورنده و دسته دسته به چوب بست اعدام نزدیک شوند.

شاهزاده خانم فوستا مدت شش ماه بود که در قصر (سنت آنژ) شهر رم زندانی بود. وی همان زنی بود که پارادایان را به این شهر کشانده و نامبرده تنها مردی بود که طرف عشق و محبت فوستا قرار گرفته و خود را تسلیم وی کرده و سرانجام در صدد قتل او برآمده و اینک تصور می‌کرد که او از جهان رفته است. این زن زیبای حادثه جو که می‌خواست آئین ژان زن روحانی را مجدداً در جهان

میحیت برقرار سازد و به مقام پاپی برسد. اینک در انتظار اجرای حکم اعدام خود بود. عجب اینکه، چون می خواستند وی را بدست دژخیم بسپارند متوجه شدند که در شرف فراغت و زایمان می باشد؟ موقتاً از اجرای حکم خودداری کرده بودند. ولی اکنون که طفلش بدنی آمده بود برای اجرای حکم اعدام وی مانع وجود نداشت و نجاتش غیرمقدور بود طولی نمی کشید که او را به میدان اعدام می برند و سرازیر پیکرش جدا می ساختند. در اینصورت پاپ (سیکست کنت) از شر او رها می گردید و طومار مبارزه عظیم فوستا با او درهم پیچیده می گردید.

صبح همین روز در یکی از سالنهای باشکوه، که در واتیکان امثال آن زیاد است. دو جوان نیرومند و زیبا که با وجود شغل روحانی، لباس نجیبزادگان در بر کرده بودند با یکدیگر چنان کلمات تند و تیز رد و بدل می کردند که کینه و نقار زایدالوصفی از آن هویدا بود. چون هر دو عشق وحدی در دل داشتند بعض و کدورت شان نیز از دل بر می خاست و همین عشق بود که آن دو دوست را باهم دشمن کرده بود.

یکی از آنها الکساندر پرتی نام داشت و این نام فامیل سیکست کنت یعنی پسر خواهر پاپ بود و در آن روزها به اسقف مونتالت موسوم گردیده و همچنین به نیابت سیکست کنت برگزیده شده بود و در حال حاضر مشاور مخصوص و معتمد او بود. دیگری (هر کول اسفوندراتو) نامیده می شد و از خانواده های بسیار مشهور رومانی بود که بشغل قضاوت اشتغال داشت و یکی از مخوفترین مجریان افکار سیکست کنت بود. آنچه که این دو جوان بهم می گفتند چنین بود.

- گوش کن مونتالت. گوش کن، ناقوس عزا بصدای آمد و دیگر هیچ فردی قادر به نجات دادن وی نمی باشد.

پسر خواهر سیکست کنت در جواب می گفت:

- می روم خود را به پای پاپ می اندازم و فرمان عفو او را می گیرم..!
- پاپ! پاپ! عجب! اگر پاپ قدرت داشت شخصاً با دو دست خود او را

خفه می کرد، موئتالت، تو می دانی که تنها کسی که بتواند او را نجات بدهد من هستم، دیروز حکم فوستا را قرائت کردند و تا یک ساعت دیگر دژخیم سر از بدنش جدا خواهد کرد. اگر به مسیح و تاج خار او و جراحات او سوگند یاد کنی که از فوستا صرف نظر کنی من او را از مرگ نجات می دهم!

موئتالت با خشم و وحشت گفت:

- سوگند یاد می کنم.

(اسفوندراتو) لندلند کنان گفت:

- چه سوگند یاد می کنی؟

آنها بقدرتی بهم نزدیک شده بودند که بدنشان به یکدیگر تماس یافته بود. چشم بچشم هم دوخته بودند و دست به قبضه شمشیر داشتند.

اسفوندراتو تکرار کرد:

- چرا معطلی؟ سوگند بخور!

موئتالت غرغیر کنان گفت:

- سوگند می خورم که اگر قلبم از هم پاره شود از عشق فوستا دل بر نگیرم و برای نجات او اگر لازم باشد شهر رم را بهم بکویم و با هر مقامی اعم از پاپ یا قاضی یا دژخیم دست به گریبان شده و فوستای عزیز را نجات بدهم و هم اکنون از تو که حکم محکمه را برای فوستا خوانده ای شروع می کنم.

اسقف موئتالت پس از ادای این جمله بسرعت برق شمشیر خود را بالا برد و به کتف هر کول فرود آورد و بدون تأمل خود را به پیرون انداخت.

هر کول در اثر این ضربت به زانو درآمد ولی طولی نکشید که قد راست کرد و دست به کتف خود برد و ملاحظه کرد ضربت حریف کاری نشده لذا تبسی وحشیانه بر لب راند و گفت:

- این پیراهن های ضخیم بافت میلان حقیقتاً به استحکام زره فولادین است و ضربت او به من کارگر نشد ولی شمشیر من راه قلب او را پیدا خواهد کرد! موئتالت که خود را به معبر سرپوشیده ای که واتیکان را به قصر سنت آنژ متصل می کرد انداخته بود. پس از طی این فاصله به زندان فوستا که منتظر فرا رسیدن ساعت مرگ خود بود رسید و به در زندان که دو مستحفظ نیزه دار نگهبانی

می کردند نزدیک شد. مستحفظین که می خواستند جلو او را بگیرند چون او را که در واتیکان معروف بود شناختند کنار رفتند و مونتالت دریچه‌ای را که معمولاً با زندانی صحبت می کنند باز کرد و آنچه را که بنتظر آورد چنین بود: روی تختخواب کم عرضی زنی زیبا دراز کشیده بود... این همان زنی بود که اخیراً مادر شده بود.. فوستا بود.

فوستای دلربا و عاشق کش بود. طفل خود را به دو دست گرفته و بالا و پائین می کرد و نگاهی مهرآمیز و اسفناک بر وی می نمود. در پای تختخواب او زن خدمتگذاری نشته بود.

فوستا با صدای کاملاً آرام گفت:

- میرتیس، این پسر بدبخت مرا بر می داری و از شهر رم خارج می شوی، نترس، هیچکس ترا از خارج شدن از این قصر جلوگیری نخواهد کرد. چون وقتی من مردم حس انتقام (سیکست کشت) نیز خواهد مرد.

میرتیس با یکنوع وحشت هیجان آمیزی جواب داد:

- ترسی نخواهم داشت، حالا که قرار است بعد از مرگ شما زنده بمانم زندگی من وقف پرستاری این کودک خواهد بود.

فوستا مثل اینکه به قول مستخدمه خود اعتماد یافته سری تکان داد. دقیقه‌ای سکوت کرد سپس در حالیکه چشم به کودک دوخته بود افزود:

- ای پسر فوستا... ای پسر پاردايان.. تو چه خواهی شد؟.

مادرت می میرد و در حال واپسین.. بوسه‌ای بر تو می زند که روحش در تو تجلی کند!...

دیگر تمام بود. میرتیس کودک را که قرار بود به ایتالیا ببرد از دست مادرش گرفت و پسر فوستا و پسر پاردايان را در آغوش گرفت و سر بر گردانید تا کودک تازه بدنسی آمده چشمش به مادر محکوم به اعدامش نیفتند.

فوستا با حرکتی آرام مداری را که به گردن آویخته بود باز کرد و زهر کشنه‌ای که در درون آن مخفی کرده بود در لیوان آب ریخت و لاجر عه سر کشید. بلا فاصله روی بالش افتاد...

چشم از جهان فرو بست.

۳

قاضی اسپانیا

از آن طرف در فریاد وحشتناک و آمیخته با ترسی بگوش رسید.
این فریاد اسف آمیز از گلوی مونتالت خارج شده بود که نعره زنان می گفت:
- مرد ! . چطور هم مرد .. بی خبر از دستم رفت .. چطور پیش یینی نکرده بودم
که برای نجات از تبر جlad ممکن است خود را مسموم نماید ! ..
و بلا فاصله مشت به در زندان کوفت و نعره زد :
- زود ... زود باشید ... کمک کید ! ..
آنگاه خطاب به نیزه داران که همچنان بی حرکت ایستاده بودند فریاد زد :
- می گوییم در را باز کنید . زود باشید .. می گوییم که در حال مرگ است ...
باید نجاتش داد .

یکی از مستحفظین جواب داد :

- این در را کسی غیر از عالیجناب قاضی نمی تواند باز کند .
مونتالت با دو دست به زانوی خود زد و در همین لحظه صدای آرامی گفت :
- منهم حق باز کردن این در را دارم ... و باز می کنم .
مونتالت سراسیمه به عقب برگشت تا این شخص تازه وارد را بشناسد و چون
او را دید زیر لب گفت :
- قاضی اسپانیا !

۱۰ / میشل زواگو

براستی هم این شخص اسپینوزا قاضی مذهبی کشور اسپانیا بود. مردی بود در حدود پنجاه ساله، بلند قامت و نیرومند و قیافه اش تقریباً ملايم ولی مکار بود.

اسپینوزا یک ماه بود که برای انجام مأموریتی که کسی از آن مطلع نبود به رم آمده بود و با پاپ چند بار مصاحبه کرده بود و در مجلس مصاحبه آنها هیچکس حضور نداشت. ولی بعد از پایان این مصاحبه‌ها، اطراقیان پاپ متوجه شدند که در اثر این ملاقات‌ها، پاپ که مردی نیرومند و بشاش بود ناگهان چهره اش غم آلود شده و چین پیری بر پیشانیش نشته است همچنین می‌دانستند که فردا قاضی اسپانیا بسوی کشور خود رهسپار خواهد شد.

در اثر اشاره اسپینوزا مستحفظین تعظیمی کرده و به انتهای باریک دالان رفتند و در آنجا به کشیک پرداختند.

آنگاه اسپینوزا همانطوریکه گفته بود بدون ادای کلمه‌ای در زندان را باز کرد و داخل شد. مونتالت نیز با عجله در دنبال او وارد گردید و قلبش از سرور و اميد ملامال بود. ولی ناگهان این سرور و شعف از قیافه آن جوان نیرومند زایل شد زیرا در آغوش مستخدمه فوستا که در کناری ایستاده بود کود کی بنظرش رسید. دیگر بنیان آمال و آرزوهاش سرنگون شده و کینه و نفرت بر وجودش چیره شده بود. مشاهده این کود ک افکاری در مغزش تولید نمود که برای مسموم ساختن هرگونه احساسات بشری کفايت می‌کرد ...

علت کدورت فوق العاده اش این بود که این کود ک پسر پاردادیان بود !
هیچ نکته باریکی از تغییر حال و قیافه جوان از نظر تیزین اسپینوزا پوشیده نماند. با وجود این با لحن آرام و تقریباً شیرینی در زندان را به میرتیس نشان داد و گفت:

- ای زن شما آزادید. مأموریتی را که به شما داده شده است به انجام برسانید.
سپس خطاب به دو مستحفظ که همانطور در ته دالان بحالت خبردار ایستاده بودند گفت:

- این زن بخوده عالی جناب پاپ است. بگذارید برود ! میرتیس طفل را در بغل فشد و بدون ادای کلمه‌ای از در بیرون رفت. چون دایه بیرون رفت مونتالت

به تخت فوستا نزديك شد. رنگ چهره وی مانند بالشی که زير سر داشت سفید گردیده و زلفهای پر پشتیش به چهره اش سایه افکنده بود. مونتالت با گلوی فشرده دست وی را در دست گرفت و بوسه بر آن زد و گفت:

- فوستا ! فوستا ! می توان باور کرد که تو مرده ای؟ و ناگهان قد برافراشت و در چشمانش نور وحشت آمیزی درخشد و دست به قبضه شمشیر برد و نعره زد:
- واي بحال کسانی که او را از من گرفتند !
پس از ادائی این جمله ملتفت حضور اسپينوزا شد و اندکی خود را ساكت نمود. اسپينوزا گفت:

- جناب آقا، اين زهری که فوستا جلو چشم شما نوشيد بوسيله مايني^۱ گياه فروشي به او فروخته شده است. اين شخص که شما هم می شناسيد تحت فرمان من است و ترياقی دارد که منحصر به فرد است. اين ترياق نزد من است بفرمائيد ! ..)

اسپينوزا در حين ادائی اين جملات دست در جيب کرد و لوله کوچکی از آن بیرون آورد. صدای آميخته با تعجب زايدالوصفي از لبان مونتالت بیرون آمد، دست اسپينوزا را در دست گرفت و با صدای لرزانی گفت:

- آه ! عالي جناب !. او را نجات بدھيد. او را نجات بدھيد و بعد جان مرا بگيريد. جانم در دست شما است؟

- آقاى کاردينال مونتالت. جان شما گرامی است. آنچه من می خواهم از شما تقاضا کنم خيلي ناچيز است.

مونتالت خيال کرد که تقاضاي مهمی از او خواهد کرد ولی چون نجات فوستا در ميان بود نگاه دقيقی به اسپينوزا انداخته گفت:

- هرچه عالي جناب تقاضا نمائيد قبول می کنم.

اسپينوزا کاملاً به او نزديك شده و نگاه تندی بصورت وی انداخت و گفت:
- حالا که شما علاقه تمامی به زنده ماندن فوستا داريد من او را از مرگ نجات

۱ - فروشنده گياهان طبي مشهور شهر رم که متهم به مسموم کردن میکست گنت به دستور دادگاه مذهبی اسپانيا بود.

۱۲ / میشل زواگو

می دهم. بشرطی که شما کاملاً تحت اختیار من باشید. فراموش نکنید.
مونتالت عرق از پیشانی خود پاک کرد و گفت:

- فراموش نمی کنم عالی جناب. او را نجات بدھید من در اختیار شما خواهم
بود. فعلًا عجله کنید که وقت نگذرد.

اسپینوزا گفت:

- قول شما را قبول می کنم. سپس فوستا را نشان داد و گفت:
- به من کمک کنید.

مونتالت با حرکتی که شبیه نوازش بود آهسته سر فوستا را از بالش بلند کرد
و اسپینوزا محتوی لوله کوچک خود را در دهان او ریخت چند لحظه گذشت و
ناگهان سرخی اندکی در گونه های فوستا بوجود آمد. سپس نفس مختصری از لبان
نیمه بازش کشید و چون این نفس بصورت مونتالت خورد آهی عمیق برآورد که
گوئی بدین وسیله می خواهد عمل تنفس فوستا را تسهیل نماید. آنگاه دست به سینه
فوستا گذاشت. شکی نبود که قلبش می طپید. در همین لحظه فوستا چشم باز کرد و
نظر به مونتالت انداخت و مونتالت سراسیمه به طرف او خم شد. فوستا پس از
لحظه ای دوباره چشم بست؛ تنفس مخصوصی سینه او را تکان داد. آنوقت اسپینوزا
که با خونسردی این منظره را تماشا می کرد گفت:

- زودتر از دو ساعت شاهزاده خانم فوستا کاملاً بحال خود باز می گردد.

- چه دستور می فرمائید عالی جناب؟

قاضی مذهبی اسپانیا جواب داد:

- آقای کاردینال، من با عجله از کشور ایتالیا به اسپانیا آمدم تا سندی را که
به امضا هانری سوم رسیده بدست بیاورم. این سند در کشوی میز کوچک اطاق
عالی جناب پاپ قرار دارد. چون پاپ در اینجاست هیچکس نمی تواند به خانه او
داخل شود مگر شما آقای مونتالت...

آنگاه پس از لحظه ای سکوت گفت:

- این سند برای ما لازم است.

کاردینال جواب داد:

- بسیار خوب.. هم‌اکنون برای این کار می‌روم.
سپس با قدمهای محکم از زندان بیرون رفت.

اسپینوزا چند لحظه به فکر رفت و آنوقت به فوستا نزدیک شد و آهسته شانه او را تکان داد تا پیدار شود و بهوش بیاید و در ضمن گفت:

- خانم، آنقدر نیرو و توانائی دارید که صدای مرا بشنوید و بفهمید؟
فوستا چشم گشود و بصورت اسپینوزا نظر انداخت و قاضی اسپانیا از این پاسخ ساده و بی‌پیرایه خوشنود گردید و گفت:

- قبل از رفتن می‌خواهم شما را درباره طفل خودتان آسوده خاطر نمایم او زنده است... و الماعه مستخدمه شما بایستی از شهر رم خارج شده و طفل شما را با خود برده باشد. ولی می‌خواهم این مطلب را بدانید که سیکست کنت بخاطر سوگندی که یاد کرده است طفل شما را زنده نگذاشته بلکه بخاطر میلیونها پولی است که شما به طفل خود هبہ کرده‌اید و سیکست کنت از این موضوع اطلاع دارد و همچنین علت اینکه مستخدمه شما میرتیus آزادانه از رم خارج شد اینست که وی از محل دفینه مزبور خبر دارد.

اسپینوزا پس از ادای این عبارات به چهره فوستا خیره شد تا اثر سخنان خود را در سیمای او ببیند.

فوستا با اشاره به او فهماند که از چگونگی مطلع شده است.

- آنچه می‌خواستم به شما بگویم همین بود خانم.

آنگاه تعظیمی کرد و چون خواست قدم از در بیرون بگذارد برگشت و گفت:

- یک کلمه دیگر... اینکه آقای پاردادایان از حریق قصر خندان جان بسلامت

برد... پاردادایان زنده است خانم..

متوجه هستید... پاردادایان... زنده است..

اسپینوزا دیگر معطل نشد و آهسته از در بیرون رفت.

۳

پیری سیکست کنت

یک میز کار بزرگ، دو صندلی دسته دار، اثاثیه مختصر، چند چهارپایه در گوش و کنار، یک رختخواب کوچک، یک محراب، و در لابلای آن یک مجسمه مسیح از طلای ناب، که تنها اثاثیه قیمتی آنجا بود، یک بخاری دیواری بزرگ که آتش روشنی در آن شعله ور بود. یک قالی، پرده های ضخیم و سنگین که به پنجره ها کشیده بودند. اینها اثاثیه اطاق عالی جناب سیکست کنت را تشکیل می دادند.

سیکست کنت که در اثر مرور زمان فرسوده شده بود دیگر آن پهلوان سابق نبود ولی برقی که از زیر مژگان او در چشمها یش می درخشد نشان می داد که هنوز مبارز و جنگجو می باشد. پاپ سیکست کنت پشت میز کار خود نشسته، پشتش بطرف بخاری بود و فکر می کرد:

– الان فوستا زهر را آشامیده و مرده است...

میرتیس دایه، طفل را برداشته و از قصر سنت آنژ خارج شده و طفل فوستا.. طفل پاردايان را با خود برده است.

پاپ در ضمن این افکار از جای برخاست و چند قدم در اطاق راه رفت و مجدداً برگشت و روی صندلی خود نشست و آن را به طرف بخاری چرخانید و دوباره به تخیل پرداخت:

- بله، چند روزی که از عمرم باقی است بخوشی و شادکامی خواهد گذشت
چون دیگر فوستای حادثه جو در میان نیست. حالا باید بفکر فیلیپ پادشاه اسپانیا
باشم تا قبل از مردن ضربتی جانفرسا بر او وارد نمایم.
پاپ ضمن این تخیلات دست به کشو میز برد و ورقه‌ای بیرون کشید و
مشغول مطالعه آن گردید. آنگاه زیر لب گفت:

- چه ساعت شومی بود موقعی که این نوشته بدست من افتاد !
از سنت عنصری هانری سوم استفاده کرده و این را از چنگش درآوردم...
چه عمل ناروائی بود که تا حالا آن را نگاه داشته‌ام که اسباب درد سر من شده و
اینک فیلیپ از وجود این ورقه اطلاع دارد و اسپینوزا بخاطر آن مرا تهدید به
مرگ می‌کند !.

سیکست کنت شانه بالا افکند و افزود:

- مرگ اهمیتی ندارد... ولی مرگ بدون اجرای نقشه‌هایی که در سر
پرورانده‌ام. که فیلیپ را از تخت به زیر اندازم و از ایتالیا بیرون کنم.. شمال و
جنوب ایتالیا را بهم به پیوندم و قلمرو حکمرانی خود را در عالم مستقر نمایم. چه
باید کرد؟. آیا این نوشته را به فیلیپ بدهم؟. این کار را بوسیله چه کسی انجام
دهم که موفق نشود؟.

شاید... آیا این را ازین بیرم؟.. اگر اینکار را صورت دهم ضربتی مهلك به
فیلیپ وارد آورده‌ام.. به اسپینوزا هم قسم خورده‌ام که آنرا نابود کرده‌ام.. آری..
 فقط یک حرکت دست من کافی است که این ورقه شوم هم آغوش شعله‌های آتش
گردد !.

پاپ بطرف بخاری خم شد و ورقه‌ای را که مهر هانری سوم شاه فرانسه در
زیرش بنظر می‌رسید بطرف آتش گرفت.

آتش به گوشه‌های ورقه سرایت کرد و لحظه‌ای دیگر، با شعله‌ور شدن تمام
آن ورقه، آرزوی فیلیپ پادشاه اسپانیا برآورده می‌شد. ولی ناگهان سیکست کنت
ورقه را از شعله دور کرد و گفت:

- نمی‌دانم چه باید بکنم؟..

و در همین لحظه، پنجه زورمندی به یک حرکت ورقه را ازدست او ربود سیکست کنت با خشم و غصب برگشت پسرخواهر خود کاردینال مونتالت را در برابر خود دید.

- تو.. تو..؟ چگونه جرأت کردی؟. الان بتو..

پاپ دست برد و چکش کوچکی را که بجای زنگ اخبار آن عصر بود برداشت تاملازمین خود را صدا کند ولی مونتالت به یک جست بین او و میز حائل شد و بسردی گفت:

- پدر مقدس، اگر می خواهید زنده بمانید آرام بگیرید.

پاپ سالخورده به یک حرکت از جای برخاست و گفت:

- چی؟.. آیا جرأت آن را داری که دست به طرف پیشوای دینی بلند کنی؟

- اگر فرمان عفو فوستا را صادر نکنید بهر عملی که تصور کنید جرأت خواهم داشت.

پاپ اند کی متغير ماند و سپس بخاطرش آمد که فوستا هم اکنون مرده است لذا تبسمی کرد و گفت:

- عفو فوستا؟. حاضرم فرمان عفو او را بدهم..

آنگاه ورقه ای از اوراق روی میز برداشت و با کمال آسودگی خیال آن را پر کرد و گفت:

- بگیر، اینهم فرمان عفو فوستا. فرمان کامل و قاطع! حالا که آنچه می خواستی گرفتی پس این ورقه را بمن بده و برو بیرون، برو بیرون ای پسرخواهر من.. ترا بخشیدم!.

مونتالت گفت:

- پدر مقدس!.. قبل از اینکه این ورقه را بشما بدهم باید عرض کنم که شما تصور می کنید که فوستا مرده است و برای همین است که به این زودی فرمان عفو او را صادر کردید. ولی بدانید و آگاه باشید که من بدست خود ترباق ضد سم را به دهان وی ریختم و اینک فوستا زنده و سالم است.

سیکست کنت لحظه ای به فکر رفت و سپس گفت:

- خوب، عیبی ندارد!.. بعد از همه اینها اگر فوستا زنده هم باشد چه تأثیری بحال من دارد؟.. او قدرت انجام هیچ عملی بر ضد من ندارد. زیرا از موقعی که کودکش بدنس آمده دیگر قدرت مذهبی خود را ازدست داده است.. می خواهم بدانم تو چه امیدی از فوستا داری؟.. لابد خیال کرده ای می توانی محبت او را جلب کنی؟.. ای دیوانه!.. ای بدبخت.. بدان که تو ممکن است سنگ خارا را نرم کنی ولی هیچوقت قلب فوستا را نرم نخواهی کرد...

سپس افزود:

« فقط پاردادایان به این کار موفق شد و آنهم در تمام دنیا یک نفر است. »
مونتالت چشم بست و رنگ از رویش پرید. چندبار نسبت به پاردادایان که توانسته بود عشق فوستا را بخود جلب کند در دل خود احساس کینه نموده بود و حس کرده بود که بغض و حسد زایدالوصفی بر وجودش چیره شده است.
افکار انتقام و قتل در مغزش رسوخ یافته بود. لذا با صدای افسرده ای جواب داد:

- من امیدی ندارم... چیزی را طالب نیستم... فقط می خواهم فوستا نجات یابد.

آنگاه با خشونت تمام افزود:

- این ورقه را به فوستا تسلیم می کنم که در اختیار فیلیپ دوم بگذارد و برای اطمینان خاطر، خودم نیز همراه او بنزد شاه می روم!
سیکست کنت حرکتی از خشم بخود داد.

تصور اینکه با ارائه این ورقه تمام زحماتی را که در مورد جلب محبت شاه بر خود هموار کرده بود بی اثر می دید برای او تحمل ناپذیر بود. لذا قصد کرد از خنجر مونتالت نهراسیده و کسان خود را صدا کند ولی بفکرش رسید که چند دقیقه قبل خودش در صدد سوزاندن آن ورقه بود و شاید هم اگر ورقه بدست فوستا یافتد به مقصد اصلی یعنی دست شاه نیفتد لذا تصمیم خود را گرفت و گفت:

- شاید حق با تو باشد... پس حالا که ترا و فوستا را عفو کردم، برو!...

یکربع ساعت بعد مونتالت به اسپینوزا ملحق شد و گفت:

- ورقه را آوردم !

قاضی به سردی گفت:

- بدهید .

- عالی جناب ، با اجازه شما این ورقه را شاهزاده خانم فوستا بحضور فیلیپ دوم برد و تسلیم خواهد نمود . بنظرم جنابعالی نیز همین منظور را دارید ؟
اسپینوزا خم به ابرو افکنده گفت:

- چرا شاهزاده خانم فوستا ؟

- برای اینکه ، این عمل سبب می شود که از خطر جدیدی در امان باشد .

- باشد ، آقای کاردینال ، همانطوری که گفتید اصل مطلب اینست که ورقه هرچه زودتر بدست شاه برسد .

- بمجرد اینکه شاهزاده خانم فوستا بهبودی یافت و آماده مسافرت شد به اینکار اقدام می کند . من می توانم به شما اطمینان دهم که این ورقه بدست فیلیپ خواهد رسید زیرا شخصاً افتخار همراهی فوستا را خواهم داشت .

۴

بیداری فوستا

فوستا وقتی بخود آمد در وحله اول تعجب شدیدی به وی دست داد. نخستین فکرش این بود که نجات دهنده او از دست جlad، سیکست کنت نبوده و از شنیدن فریاد خوشحالی مونتالت در موقع بیدار شدن خود، شادی فراوانی به وی رخ داد و در دل گفت:

«خدایا چه کسی است که مرا اینقدر دوست دارد؟.»

چون چشم باز کرد پسر خواهر پاپ را شناخت و فوری چشم فرو بست و به فکر رفت:

- این جوان عفو مرا از سیکست کنت گرفته و اینک من زنده ام و پاردايان وجود ندارد !..

معهذا به صحبت مونتالت و اسپینوزا گوش داد و فهمید که در ظن خود بخطا رفته و کار دینال مونتالت با اعمال نفوذ شخصی و حیله و تزویر و فداکاری موفق به نجات او از مرگ حتمی گردیده است. و متوجه اصل حقیقت شد که جوان پر شور از روی چه اصلی به این امر خطیر اقدام کرده است و با خود گفت:

- چه فایده دارد؟ من که می خواهم بمیرم!...

در همین حال حس کرد که دستی به شانه اش می خورد... با او حرف می زند. چشم باز کرد و اسپینوزا را دید و بطور کلی فکرش دلایل او را رد

می کرد.

پرسش چه شد؟.

آنگاه افکارش بطرف کودک بیگناه خود معطوف شد. کودک زنده است و درامان می باشد.. اصل نکته نیز در همین موضوع است. و ناگهان مانند رعدی در خیالش گذشت که:

- پاردايان زنده است!..

این سه کلمه یک گذشته پر حادثه عشقی توأم با مبارزات شدید را در خاطر فوستا زنده کرد.

گذشته ای که چندان دور نبود و هنوز چند ماه از واقعه ای که طی آن فوستا می خواست پاردايان را در قصر ختدان طعمه آتش نماید نمی گذشت! . پاردايانی که اینقدر طرف کینه.. و طرف محبت وی بود.

پاردايان زنده بماند و فوستا بمیرد یکنوع فرار از دشمن تلقی می شود. و فوستا هرگز از برابر دشمن فرار نکرده... خیر مرگ فایده ای ندارد ! باید زنده بود و در این مبارزه بزرگ که به پایان نرسیده پیروز شد ! در همین افکار بود که مونتالت به وی نزدیک شد و چون بصورت وی خم گردید فوستا به قیافه آن جوان نظر نمود تا در نخستین مرحله فاصله ای را که بین او و مونتالت واقع بود معین نماید.

آنگاه این زن عجیب که از تمام خستگی ها و ضعف نفس ها خود را رهائی بخشیده بود با وقار تمام سر برداشت و گفت:

- با من حرفی داشتید کاردینال؟ بفرمائید.

آنگاه چشمهای سیاه خود را که نگاهی رام کننده و در عین حال خشن و ملایم داشت به چشم آن جوان دوخت.

آنوقت مونتالت با صدای لرزان و آهسته به او اظهار کرد که آزاد است.

- آیا سیکست کنت مرا عفو کرده؟

مونتالت سر تکان داد و گفت:

- پاپ عفو نکرده خانم بلکه در مقابل کسی قرار گرفته که از خودش

جسورتر و بی‌باکتر و قوای الاراده‌تر است.

- لابد منظور خودتان هستید؟

مونتالت تصدیق کرد و تعظیمی نمود.

فوستا گفت:

- پس لابد فرمانی را که اجراءً صادر کرده لغو خواهد نمود؟

- خیر خانم، گذشته از فرمان، یک سند دیگر در دست دارم که جرأت مخالفت با شما را نخواهد داشت.

مونتالت ضمن گفتن این جمله ورقه را به فوستا ارائه داد. فوستا آن را گرفت و چنین خواند:

«با تأثیرات خداوند متعال، هانری پادشاه فرانسه از پدر روحانی خود پاپ اعظم الهام گرفته و از نظر حفظ و حمایت کیش مقدس کاتولیک، حواری و رومی و امید به عفو پروردگار و بخشایش گناهان خودمان و بی‌بهره ساختن خود از یک وارث مستقیم و با در نظر گرفتن اینکه هانری دو ناوار لیاقت اداره کشور فرانسه را ندارد، فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا را که همسر خواهر عزیزم الیزابت نیز می‌باشد به جانشینی خود انتخاب و بدین‌وسیله به تمام خدمتگزاران ابلاغ می‌نمائیم که فیلیپ تنها وارث و جانشین ما می‌باشد.»

مونتالت وقتی که دید فوستا از خواندن ورقه فراغت یافته گفت:

- خانم، چون فرمان شاه در فرانسه قوت قانونی دارد، این ابلاغیه دوسوم کشور فرانسه را به فیلیپ اختصاص می‌دهد و در نتیجه این عمل، هانری که کاتولیکها دست رد به سینه‌اش می‌زنند متوجه می‌شود که تمام آرزوهاش نقش بر آب گردیده است. لشگریانش به یک مثبت پروتستان مبدل شده و چاره‌ای جز این ندارد که اگر فیلیپ بگذارد به همان قسمت ملکی خودش (ناوار) قناعت کند. لذا هر کس این فرمان را به فیلیپ ارائه دهد مثل اینست که فرمان حکومت فرانسه را به وی داده است. به عقیده من خانم با سیاستی مانند شما از این موقعیت می‌تواند کاملاً استفاده کرده و از منافع آن برخوردار شود. اینک سلطه شما در ایتالیا تضعیف گردیده و موقعیت تان در خطر افتاده و با اتکاء فیلیپ می‌توانید تا

اندازه‌ای به آرزوهای طلاشی خود برمی‌شد.. اینک این ورقه را به شما تسلیم کرده ولی امیدوارم شخصاً آن را به فیلیپ تقدیم کنید...

فوستا بلاfacله تصمیم خود را گرفت و خطاب به کاردینال گفت:

- هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد... می‌خواهم بدانم چرا شما فرمان عفو مرا از پاپ گرفتید؟..

چرا از مرگ من جلوگیری کردید؟.. برای چه آینده درخشانی را به من نشان می‌دهید؟.. برای اینست که مرا دوست دارید آقای کاردینال.

مونتالت به زانو درآمد حالت استرحام آمیزی به خود گرفت.

فوستا افزود:

- کاردینال ساکت باشید و دیگر این حرفها را به من نزنید و درباغ سبز به من نشان ندهید چون هرگز شما را دوست نخواهم داشت.

مونتالت با ندبه و زاری گفت:

- چرا؟.. چرا؟..

فوستا بخشنوت گفت:

- برای اینکه دلم در گرو دیگری است و فوستا نمی‌تواند دو عشق در دل داشته باشد!

مونتالت از خشم کف بر لب آورد و از جای جست و گفت:

- پس شما کسی را دوست دارید؟.. به من هم اظهار می‌کنید؟.

فوستا به سادگی گفت:

- بله

- کی را دوست دارید؟.. پاردايان را؟.. اینطور نیست؟..

مونتالت پس از ادای این جمله برق آسا شمشیر از غلاف کشید!

فوستا بی‌اعتنای بی‌حرکت در تختخواب خود به حرکات آن جوان نظری کرد و با لحن سرد و آرامی گفت:

- همانست که گفتید. پاردايان را دوست دارم، ولی کاردینال سخن مرا باور کنید و شمشیر خود را غلاف نمائید زیرا! اگر قرار باشد پاردايان کشته شود قاتلش

من خواهم بود !
مونتالت نعره زد .
- چرا ؟
فومتا به سردی گفت :
- برای اینکه دوستش دارم !

۵

آخرین فکر پاپ

پاپ پس از رفتن نوه خود پشت میز نشسته و مدتی به فکر فرو رفت ناگهان منشی مخصوص او از در وارد شد و آهسته به او گفت که (کنت هر کول اسفوندراتو) آمده و مایل است در صورت کسب اجازه مشرف گردیده و چند کلمه حرف بزند و اضافه کرد که کنت یک حالت ترحم آوری دارد و سخت متأثر بنظر می‌رسد.

از شنیدن نام هر کول نور امیدی در دل پاپ پدید آمد و زیر لب گفت:
- کسی که دنیالش می‌گشتم همین است. سپس با صدای بلند گفت:
- کنت هر کول را وارد کنید.

لحظه‌ای نگذشت که کنت با حال دگرگون و قدمهای سنگین وارد شد و در برابر میز پاپ ایستاد.

سیکست کنت نگاهی به چهره او کرد و گفت:
- آقای کنت چه فرمایشی با ما داشتید؟

کنت هر کول بجای جواب تکه‌های لباس خود را باز کرد و سینه خود را عربان نمود و جای ضربه شمشیر مونتالت را نشان داد.

پاپ جای زخم را بدقت معاینه کرد و به سردی گفت:
- ضربت خوبی زده‌اند و اگر زره در تن نداشتی حساب پاک بود.

هر کول لبخندی زد و گفت:

- درست است پدر مقدس.

آنگاه لباس خود را مرتب نمود و شانه بالا افکنده و دندان بهم فشرده و با خشم گفت:

- ضربت چیزی نیست.. شاید هم ضارب را عفو کنم ولی آنچه را که هرگز فراموش نکرده و نخواهم بخشید کینه‌ای است که در میان من و او موجود است ما هر دو عاشق یک زن شده‌ایم.

پاپ با مسرت گفت:

- چه از این بهتر! ولی این موضوع به من چه ربطی دارد؟

- تصادفاً خیلی هم به شما مربوط است پدر مقدس! برای اینکه زن دلخواه ما فوستا می‌باشد و کسی که رقیب من است مونتالت نام دارد.
پاپ ورقه‌ای از روی میز برداشت و شروع به نوشتن کرد. هر کول بی‌حرکت ایستاده و با خود فکر می‌کرد.

- شاید فرمان توقيف و زندان مرا می‌نویسد ولی نمی‌داند که اگر کسی دست به من دراز کند روانه دوزخ خواهد شد.

پاپ نوشته خود را به پایان رسانید و گفت:

- مرهم زخم شما این است. شما از من حکومت نشین (پونت ماگلور) و (مارچیانو) را خواسته بودید. اینهم فرمان شما.

هر کول که به حیرت افتاده بود. ورقه را گرفت و قرائت کرد و گفت:

- مگر عرض من التفات نفرمودید؟ کسی را که می‌خواهم بکشم مونتالت پسر خواهر شما است!. همان کسی که می‌خواهید جانشین خود سازید.

- اگر مونتالت را بکشید امری است میان او و شما ولی من عقیده دارم که بجای ضربت شمشیر بهتر است ثروت او را و عشق او را از چنگش بیرون کنید.
این رفتار از زخم شمشیر جانسوزتر است.

هر کول نفس زنان گفت:

- آه! مگر مونتالت چه گناهی کرده که شا اینطور صحبت می‌کند؟

پاپ با آرامش وحشتاکی گفت:

- مونتالت پسر خواهر من نیست بلکه دشمن من است! او برنده ترین سلاح را که می‌تواند مرا منهدم سازد از دستم گرفت. فوستا را از چنگم به در برد و فرمان عفو ش را به حیله و نیرنگ از من اخذ کرد. آری. سلاحی را که قدرت پاپ را از من سلب می‌کند بدست گرفت. و به فوستا خواهد داد که به شاه ملعون اسپانیا تسليم کند.

مونتالت که از شنیدن این جریان از پا درآمده بود غرغر کنان گفت:

- فوستا آزاد شد! فوستا با مونتالت همراه گردید!

پاپ گفت:

- بله.. فوستا آزاد شد و شاید تا چند ساعت دیگر بهمراهی مونتالت از رم خارج شده و سندی را که فیلیپ را وارث تاج و تخت فرانسه می‌کند با خود خواهد برد. اینست عمل مونتالت که کورکورانه آلت دست اسپینوزا قاضی اسپانیا گردیده است!.

هر کول ناگهان فرمان حکومت را که پاپ به وی داده بود روی میز نهاد و گفت:

- پدر مقدس! این فرمان را بردارید و بجای آن فرمان ریاست پلیس را به من بدهید و بدانید که با این فرمان تا مدت یکساعت آن ورقه را به شما پس خواهم داد. چوب بست اعدام مهیا بوده و دژخیم منتظر است. باشد.. من از غصه مرگ فوستا خواهم مرد ولی این زن متعلق به دژخیم است و باید سر از تنش جدا شود. آری. من، مونتالت را شخصاً دستگیر و به دست جlad می‌سپارم. قاضی اعظم اسپینوزا نیز کارش آسان است و به یک ضربت شمشیر از شر او راحت می‌شوید. یک کلمه، یک فرمان شما کافی است!

پاپ با صدای گرفته‌ای گفت:

- بله، و در مدت کمتر از سه روز منهم زندگی را به باد خواهم داد! و چون هر کول به حیرت به وی نظر نمود پاپ گفت:

- شما تصور می‌کنید که نابود کردن مونتالت و فوستا و اسپینوزا برای من

اشکالی دارد؟ من اگر بخواهم آنها را از مین بردارم کافی است که دو دست خود را بهم نزدیک نمایم ولی بلا فاصله به چنگ داد گاه مذهبی گرفتار شده و محکوم به اعدام می شوم. و ترس من از این جهت است. میل دارم اقلاتا سه سال دیگر زنده بمان و قدرت خود را عالمگیر بینم و آنوقت مرگ برای من گوارا خواهد بود.

هر کول با کمال دقیقت به گفته های او گوش داد و چون صحبت او تمام شد

گفت:

- بسیار خوب پدر جان. بگذارید آنها بروند. ولی هنگامیکه از کشور شما خارج شدند من خود را به آنها می رسانم و قسم یاد می کنم که بمجرد رسیدن من دیگر سفر آنها تمام خواهد شد.

- درست است ولی مردم اطلاع دارند که شما از دارو دسته من هستید... و آنوقت... راستی شما به خود اطمینان دارید؟

- از صد نفر مثل مونتالت ترسی ندارم!

- از قاضی اعظم چطور؟

- یک فرمان. و مرگ او حتمی است!

- فوستا چطور؟ ای بد بخت فوستا ترا خواهد کشت!

و چون هر کول تکانی به خود داد پاپ افزود:

- نه، نه! من بعد از خودم فقط یک نفر در دنیا سراغ دارم که از عهده قتل فوستا برمی آید... او را مغلوب و منکوب می نماید... و آن یکنفر... پاردادایان است!..

رنگ هر کول مکرر تغییر کرد ولی به تشویش خاطر خود غالب آمد و گفت:

- پدر مقدس تصور می کنید جائی که من نتوانم کاری از پیش بیم این شخص موفق خواهد شد؟

- من او را در کشاکش های مخوف تر از این فاتح و پیروز دیده ام. آری اگر شخص با هوش و دلیری پیدا می شد که این پهلوان را پیدا کند و به این امر راضی نماید فوستا و مونتالت را در ضمن مسافت می توانست دستگیر مازد!

- بسیار خوب من این هوش و دلیری را دارم و اگر پاردادایان یا هر کس

دیگر تنها شخصی است که این مهم از قدرتش بر می‌آید به هر وسیله‌ای شده او را پیدا می‌کنم و نزد شما می‌آورم تا به سراغ آنها بفرستید، و اگر بعد از انجام کار لازم آید. خود او را نیز از پای درمی‌آورم.

- ول کنید.. ول کنید!.. بدانید و آگاه باشید که پاردادیان کسی نیست که بتوان او را بر علیه کسی که منظور من و شما است تحریک کرد!
هر کول به تعجب گفت:

- پس برآستی پاردادیان چنین مرد نازنینی است؟

پاپ بخشنوت گفت:

- اگر راستش را بخواهید پاردادیان یگانه کسی است که مورد تحسین من واقع شده. حالا که اینطور فکری در سر دارید بروید شاید پاردادیان را راضی کنید.

- کجا می‌توانم پیدایش کنم؟

- در قرارگاه با آرن، پیش هاتری ناور می‌روید و موضوع فرمانی را که فوستا برای فیلیپ می‌برد به او می‌گوئید. مأموریت شما تا اینجا است. آنوقت بجستجوی پاردادیان می‌پردازید و به مجرد یافتن او به اختصار می‌گوئید که فوستا زنده است و سندی را برای فیلیپ می‌برد که طبق آن سند فیلیپ صاحب تاج و تخت فرانسه می‌شود.

- چه وقت باید حرکت کنم؟

- همین حالا.

۶

شوالیه پاردايان

هر کول اسفوندراتو که از پاپ عنوان (دوک پونت ماکیود) نیز گرفته بود از رم خارج شد و چهار نعل به طرف فرانسه عزیمت کرد. عشق و هوش در قلبش غرش می کرد. در نیم فرسخی شهر (امترنل) دهنے اسب را کشید و زمانی ساکت و آرام و مبهوت و متغیر به دورنمای قصر سنت آنژ تماشا کرد. مشت خود را گره کرد و به طرف قصر گرفت و گفت:

- مونتالت. مونتالت مواظب باش! زیرا از این ساعت من برای تو دشمنی سرمهخت هستم که هیچ قدرتی قادر به خلع سلاحش نیست... هر کول تا کشور فرانسه چند اسب عوض کرد و تا وقتی کاملاً خسته نمی شد توقف را جائز نمی شمرد. سرانجام قسمتی از خاک فرانسه را طی کرد و به طرف پاریس روانه شد.

در چند فرسخی پایتخت فرانسه با نجیبزاده‌ای مصادف شد که او نیز به پاریس می رفت. اسب خود را به طرف او راند و از سوار ناشناس محل اقامت شاه را جویا شد و سوار جواب داد:

- شاه فعلًا در دهکده مونمارتر و در صومعه مدام کلودین بسر می برد.
هر کول زمانی این سوار ناشناس را که به لعن تمسخر آمیزی صحبت می کرد برانداز نمود و مردی دید در حدود چهل ساله که چهره‌ای مطبوع و لباسی برازنده

داشت و پالتوئی به تن کرده بود.

سوار ناشناس در دنبال سخن گفت:

- اگر میل داشته باشید شما را حضور او می برم چون امشب با ایشان قرار ملاقات دارم.

هر کول متوجه شد و نگاه تحقیر آمیزی به لباس ساده و بی پیرایه او کرد ناشناس از نحوه نگاه او پی به ضمیرش برد و تبس کنان گفت:

- مثل اینست که به سر و وضع من توحه دارید. آه! اگر شاه با آن لباس نیمدار و ساده اش شما را با این البه فاخر و ملبله دوزی و آن پر گرانبهائی که به کلاه زده اید و سر دوشیهای طلائی که دارید بینند از شما خجل زده خواهد شد.

هر کول حرف او را بریده گفت:

- حضرت آقا خواهشدارم بیش از این سخن را دراز نکنید چون اگر در مهمیز و سرد وشم طلا و در نیم تنہام نقره هست، در این چرم نیز که بر کمر دارم آهنى آبداده و بران موجود است!

- راست میگوئید. پس دیگر سخن را کوتاه میکنم و از شما فاصله میگیرم. چون سربسر گذاشتند با سوار یکه تازی که مستقیماً از اعماق ایتالیا آمده است عاقبت خوشی ندارد.

هر کول سخن او را قطع کرد و با خشم گفت:

- از کجا معلوم که من از ایتالیا می آیم؟

- آقا اگر می خواستید کسی از هویت شما مطلع نشود خوب بود لهجه خودتان را عوض می کردید.

سوار ناشناس پس از ادائی این جمله با احترام سلامی کرد و راه خود را در پیش گرفت. هر کول دست به قبضه شمشیر برد ولی چون هیکل نیرومند ناشناس را دید ساکت ماند و پس از لحظه‌ای گفت:

- آه آقا، خواهشدارم از من مکدر نشوید و اگر لطف دارید همانطور که گفتید مرا راهنمایی کنید.

ناشناس به آرامی و متانت گفت:

- حالا که اينطور است دنيال من يائید.

آن دو سوار بدین طريق به راه افتادند و چون شب فرا رسید به ارتفاعات (شایو) رسيدند.

فرانسوی توقف کرد و دست به طرف جلو دراز نمود و گفت:

- آنجا پاريس است!

هر کول به تماساي شهر پرداخت و رفيق همسفرش به فکر فرو رفت گوئي خاطرات قهرمانی يا دلپستی از آن شهر بزرگ و زیبا در دلش زنده شده و او را مشغول داشته است.

هر کول گفت:

- حضرت آقا در اختیار شما هستم.

ناشناس مثل اينکه از خواب پريده باشد زير لب گفت:

- برويم.

آن دو سوار به طرف پاريس سرازير شدند و از طرف مونمارتر پيچيدند در باروها چند نفر سرباز نگهبان بنظر می‌رسيد. معدودی کشيش و رهبان که همه کلاه خود بر سر و زره در تن و به شمشير و نيزه مسلح بودند نظر را جلب می‌کردند و همه صليبي در دست يا به کمر داشتند. جمع زيادي مردمان نيم عريان و مستمند دور کشيشها را گرفته و با صدای استرham آمييز مرتبأ می‌گفتند:

- يك لقمه نان. يك لقمه نان.

هر کول به طعنه گفت:

- از قرار معلوم اگر اهالی پاريس را به شام دعوت کنند با کمال ميل قبول می‌کنند. ناشناس زير لب گفت:

- همين طور است. ييچاره ها گرسته اند!

هر کول گفت:

- شما دلتان بحال اينها می‌سوزد؟

ناشناس گفت:

- من هميشه دلم برای مردم محروم و گرسته می‌سوزد.

هر کول با تمخر گفت:

- تصادفاً من تا بحال به گرسنگی نیفتاده‌ام.

ناشناس سراپای او را بطور بخصوصی برانداز کرد و با تسمی جواب داد:

- از وضع و قیافه تان معلوم است.

هر چند این پاسخ بسیار ساده بود ولی در خلال آن توهین و تمخر نهفته می‌شد.

لذا هر کول رنگ خود را باحت و این دفعه برای پاسخ گفتن تحریک شده بود که ناگهان از دور فریادهای عظیمی برخاست.

- هانری.. هانری.. زنده باد؟ ..

و در همین حال جمع زیادی نعره‌های جانخراشی کشیده و گفتند:

- نان... نان...! نان می‌خواهیم...

هانری چهارم فریاد می‌زد:

- دوستان من.. آدم.. آسوده باشید.. چرا در به روی من باز نمی‌کنید؟ در

اینحال هر کول و همسفرش شاهد صحنه‌ای گردیدند که بسیار هیجان‌انگیز بود و

تاریخ آن را ثبت کرد: هانری چهارم از اسب پیاده شد و در حدود سیصد موار

مرکب از نجیب‌زادگان نیز همراه او بودند و پیاده شدند آنگاه قاطرهای متعددی

که نان حمل می‌کردند رسیدند و او شخصاً نانی را سر یک دستک بلندی قرار داد

و به طرف گروه گرسنگان گرفت. محاصره شدگان تیره روز نان را گرفتند و

تقسیم کردند و بلافاصله همراهان به او تاسی جسته و در اندک زمانی تمام نانهایی

را که بار قاطرهای بود به گرسنهای رساندند که دست به دست تقسیم شد و فریادهای

خوشحالی و زنده باد زمین را به لرزه درآورد. در اینحال ناشناس فریاد زد:

- آفرین بر هانری!

هانری چهارم که از هیبت این صدا تکان خورده بود به طرف او برگشت و به

مشاهده ناشناس تسمی شیرینی بر لبیش راه یافت و گفت:

- آه! بالاخره آقای پاردایان آمد!

هر کول از شنیدن این اسم غرش کنان گفت:

- پاردايان!

هانري چهارم افزود:

- آقای پاردايان از زيارت شما بسیار خوشوقتم.

هانري چهارم لحظه‌اي چشم جيله گر خود را به پهلوان دوخته سپس گفت:

- آقایان سوار شويد، می‌رويم به دهکده مونمارتر، آقای پاردايان بیائید

نزديك من.

پاردايان رو به هر کول نموده گفت:

- آقا اسم تان را بفرمائيد تا موقعیکه به مونمارتر رسيدیم شما را طبق قولی که
داده‌ام به شاه معرفی کنم.

- اسم من هر کول اسفوندراتو، دوک پونت‌ماکیونت مارچیانو، فرستاده
عالی‌جناب سیکست کنت پاپ اعظم به دربار اعليحضرت هانري چهارم!

پاردايان از شنیدن اين سخن مشوش گردید. ولی طبق معمول خونسردي

هميشگي خود را بدست آورد و گفت:

- منتظر چنین افتخاری نبودم!

وقتیکه شاه با ملازمین خود دور شد از بالاي حصارها ظاهرات شدیدی بعمل
آمد.. هانري چهارم که دوشادوش پاردايان اسب می‌راند به طرف او برگشته آهي
کشيد و گفت:

- افسوس که اين مردم دلير دروازه‌های شهر را به روی من باز نمی‌کنند!

شواليه شانه را بالا افکنده گفت:

- هر وقت اراده عالى تعلق بگيرد اين دروازه‌ها بخودی خود باز خواهد شد.

هانري پرسيد:

چطور آقا؟

- بحضور تان عرض کرده‌ام که پاريس قربانی لازم دارد.

هانري چهارم با تبسم ملایمی گفت:

- خواهیم دید ...

طولی نکشيد که شاه با ملتزمین خود به صومعه رسیدند و به اتفاق پاردايان و

هر کول و چندتن از نجیبزادگان وارد صومعه گردیدند.
چون از اسب پیاده شدند پاردايان که قبلًا ورود نماینده پاپ را به شاه تذکر داده بود. هر کول را معرفی کرد.
هانری رو به هر کول نموده گفت:
- آقا با ما بیاید. آنگاه به پاردايان خطاب کرد:
- آقای پاردايان، وقتی از مأموریت ایشان آگاه شدید نزد من بیاید منتظرم.
سپس رو به یکی از ملازمین خود نموده گفت:
- آهای سانسی! بالاخره برای الماس ما مشتری پیدا کردی که با پول آن خزانه خالی خود را پر کیم و قرضهای خود را پردازیم؟
سانسی تعظیمی کرد و گفت:
- مشتری پیدا نشده قربان ولی یک نفر حاضر شده به پشتوانه الماس چند هزار پیستول (پول رایح فرانسه در آن زمان) قرض بدهد که اینک حاضر است.
- مرسی، سانسی دلیر من.
سپس با تشویش گفت:
- نمی دانم چه وقت قدرت پرداخت این پول را خواهم داشت. آنچه مسلم است پول در خور من و شما مردمان عالی همت نیست!
آنگاه خطاب به هر کول نموده گفت:
- بیاید آقا.
وقتیکه به سالن رسیدند که در حقیقت اطاق دفتر شاه نیز همانجا بود. دو نفر منشی بنام (روژه دبولیو) و (فور گه دفرمن) مشغول کار بودند. شاه رو به هر کول نموده گفت:
- بفرمائید آقا!
هر کول تعظیمی کرد و گفت:
- بنده مأموریت دارم رونوشت سندی را که برای عالی جناب پاپ اهمیت فراوانی دارد از طرف ایشان به حضور مبارک تقدیم نمایم.
هانری چهارم ورقه را از هر کول گرفت و بدقت مطالعه کرد و چون قرائت آن

تمام شد با قیافه خونسرد گفت:
- نسخه اصلی کجاست آقا؟

- مأموریت دارم بعرض بر سانم که نسخه اصلی سند در دست شاهزاده خانم فوستا می باشد که هم اکنون به مراغه کار دینال مونتالت بسوی اسپانیا در حرکتند و قصد دارند نسخه نامبرده را در اختیار پادشاه آن کشور بگذارند. عالی جناب پاپ برای استحضار خاطر شما این رونوشت را وسیله بندۀ عرضه داشته و پدر مقدس معتقد است با هوش سرشار و فکر دقیق خود درباره این موضوع اقدامات شایسته ای را که لازم بدانید معمول خواهید داشت.

هانری چهارم سری به علامت قبول تکان داد سپس اندکی ساکت ماند و آنگاه به هر کول گفت:

- مگر کار دینال مونتالت خوبیش نزدیک عالی جناب پاپ نمی باشد؟ سپس چرا بر علیه او اقدام می کند؟

- کار دینال مونتالت تازگی بر علیه پدر مقدس قیام کرده است.

هانری خطاب به یکی از منشی های خود گفت:

- روزه! این آقا را نزد شوالیه پاردايان ببرید و کاري کنيد که بتوانند به آسودگی با هم صحبت کنند. وقتی صحبت شان تمام شد آقا ای پاردايان را پیش من بیاورید. اکنون آقا ای نماینده بفرمائید بروید و فراموش نکنید که قبل از مراجعت می خواهم شما را بینم.

چند لحظه بعد، هر کول رو بروی پاردايان که در باطن مشوش و در ظاهر بی غم و خونسرد بود قرار داشت. چون هر یک در صندلی خود جای گرفتند پاردايان گفت:

- ممکن است بفرمائید جناب عالی چه منظوری از ملاقات من دارید؟

- پدر مقدس مرا مأمور کرده به شما اطلاع بدhem که شاهزاده خانم فوستا زنده است و آزاد می باشد.

شوالیه اندکی مردد ماند و سپس گفت:

- عجب! عجب! فوستا زنده است! بسیار خوب زنده باشد. آخر زنده بودن

او به من چه مربوط است؟

هر کول به حیرت گفت:

- چه فرمودید؟

پاردايان بالحن بني نهايت ساده و بني آلايش گفت:

- گفتم که زنده بودن فوستا برای من چه اهمیتی دارد.

هر کول از نحوه سخن گفتن پاردايان مردد مانده زير لب گفت:

- عجب! معلوم مى شود پاردايان او را دوست ندارد، در اینصورت اوضاع تغيير مى کند.

پاردايان در دنباله کلام خود گفت:

- هم اکنون شاهزاده خانم فوستا کجا است؟

- پرنس حالا در راه اسپانيا است.

پاردايان در دل گفت:

- اسپانيا، کشور حکومت کليسا. نوغ مهم فوستا بايستى بسوی استبداد برگردد.

- پرنس فوستا حامل سند است که طبق آن فيليب دوم پادشاه اسپانيا مالک تاج و تخت فرانسه خواهد شد!

- تاج و تخت فرانسه؟ عجب؟ خواهشدارم درست توضیح بدھيد که اين چه سندی است که مملکتی را به اين سهولت به کسی می بخشند؟

- اين سند به امضا و مهر هانري سوم شاه فقيه اسپانيا رسیده و طبق آن فيليب دوم شاه اسپانيا را وارث بلامانع خود معرفی کرده است.

- آيا آنچه از طرف پدر مقدس مى خواستيد به من بگوئيد همين بود؟
- بله آقا.

- پس معذرت مى خواهم اکنون هانري شاه منتظر من است. خواهشمندم از طرف من به پدر مقدس که ابراز لطف فرموده و اين اطلاعات را در دسترس من گذارده است درود فراوان بفرستيد و از قول من تشکر کيد.

هانرى چهارم گزارشات هر کول را با متنانت شاهانه استماع کرد و در حقیقت وضع را نا亨جارت دیده و آنآ ملاحظه کرده بود که این اخبار برای او عاقبت وخیمی دارد. بلا فاصله مجلس مشاوره ای سری از محارم نزدیک خود تشکیل داده بود و هنگامی که پاردايان وارد سالن گردید (روسني و بارتا) و (سانسي) و (اگریتا دبین يه) را در حضور شاه دید. وقتی پاردايان وارد شد. در جای خود نشست. شاه به اختصار مکالمات هر کول را شرح داد. پاردايان که طرز کار را بلد بود ساكت و آرام نشسته ولی هيئت مشاورین از شنیدن اين موضوع سخت به اضطراب افتاده و دسته جمعی گفتند:

- باید ورقه فرمان را نابود کنیم.

تنهای پاردايان سخنی نگفت، آنوقت شاه که او را از نظر دور نمی داشت گفت:

- آقای پاردايان شما چه می گوئید.

پاردايان به سردی گفت:

- من هم آنچه آقایان می گویند عرض می کنم. حالا که رأى دسته جمعی شما چنین قرار گرفته من هم موافقم.

شاه با يك اشاره سر تصدیق نمود و نگاهی به پاردايان انداخت که گوئی می خواهد عقیده خود را به او تلقین نماید و زیر لب گفت:

- حالا باید دید مرد میدان این کار کیست.

در این حال روسني، سانسي و بارتا بسوی شوالیه پاردايان توجه کردند و پاردايان از این حسن ظن بقدرمی متأثر گردید که به سادگی گفت:

- مرد این میدان من خواهم بود.

شاه فریاد برآورد:

- آه شوالیه، پس شما حاضر به انجام این کار می باشید.

اگر من به سلطنت فرانسه نائل شوم. تاج و تخت خود را مديون شما خواهم بود!

- خير قربان، شما هيچ وقت مديون من نخواهيد بود.

هانرى لحظه ای اندیشه کرد و سپس گفت:

- برای تسهیل این مأموریت که باید حتماً به انجام برسد باید کاری کرد که شما مانند یک فرستاده رسمی به دربار فیلیپ راه یافته و او را مجبور کنید که قوانی را که در پاریس دارد از این شهر احضار کند.

سپس به طرف منشی خود برگشت و گفت:

- روزه ! فرمانی از طرف من بنویسید و شوالیه را بعنوان سفیر فوق العادة ما در دربار اسپانیا معرفی نمایید و تذکر بدھید که سفیر نامبرده اختیار تام دارد. آنگاه رو به پاردايان کرده پرسید:

- چند نفر لازم است در اختیار شما قرار گیرد ؟

پاردايان با حال تعجب پرسید:

- نفرات به چه کار من می خورد قربان ؟ ..

هانری با کمال حیرت فریاد زد:

- چطور ، به چه کارتان می خورد ؟ .. مگر به تنهائی کاری از پیش می رود ؟

پاردايان با خونسردی عجیبی گفت:

- قربان . به عقیده من ، اگر به تنهائی کار کنم موفقیت من حتمی است .. سپس نگاه شررباری بصورت او افکنده گفت:

- پس تنهائی ضامن موفقیت من است.

شاه با حیرت زایدالوصفی پاردايان را برانداز کرد و فریاد زد:

- حقیقتاً آدم خارق العاده ای هستید ! چه وقت قصد عزیمت دارید ؟

- همین حالا قربان.

- اوه ! ... واقعاً مرد بی مانندی هستید.

پاردايان دست او را فشرده و مرخص شد و (سانسی) در پی او روان گردید و چون پاردايان می خواست به اسب خود سوار شود (سانسی) فرمان و مدارک سفارت او را به وی تسلیم نمود و گفت:

- آقای پاردايان ، شاه امر فرموده اند این هزار پیستول طلا را برای خرج راه شما تقدیم کنم.

پاردايان کیسه پول را گرفت و به روی زین جستن کرد و با شوخی همیشگی

خود گفت:

- آقای سانسی گفتید هزار پیستول است؟

و در حال ادای این کلمات کيسه پول را در چمدان خود جای داد و سپس
دست سانسی را فشرد و گفت:

- از قول من به شاه بگوئید که در آتیه اینطور ولخرجی نکند چون در
آنصورت شما آقای (سانسی) مجبور خواهید شد واکسیل بندهای نیم تنه زر
دوزی خود را گرو بگذارد!

سپس پاردايان نهيب بر اسب خود زد و (سانسی) متغير ماند که گستاخی
فوق العاده او را تمجید کند یا بی خیالی مجنونامه اش را تحسین نماید.

۷

بوسی لوکلرک

در همان وقتی که شاه منتظر شوالیه پاردايان بود. کلودين راهبه به یکی از اطاقهای مجاور در دفتر مخصوص وارد شد. یکسر بطرف دیوار رفت و دریچه کوچکی را که زیر کاغذ پارچه‌ای دیوار پنهان بود باز کرد و از آنجا، آنچه که در دفتر شاه گفتگو می‌شد کلمه به کلمه شنید و چون پاردايان از اطاق خارج شد. کلودين راهمه نیز دریچه را بست و بیرون رفت و لحظه‌ای بعد بحضور شاه رسید.
شاه از دیدن چهره معموم و غم آلود وی گفت:

- کلودين، چرا این طور غبار غم بر چهره‌ات نشته و زیائی تو را پنهان نموده؟

- افسوس، آقا. افسوس که وضع ناگوار است و بار غم و غصه شانه‌های ضعیف ما را خورد می‌کند.

بدین طریق راهبه کلودين با اختصار وضع دشوار تکالیف و وظایف رهبانی و وضع مالی خود را به اطلاع شاه رسانید و افزود:

- اگر صد هزار لیره مرحمت کنید، من شما را از بحران مالی نجات می‌دهم
آیا از پرداخت این مبلغ امتناع خواهید ورزید.

شاه از شنیدن این حرف سرورش به غم و اندوه مبدل گردید و گفت:
- افسوس که قدرت تهیه این مبلغ هنگفت را ندارم...

اگر اهالی پاریس دروازه‌ها را به روی من می‌گشودند و شاه فرانسه می‌شد..
کلودین راهبه گفت:

- اگر با صبر و حوصله کارها درست شود، مانعی ندارد قربان. من بیک طوری امور را اداره می‌کنم بشرطی که لاقل رهبانیت بخش (فونورو) را به بنده وعده می‌فرمودید.

- آخر عزیزم. شما متوجه نیستید! رهبانیت (فونورو) باید از خاندان سلطنتی باشد.

کلودین که محبوبه شاه بود چون از طرف او جز وعده‌های مبهم نویدی نشید به آپارتمن خود بازگشت و زیر لب گفت:

- حالا که هانری کاری برای من انجام نمی‌دهد. من هم به طرف فوستا می‌روم. لااقل این خانم قدر خدمت مرا متنظر می‌دارد.
راهبه مدتی به فکر فرو رفت. آنگاه یکی از خدمه‌های خود را احضار کرد و دستوراتی به او داد و در خاتمه گفت:

- بروید. ماری آنژ و زود باشید.

هنوز یک ساعت نگذشته بود که ماری آنژ بهمراهی یک شوالیه که خود را در بالاپوشی مخفی ساخته بود مراجعت کرد و گفت!

- آقای بوسی لوکلر ک اینجا در امان هستید بفرمائید بنشینید.
بوسی لوکلر ک تعظیمی کرد.

سپس رو به کلودین نموده گفت:

- خانم برای آوردن آقای بوسی لوکلر ک فقط ادائی این اسم کافی است.
کلودین گفت:

- لابد اسم پاردادیان.؟

- بله خانم، این آقا حاضر است از میان لشگریان فیلیپ دوم بگذرد تا به پاردادیان دست یابد.

کلودین تبسمی کرد و به بوسی گفت:

- آقا لازم است بدانید که پاردادیان برای انجام مأموریتی حرکت کرده و

مقصودش برهم زدن کار کسی است که من دوستش دارم و باید آن شخص از خطری که متوجه او می‌باشد مطلع گردد و چون می‌دانستم شما نسبت به پاردايان کیته در دل دارید شما را احضار کردم.

آیا حاضرید با کمک یک شخصیت عالیقدرتی دشمن دیرین خود را مض محل نمائید؟

بوسی که به فکر فرو رفته بود پرسید:

- اسم این شخص عالیقدرت چیست؟

- فوستا!

- فوستا!... پس هنوز فوستا زنده است؟

- زنده است... حالش هم کاملاً عادی است خدا را شکر.

- بیخشید خانم.. از اینکه فوستا را از خطری که متوجه اوست آگاه می‌کنید چه نفعی به شما می‌رسد؟

- آقای عزیز، آتیه من بسته به پیشرفت‌های نقشه شاهزاده خانم فوستا است و شکی نیست کسی که مدتهاست به بندگی وی افتخار دارم سرانجام پاداش زحمات مرا بطور شایسته‌ای خواهد داد.

بوسی غرغر کنان گفت:

- خوب.. اینهم حرفی است... پس باید به فوستا اطلاع داد که پاردايان در صدد کشمکش با او بوده و قصد دارد نقشه‌های او را نقش برآب نماید.. راستی این نقشه‌ها چه هستند.

- می‌خواهد تاج سلطنت فرانسه را بر سر پادشاه اسپانیا بگذارد.

بوسی لوکلر ک از جای جست و با وحشت گفت:

- شما می‌خواهید در این عملیات به فوستا کمک کنید؟.. شما..؟

کلودین معنی این حرکت را فهمید و به روی خود نیاورد و گفت:

- آقای محترم، من به مقاصد هانری پی برده‌ام. اگر این شخص به سلطنت فرانسه بر سر رهیان قصبه مونمارتر و بته که راهبه آن هستم به نوائی نخواهیم رسید.. آنوقت..

- درست است خانم، اين هم دليلی است که ملتفت آن می شوم. لذا پیام شما را قبول می کنم که به فوستا برسانم. پس حالا مرا به چگونگی واقف سازید.

- خلاصه موضوع اينست که هانری سوم طبق فرمانی که به مهر و امضای او می باشد فيليب دوم پادشاه اسپانيا را تنها وارث تاج و تخت خود قرار داده و اين فرمان را فوستا به اسپانيا می برد و باید پاردايان عین فرمان را از چنگ او بيرون آورده و به (هانری نواوار) بسپارد و شما باید فوستا را از اين مطلب آگاه سازيد تا در اين کار به او کمک نموده و از وی دفاع نماید و به عقیده من لازم است شما در اين راه با چند تن شمشيرزن چالاك همعنان باشيد.

بوسي لبخندزنان گفت:

- منهم در اين فکر بودم خانم. پس هم اکنون می روم تا چند نفر همراه قوى بازو برای کمک خود استخدام کنم. از طرف شما چه پیامی برای فوستا ييرم؟

- همين طور ساده خدمتشان بگوئيد که من شما را اعزام داشته ام و هميشه خدمتگذار صميمی ايشان می باشم.

بوسي تعظيم کرد و گفت:

- خانم. اکنون خدا حافظی می کنم.

بوسي به راه افتاد و در جاده ارکان به حرکت درآمد و با خود فکر می کرد.

- بوسي! تو يكى از اركان اتحاديء و يكى از حاميان محکم و استوار دوک دوگيز بودي!... و از روساي متنفذ و نيروند شوراي اتحاديء و حاكم باستيل قلمداد می شدی، و موفق شدی در آنجا ثروتی گردآوري... با وزيران فيليب مکاتبه مستقيم داشتی و يكى از افرادی بودی که شاه اسپانيا را در تصاحب تاج و تخت فرانسه حمایت می کردی. خلاصه کسی بودی که فيليب روی تو حساب می کرد و ترا از جمله هواخواهان جديد خود می دانست. و اکنون؟ اکنون چه شده‌اي؟ ناکامی به روی لوکلر ک بیچاره سایه سنگينی افکنده بود!

باید دست از حکومت باستيل بردارد، از پاريس با شتاب بيرون رفته و خود را از انتظار پنهان سازد و از اينجا رانده و از آنجا مانده گردد.

پس انهدام وضع سياسي من كامل شده... درست است که با پيش بيني دقيق

خود موفق شدم قسمتی از دارائی خود را از گزند زمانه محفوظ دارم و اکنون با تمام عدم موفقیت نهائی که گریبان گیر من شده است. این راهبه مقدسه در سر راه من قرار گرفت و سبب شد که از این جهنم بیرون روم و بعزم اسپانیا پای در رکاب گذارم و در آنجا به گمنامی و انزوا زندگی کنم. ولی اگر حماقت و سست دلی نکنم، اینک بخت بر من روی آورده و این زن راهبه مرا به عملی وادار نموده که وسیله آن می توانم مجدداً در درگاه فیلیپ دوم مقرب شوم و آب رفته را بجوى باز گردانم. در ضمن انتقام خود را از این پاردايان ملعون بارستانم و از فوستای جهتمی روی گردان شوم.

اگر احمق نباشم...

۸

سه آشنای قدیمی

مهما نخانه دور افتاده ای که پله های سنگی آن در هم ریخته بود در کنار جاده شور زاری قرار داشت و منظره این ساختمان بقدرتی نامطلوب بود که مسافرین پولدار بسرعت از جلو آن می گذشتند.

سه مسافر جوان که معلوم نبود از کجا می آیند کنار این مهمانخانه گذاشی رسیدند. بزرگتر آنها در حدود بیست و پنج سال داشت. ولی در چه وضعی! لباسهای پاره و رنگ و رو رفته به تن داشت و معهدا بالاپوشی که به شانه افکنده بود طوری جلوه می کرد که بزرگ زادگی او معلوم می شد. به صورت اگر چه وضع ظاهر آنها نامطلوب بود ولی یکنون وارستگی و آسایش در قیافه و حرکاتشان بنظر می رسید که از زمره راهزنان و عناصر پست نمی باشند. چون این سه نفر به جلو مهمانخانه رسیدند توقف کردند و جوانترین آنها گفت:

- چه جای خطرناکی!

مسن ترین آنان اظهار کرد:

- این آقای مونسری همیشه ثیرین کاری می کند.

سومی گفت:

- به عقیده من کاملاً خسته شده ایم و شکم مان بی نهایت گرسنه است، ناز کردن ما بی معنی است چون جیب من خالی می باشد و بهتر است برویم همینجا. داخل

شوید (شالابر) !

آن سه از پله‌های درهم ریخته گذشته وارد سالن وسیعی شدند که خالی از جمعیت بود. مونسری بخاری بزرگی را که در گوش سالن آهسته می‌ساخت نشان داد و گفت:

- آتش آتش !

آنگاه مقداری چوب خشک که در کار بخاری بنظر می‌رسید برداشت و در آن انداخت و شعله مطبوعی از بخاری بلند شد.

شالابر با سر شمشیر خود به میز کوپیده گفت:

- آهای ! مهمانخانه‌چی کجایی ؟

بلافاصله مرد چاق و قوی هیکلی نمایان شد و با خونسردی پرسید:

- چه میل دارید ؟

- تشنۀ ایم. تشنۀ ایم. گرسنه هم هستیم !

مهمانخانه‌چی دست به طرف آنها دراز کرد و گفت:

- پولش را قبلًا می‌گیریم !

مونسری فریاد زد:

- ای دغل کار !

و پس از ادای این کلمه مشتی به صورت آن مرد چاق زد که به زمین در غلطید و لحظه‌ای بعد برخاست و با کمر خمیده به طرف آشپزخانه رفت و زیر لب گفت:

- الان حاضر می‌کنم آقایان !

طولی نکشید که مراجعت کرد و سه لیوان و یک تنگ و یک نان گوشت دار روی میز گذاشت. آن سه رفیق به این غذای مختصر نظری تحسین آمیز انداخته سپس با غم و حیرت یکدیگر نگاه کردند.

منت مالین که رفیق سومی بود آهی کشید و گفت:

- بالاخره روز خوشی مان هم می‌رسد.

آنگاه هر سه با شکم‌های گرسنه به آن غذای ساده حمله آوردند.

مونسری با تأسف گفت:

- آه ! کجا رفت آن روزگاری که در قصر لوور روزانه چهار وعده غذای حسابی آنطوریکه شایسته یک نفر مسیحی محترمی است می خوردیم !
شالابر گفت :

- روزگار خوبی بود ! ما نجیبزادگان شاه بودیم .
- کارمان چه بود ؟ . همه اش مواظب او بودیم ...
- خلاصه روزی رسید که (گیز) را کشیم و مملکت را نجات دادیم .
- با انجام این عمل وارد کردن این ضربت موفقیت عالی حتمی بود .
- بله ، ضربت خنجر کشیش حتمی تر بود . زیرا ضربت خوردن شاه از دست آن کشیش همان ، و واژگون شدن اقبال ما همان بود !

- وقتی شاه کشته شد معلوم گردید که بخاطر او زنده و راحت بوده ایم .
مونسری دندان بهم فشرد و گفت :
- مردم از هر جهت از ما روی گردانیدند .

- وقتی فکر می کنم که دوران وارسته گان سپری شده و شاید دیگر آن وضع برنگردد خشم و غضب بر من مستولی می شود .
- اگر یک مسافر چرب و نرمی به تورمان می خورد که به زور یا به رضایت کمکی از او می گرفتیم !

در این حال از دور صدای سم اسبی به گوش رسید و سه رفیق نگاهی رد و بدل کردند و سرانجام سنت مالین گفت :
- برویم رفقا !

آنگاه به طرف بالاپوش خود دوید و شمشیر و دشنه خود را برداشت و از غلاف بیرون کشید و از سالن خارج شد . رفای دیگر ش نیز از او تأسی جسته و با اسلحه خود بیرون شتافتند و بدین طریق محافظین سابق هانری سوم شمشیر به کف به زیر درختهای تبریزی کار جاده پناهنده شدند .

سوار بی خیال همچنان پیش می آمد و سه رفیق که مترصد او بودند چون نزدیک شدن وی را دیدند . خود را مهیا نمودند . (سنت مالین) به وسط جاده پرید و به احترام کلاه بدست گرفت و پیش آمد و گفت :

- خودش است آقایان !

و با یک تمسخر وحشیانه‌ای افزود :

- معلوم می‌شود از هنگام مرگ هانری سوم شما به راهزنی افتاده‌اید.

سنت مالین گفت :

- ولش کن آقا، ولش کن ! مگر ما در حال جنگ و اغتشاش نیستیم؟.. از طرف دیگر، یکدیگر را غارت می‌کنیم. مگر جریان اینطور نیست؟
مونسری گفت :

- ما آقا حسابی نداریم؟ همین حالاً تصفیه می‌کنیم !

مونسری در موقع ادای این جمله دشنهٔ خود را با تیغهٔ شمشیرش تیز کرد.

بوسی لوکلر ک با حیلهٔ و ریشخند گفت :

- خیر، خیر، اوقات تلحی نکنید... می‌دانید که من یک نفر حریف هر سه نفر شما هستم.

بهتر است با هم کنار بیائیم. آیا شماها فقط طالب پول هستید؟ بسیار خوب، در اینصورت من صدبرابر آنچه را که در این کیسه موجود است به شما می‌پردازم. سه رفیق نگاهی بیکدیگر کردند سرانجام سنت مالین شمشیر خود را غلاف کرد و گفت :

- به عقیدهٔ من اگر اینطور باشد بهتر است. پس صحبت کنیم.

شالابر افزود :

- اگر هم معامله‌مان نشد باز مجادله را از سر می‌گیریم !

بوسی لوکلر ک با اشارهٔ سر تصدیق کرد و گفت :

- آقایان، صد لیره اضافه می‌دهم که شما فردا در شهر ارلئان در مهمانخانه (خروس دلیر) مسلح و سوار بر اسب حاضر شوید. در آنجا خدمتی را که باید انجام دهید به شما اطلاع خواهم داد. ولی از حالا اعلام می‌کنم که در این کار زد و خورد برقرار است. آیا می‌توانم روی شما حساب کنم؟

- سؤالی دارم آقا، قبل از اینکه صد لیره را از شما بگیریم اگر خدمت مورد بحث شما به درد ما نخورد چه باید کرد؟

- آقای سنت مالین خاطر جمع باشد حتماً به درد شما خواهد خورد.

- حالا آمدیم و قبول نکردیم؟

- در این صورت شما آزادید که پی کار خودتان بروید و پولی که داده ام
حلال شما خواهد شد. قبول دارید آقایان؟

- قبول داریم و قول می دهیم.

- بسیار خوب آقای سنت مالین. بفرمایید این صد اشرفی. البته این پول جزئی
بعنوان مساعده است. خدا حافظ آقایان تا فردا جلو مهمانخانه (خرروس دلیر).

- آسوده باشد در آنجا حاضر خواهیم شد.

بوسی لوکلر ک نهیب بر اسب خود زد و دور شد و تا موقعیکه از نظر ناپدید
نشده بود سه رفیق بی حرکت ایستاده بودند. وقتیکه بوسی لوکلر ک در خم جاده
از نظر دور شد سنت مالین زودتر از دو رفیق خود بطرف سکه های طلا که روی
زمین بود حمله برد و آنها را جمع کرد و چون قامت راست کرد گفت:

- آهای بچه ها ! این بوسی لوکلر ک همه جا خودش را نشان می دهد مگر در
bastiil ! خدا را شکر که مجدداً پولدار شدیم ! راستی کی می دانست که ما پس از
گرفتاری در دست این شخص و دشمنی با او حالا طرفدار و هواخواه او می شویم؟
مونمری به لحن حکیمانه گفت:

- همه کار شدنی است.

روز بعد آن سه نفر در شهر ارکان در حیاط مهمانخانه (خرروس دلیر) منتظر
بودند.

جوان ترین آنها فریاد زد:

- عجب ! در این مهمانخانه بدختی کسی پیدا نیست !

در این حال میزبان آمد و فریاد زد:

- آمدم. آمدم. آقایان.

رفقای سه گانه از اسب پیاده شدند و بزرگتر آنها به میزبان گفت:

- کاری بکن که این دلیران کاملاً شکمی از عزا در میاورند.

- آسوده باشد ارباب !

- خیر آقای شالابر. شوخی نمی کنم و با وجود تمام احتیاطاتی که بعمل می آوریم. من از یک دشمن واهمه دارم.
- پس این آدم حیلی پر زور است؟
- این شخص همان است که رئیس زندان باستیل را که خودش در آنجا زندانی بود بجای خود به زندان انداخت و فرار کرد!
- همان کسی است که وقتی از زندان بیرون آمد، زندان را تسخیر نمود تمام زندانیان را آزاد کرد. شما نیز مانند من او را می شناسید زیرا من رئیس زندان بودم و شما هم جزو زندانیان بودید!
- پاردايان!
- این کلمه در یک لحظه از دهان آن سه رفیق بیرون جست و از جای جستند و با ترس و بیم به یکدیگر نظر انداختند.
- از قرار معلوم آقایان متوجه شده اند که من به هیچوجه قصد شوخی نداشتم.
- پس کسی را که باید بکشیم پاردايان است؟
- بله پاردايان است.
- پاردايان!... عجب!... از ایها گذشته ما زندگی خود را مدیون او هستیم.
- درست است. ولی فراموش کرده اید که قرض خود را ادا کرده اید؟.
- آقایان تصمیم خود را بگیرید. آیا بخدمت فوستا در می آئید؟ و برعلیه پاردايان قدم برمی دارید؟
- بله آقا؟ بخدمت فوستا در می آئیم!
- استخدام شما مسلم شد آقایان و اکنون گیلاس خود را بسلامتی فوستا و موقیت حامیان او می نوشم.
- سه رفیق هم صدا گفتند:
- بسلامتی فوستا و حامیان آنها.
- بوسی لوکلر ک پس از نوشیدن جام خود برعاست و گفت:
- اکنون بطرف اسپانیا حرکت می کنیم!

۹

بهم رسیلن پاردايان و فوستا

بوسى لوکلر ک و همراهانش بدون سانجه‌ای از کوههای پیرنه عبور کرده و به کانالونی رسیدند و در لریدا توقف نمودند تا استراحتی نموده و ضمانت کب اطلاع نمایند. در مهمانخانه قبل از اینکه پیاده شوند بوسی سوالی از مهمانخانه چی کرد و او جواب داد:

- شاهزاده خانم در عین عبور در شهر ما توقف کرد و اینک یک ساعت است از اینجا حرکت نمودند و به طرف ساراگوسا رفتند تا از آنجا بسوی مادرید رهسپار شوند.

شاهزاده خانم با تخت روان سفر می‌کند، عالی‌جناب اگر خواسته باشد به ایشان بررسید ممکن خواهد شد.

چون این اطلاعات ذیقیمت بدست آمد سواران پیاده شدند و بوسی گفت:
- من و همراهان من خسته‌ایم و از تشنگی بجان آمده‌ایم. آیا آشامیدنی گوارائی دارید؟.

مهمانخانه چی بادی به گلو اندانته گفت:

- خدا را شکر که ما همه جور غذائی داریم ارباب !
طولی نکشید که مقداری نان یک مشک شراب لبالب و یک ران گوسفند جوشیده و یک بشقاب بزرگ پر از نخود آب‌پز روی میز گذاشت و رو به

- خانم موضوع فیلیپ و اطرافیان او در میان نیست بلکه صحبت سر هانری و مأمورین او است که فرانسوی هستند ولی باور کنید که فرانسویها همانطوری که من بوسی لوکلرک، از ضربت شمشیر اندیشتند، آنها نیز از یک نفر شخصی مانند قاضی بزرگ یسم و واهمه دارند.

در این هنگام سواری که از دور بنظر فوستا رسیده بود نمایان تر شد و فوستا که او را از نظر دور نمی داشت ملاحظه کرد که سوار نامبرده چون به دامنه کوه رسید در سر پیچ جاده از نظر ناپدید گردید. از مشاهده این سوار ناشناس در دل فوستا دغدغه ای افتاد و در پاسخ بوسی لوکلرک گفت:

- بسیار خوب حالا که شما صلاح می دانید کمکی را که جهت من فراهم کرده اید قبول می کنم. این سواران شجاع چه کسانی هستند؟

- سه نفر از دلیرترین سواران که از بین چهل و پنج زیبد سوار انتخاب شدند آقای سنت مالین. آقای شالابر و آقای مونسری.

آیا فوستا صاحبان این سه اسم را می شناخت؟ آیا آنچه را که در مرگ فجیع دوک دوگیز در افواه شایع بود شنیده بود؟ شکی در این باره نیست.

سه سوار بعد از معرفی بوسی لوکلرک تعظیم غرائی به فوستا نمودند و فوستا با تبسمی پاسخ سلام آنها را داد و گفت:

- آقایان؛ من کوشش خواهم داشت تا خدمت فوستا چندان برای شما مطلوب و دلخواه باشد که از فقدان هانری سوم متأسف نباشید. آنگاه خطاب به بوسی لوکلرک نموده گفت:

- شما آقای بوسی لوکلرک. آیا میل دارید خودتان هم بخدمت فوستا درآید؟

اگر در این کلام اندکی تمثیر موجود بود. بوسی لوکلرک متوجه آن نگردید و گفت:

- خیلی معذرت می خواهم خانم. چون مدتی میل دارم بطور آزاد و مستقل زندگی کنم ولی افتخار آن را خواهم داشت که در رکاب شما به دربار اسپانیا بروم چون در آنجا کار شخصی دارم.

فوستا به آرامی گفت:

- عجب! عجب! آیا شاه ناوار برای سرکوبی لشگری خواهد فرستاد؟
بیچاره نیروئی هم در اختیار ندارد تا بر کشور فرانسه که اینقدر آرزویش را در
سر می‌پروراند مسلط شود!

- خدا کند که اینطور باشد خانم، ولی لشگری برای سرکوبی شما حرکت
نکرده، بلکه تنها یک نفر برای این کار به راه افتاده است و آن یک نفر هم پاردادایان
است!

فوستا با انگشت سواری را که به طرف آنها می‌تاخت نشان داده به سردی
گفت:

- اینک آمد!

بوسی لوکلرک غرش کنان گفت:
- پاردادایان است.

مونتالت نیز بغرش درآمد.

- آخرش پاردادایان رسید!

این پنج نفر سوار که هر یک شمشیرزنی قوی بازو بوده و در جنگهای مختلف
رشادت و مهارت خود را ثابت کرده بودند از دیدن پاردادایان بهم دیگر نگاه
کردند. رنگ از روی همگی پریده بود!

پاردادایان یکه و تنها با قامت افراسته و لب خندان پیش می‌آمد و چون به دو
قدمی فوستا رسید هر پنج سوار شمشیر از غلاف کشیده و آماده حمله به اوی
گردیدند. فوستا فریاد زد.

- بروید عقب! همگی.

صدای فوستا به قدری خشن و آمرانه بود که هر پنج نفر در جای خود
میخکوب شده و با ترس و وحشت بیکدیگر نگریستند.

پاردادایان با وضعی که مخصوص خودش بود در حالیکه لخته استهزا بر لب
داشت تعظیمی کرد و گفت:

- خانم، اینک با کمال مسرت شما را صحیح و سالم می‌بینم و معلوم می‌شود

شما را به مقام بسیار ارجمند نیابت سلطنت آن کشور معین می‌نماید!... و روزی می‌رسد که اوضاع جاری مملکت اجازه می‌دهد که شما به ادعای فتح فرانسه دعوی سلطنت مطلق می‌کنید... فقط یک کلمه به من بگوئید. هم‌اکنون سند مورد تقاضا را به شما تسلیم می‌کنم.

پاردايان بهمان خونسردي تکرار کرد:

- خانم، سند را مرحمت می‌کنید؟

سند را که قول داده‌ام به او برسانم؟

فوستا لحظه‌ای مردد ماند و می‌پرسی با صدای بی‌جانی گفت:

- من با شرایطی سند را به شما تعارف کردم و شما قبول نکردید لذا عین سند را برای فیلیپ دوم می‌برم.

پاردايان تعظیم کنان گفت:

- هرچه میل شما است خانم!

- حالا چه خواهید کرد؟

- من؟... من منتظر خواهم بود و حالا که شما به مادرید می‌روید منهم به همان جا می‌روم.

فوستا با لحن عجیبی گفت.

- به امید دیدار شوالیه!

پاردايان جواب خدا حافظی او را داده و به آرامی عنان کشید و به طرف جاده‌ای که آمده بود حرکت کرد و چون در خم جاده ناپدید شد، بوسی لوکلرک، مونسری، سنت مالین، و شالابر دور تخت روان فوستا را گرفتند و آنچه فحش و ناسزا بود نثار پاردايان کردند و مونتالت غرش کنان گفت:

- خانم چرا نگذاشتید این گدای ولگرد را از میان برداریم!

فوستا لحظه‌ای آنها را نگاه کرد و گفت:

- چرا؟... برای اینکه همه‌تان از ترس می‌لرزیدید آقایان!

- خانم هنوز دیر نشده و شما یک اشاره بکنید و بینید چه بلاشی سر این مرد درمی‌آوریم.

فوستا گفت:

- بسیار خوب دنبالش بروید ! ..

آنگاه با انگشت، پاردايان را که از خم جاده بیرون آمده و به تائی پيش می رفت به آنها نشان داد.

سواران به شنیدن این سخن که بمثابه توهین و ناسزا نسبت به آنها بود و از خشم اينکه پاردايان با کمال بي قيدی و بي اعتنائي نسبت به ايشان مثل اينکه اصلاً آنها را بحساب نمي آورد، سخت متغير و خشمگين گردیده و با غرشهای توأم با ناسزا نهيب به اسبان خود زده و بدنبال پاردايان تاختند.

فوستا لبخند می زد و مثل کسی که خودش را برای تماشای نمایش جالبی آماده می کند، در تخت روان خویش جا بجا می شد.

پنج نفر محافظین فوستا بطور بي ترتيب اسب می راندند و چون اين بي نظمي سبب می شد که گاهی به يكديگر مصادف شوند بطور خودکار و بدون توجه خودشان، پشت سرهم قرار گرفتند.

در حقیقت صفائحی تشکیل شد بدین ترتیب. اول بوسی لوکلرک که در سر صف می تاخت بعد سنت هالین، شالابر، مونسری و آخرتر از همه مونتالت.

پاردايان به زمین مسطوحی رسیده بود و چون صدای سه اسب به گوشش رسید برگشت و نگاهی به سواران کرد و گفت:

- بیان ! این بوسی لوکلرک دلیر است و آن سه نفر هم همانهائی هستند که من از زندان باستیل نجات دادم و آن یکی را هم نمی شناسم. عجیب است که فوستا این احمقها را از تعقیب من ممانعت نکرده است ! لااقل آنجائی که بودند وسیع تر از این بود .

پاردايان عقب گردی کرد و اسب خود را به دیواره راه کشاند، بطوریکه کفل اسب به سنگهائی که از کوه رسیش کرده بود تماس گرفت و بدین طریق در جلوش راه باریکی قرار داشت که بوسی لوکلرک می آمد و در عقبیش سنگهای عظیمی بود که حصاری برای او تشکیل می داد و سمت چپش کوه بود و طرف راستش پرتگاه قرار داشت.

بنابراین فقط از رو برو حمله به او ممکن بود آنهم مهاجمین مجبور بودند یکی
یکی پیش بیايند.

پاردايان شمشير کشید و منتظر ماند و چون بوسی لوکلر ک به چند قدمی او
رسید گفت:

- آهای! آقای بوسی لوکلر ک اينطور با عجله کجا می رويد؟.

لابد میل داريد درس شمشير بازی چند ماه پیش را مجدداً ياد بگيريد...
بوسی لوکلر ک نعره زنان گفت:

- بد بخت...! صبر کن هم اکنون درسی به تو می دهم که لیاقت آن را داري.
پاردايان آماده دفاع شد و گفت:

- من هم همین را می خواهم..

سه مستخدم جدید فوستا فرياد برآوردند:

- او را بکش... او را بکش..!

- صبر کنید آقایان اگر می خواستید مرا بکشید خوب بود اين آقای محصل
را نمی گذاشتید جلو بیايد.

- واي بر تو..! مرا کود ک دستان می خوانی؟.

- کود ک دستانی تبل و بي شعور که هنوز طرز گرفتن شمشير را بلد
نيست..

آهان..! بگير افتاد!

شمشير بوسی لوکلر ک از دستش در رفت و به دره پرتاپ گردید.

سن مالين از پشت سر او فرياد زد:

- يالله..! راه بدھيد.. راه بدھيد..

بوسی که مبهوت و گيچ شده بود از جای خود تکان نمی خورد و راه را به
ديگران بسته بود و مانند ديوانگان به اطراف خود نظر می کرد. در اينحال ملاحظه
کرد که مونتالت پياده شده و شمشير خود را به او می دهد. او از شعف شمشير را
گرفت و مجدداً به حمله پرداخت.

پاردايان گفت:

- هنوز دست بردار نیستید؟ بنظرم جنابعالی به این زودیها آرام نخواهد

گرفت!

هنوز پاردادایان سخن خود را تمام نکرده بود که شمشیر بوسی لوکلر ک
چرخی در هوا زد و کنار شمشیر اولی به ته دره افتاد و پاردادایان گفت:
- خوب... حالا دیگر راضی شدید؟.. اگر خطآنکم این پنجمین دفعه است
که شما را خلع سلاح می کنم.

بوسی که از فرط نومیدی و خشم و تأثیر اختیار از دستش در رفته بود با غیظ
فراوان مشتها را به آسمان بلند کرد و چند ناسزا بر لب راند و بی حال و بی قاب
روی زین افتاد و اگر مردانگی و طبع بلند پاردادایان نبود آن تیره بخت که از هوش
رفته بود با سر از اسب به روی سنگها می افتاد. پاردادایان با پنجه آهین خود او را
گرفت و از افتادش جلو گیری کرد. سنت مالین بی جهت سعی می کرد جلو آمده
و جای بوسی را بگیرد و همان لحظه مونتالت جلو او را گرفت و آهسته گفت:
- اگر جان خود را دوست دارید جلو نروید. این مرد شیطان کسی نیست که
ما بتوانیم با او پیکار کنیم. چون یا ما را می کشد و یا خلع سلاح و زبون می نماید.
بهتر است نزد شاهزاده خانم فوستا مراجعت کیم شما بوسی را با خود
برید...

پاردادایان که بوسی را روی زین استوار کرده بود به طرف آنها برگشت و با
صدای شیرین خود گفت:
- آقایان نوبت کیست؟

ولی کسی جواب نداد. زیرا شالابر و مونسری و سنت مالین بالند از
دستور مونتالت پیروی کرده و پیاده شده و بسوی بوسی رو آوردند تا او را بهوش
یاورند و از معركه یرون برنند.

در این حال مونتالت به طرف پاردادایان رفت و بی مقدمه گفت:
- من بدخواه شما هستم..!

- به..! من شما را نمی شناسم..! شما کی هستید..؟
مونتالت قد برافراشت و گفت:

- من کار دینال مونتالت هستم.

- پسر خواهر پاپ..؟؟.

- بله.. بدخواه شما..!

پاردايان به سردی گفت:

- یکدفعه گفته و شنیدم آقا..

- شما را خواهم کشت!

- آه..! پس اينطور..؟ اين امر ديگري است..!

در اينحال سه نفر گماشتگان جديد فوستا، بوسی لوکلر ک را که بهوش آمده و گريه می کرد و از شکست شرم آميز خود بی نهايیت مکدر بود به طرف تخت روان فوستا می برند و مونتالت نيز با قیافه متفکر از پی آنان می رفت.

پاردايان بجانب آنها روی گرد و فریاد نمود:

- اميدوارم دوباره زيارت تان کنم آقایان!..

آنگاه در حالیکه يکی از سرودهای شکار عهد شارل نهم را می خواند حرکت گرد و هنوز پنجاه قدم از مکان او لیه دور نشده بود که صدای گلوله ای در نزدیکی او بزمیں افتاد. چون سر بلند کرد مونتالت را دید که بالای کوه دراز کشیده و طپانچه در دست دارد. مونتالت که دید تبرش بخطا رفته غرش کرد و به روی اسب جستن نمود و دنبال همراهان خود تاخت.

دن کیشوت

شوالیه هم چنانکه راه می پیمود با خود فکر می کرد:

- عجبا ! اگر این جوان درست هدف می گرفت هم اکنون حساب سفیر هانری
یعنی خود من پاک بود و مأموریتش انجام نمی شد .
آنگاه ابرو درهم کشید :

- بوسی لوکلر ک و دیگران جوانمردانه با من کنار آمدند ولی این جوان که با
من خورده حسابی ندارد نمی دانم به چه علت کینه مرا در دل گرفته است؟ باید از
نزدیک مراقب او باشم چون به زبان خودش گفت که بدخواه من است .

پاردايان با اين افكار به عقب برگشت و فوستا و همراهاش را بنظر آورد که
به دامنه کوه رسیده اند . سري تکان داد و در دل گفت :

- باز هم بدون اينکه خودم بفهم در کاري که به من مربوط نیست وارد شدم ...
باز هم به جرياني دچار شدم که نمی دانم چه کار کنم و وجود من سبب شده که نقشه
همه بهم بخورد ... باز هم بوضعی دچار شدم که کسانی که مرا نمی شناسند بر خد
من اقدام می کنند . ولی اگر بر عکس این می شد بيشتر اسباب تعجب من
می گردید .. ! بدین طريق ، شوالیه دو پاردايان بدون اينکه بار دیگر با فوستا و
همراهاش مصادف شود و یا حادثه جالبي برای او اتفاق بیفتد به شهر مادرید
رسید .

در کنار (مانسا نارس) روی یک بلندی که امروز تصر سلطنتی در آن بنا شده، در آن زمان محل سکونت شاه قرار داشت. پاردايان مستقیماً به آنجا روی آورد و نخستین افسری که با او مصادف شد اظهار داشت!

- شاه چند روز است از مادرید بیرون رفته‌اند!

- کجا تشریف برده‌اند؟

- با یک لشگر از سپاهیان به جانب شهر (سویل) عزیمت کرده‌اند تا یاغیان یهودی و مسلمان و بومی را سرکوبی نمایند.

پاردايان با صراجت و لحن قاطع خود پرسید:

- حتماً این موضوع آنقدر قابل بوده که شخص شاه همراه لشگریان خود رفته است.

آنگاه عنان اسب را برگردانید و به حرکت خود ادامه داد.

و چون از (کردو) گذشت و جنگلهای مرکبات و درختان زیتون را پشت سر گذاشت به کنار رود (قوادالکویر) که هزاران آسیاب جلو آن را سد کرده بودند رسید و همچنان طی طریق کرد تا به (کارمونا) دهکده‌ای که در چند فرسخی شهر سویل قرار داشت واصل شد و با کمال تعجب بنظر آورد که سپاهیان شاه به برپا کردن نخیمه‌های خود مشغول هستند.

لذا به حرکت خود ادامه داد و چون عصر شد ملتزمین رکاب شاه را مشاهده کرد که با پرچمها و نیزه‌های خود در جاده گردآلود پراکنده شده‌اند. با این وضع نمی‌خواست خود را نشان دهد لذا به جنگل مجاور جاده پیچید و در آنجا توقف کرد و با خود گفت:

- اینجا مکان مناسبی است که این شاهزاده بدبخت را از نظر بگذرانم!.

در حدود یکصد نفر سوار که غرق آهن و فولاد بوده و نیزه در دست داشتند

در پیش‌پیش تخت روانی که به قاطرهای مزین بسته شده بود در حرکت بودند.

شاه در لباس ابریشمی و محمل سیاه روی بالشهای نرم تخت روان لم داده بود.

پیشانی صاف و گونه‌های فرو رفته و ریش و زلف کوتاه و خاکستری، نگاه

سرد و نافذ و قامت کوچک، قیافه تیره و منجمد. خلاصه یک هیکل نحیف و

لاغر... اينها بودند علامت مشخصه شاه شست و سه ساله اسپانيا، (فيليپ دوم) که بنظر پاردايان رسيد.

پشت سر تخت روان نيز يك عده ديگر سواران مسلح قرار داشتند.

پاردايان بستاب از آن نقطه دور شد و با خود گفت:

- عجب قيافه تيره اي دارد! همین شخص است که فوستا می خواهد تاج فرانسه زيبا را بر سرش بگذارد و او را به ملت شاد و خرم فرانسه تحميل کند..!
اگر دختران ماه روی فرانسه يکبار چشم شان به اين قيافه تاريک يافتند برای هميشه لبخند شيرين از لبنان لطيفشان دور خواهد شد.

سويل پايتخت اندلس در آن زمان اهميت بسياری داشت و هر چند بعلت اينکه در میان جلگه واقع شده بود از هر گونه دفاع طبیعی بي بهره بود ولی چون در مسیر سطقواد الکوير قرار داشت پنج بندر مجهز از شهر دفاع می کرد هنگامیکه آفتاب آخرین اشعه طلائی خود را به کوه و دشت می گسترانيد و می خواست روی پنهان نماید پاردايان به بندر (ماکارنا) که در شمال شهر قرار داشت وارد گردید و از سواري که از کنارش می گذشت و قيافه اش خوش آيند بود تقاضا نمود که مهمانخانه اي را که به قصر سلطنتي نزديك باشد به او نشان دهد سوار مزبور نظری به سراپاي پاردايان انداخت و بقدري نگاه عميق به جزئيات ساختمان بدن و سرو وضع او افکند که اگر اين نگاه توأم با علاقه و تمجيد نبود پاردايان از جای برمى جست.

پاردايان با وجود اينکه چندان با حوصله نبود از مشاهده اينکه سوار مزبور پاسخی به وی نداد بالحن آرام و قيافه متبسماي گفت:

- از آقا تقاضا کردم که مهمانخانه اي به من نشان بدهد!

ناشناس از جاي جست و گفت:

- عجب! خيلي معدرت می خواهم. مهمانخانه فرموديد؟ ..

آنهم در پيرامون قصر آلکازار..؟ بنظرم مهمانخانه (تور) معروف تر است و مديرش يكى از دوستان من می باشد.. جنابعالى که در اين شهر غريب هستيد. فرانسوی می باشيد..؟ بله از قرائين معلوم است. اگر اجازه بدھيد شما را شخصاً به

آن مهمانخانه برد و سفارشات لازمه را برای پذیرافای شما می دهم.
پاردايان نيز بوبت خود با نگاه سريع ناشناس را برانداز گرده گفت:
- حضرت آقا بى نهايت مپاسگزارى مى کنم.

ناشناس مرد بود که اندکي بيش از چهل سال داشت. بلند قامت و لاگراندام بود و پيشاني باز و وسعي داشت که او را مرد متفکر نشان مى داد. بالاي اين پيشاني بلند، موهاي پريشت و فرخورده طبيعي بنظر مى رسيد که در اثر مرور زمان طرفين شقيقه اش به رنگ خاکستری درآمده بود. چشمانش پر حرکت و نافذ و بیني اش بلند و خميده، استخوانهاي صورتش برجسته و گونه هایش فرو رفته و سيل باريک خرمائی رنگ داشت که بطرف بالا تابيده شده و ريش کوتاهی در چانه اش بود.

پاردايان متوجه شد که اگرچه لباس ناشناس کار گرده ولی از حيث نظافت ايرادي نداشت و معلوم بود به زحمت با دست چپ کار مى کند و بالاخره شمشير بلند و محكم به کمر آويخته بود.

آن دو نفر در کنار يكديگر به راه افتادند و مرد ناشناس با کمال صدق و صفا آنچه اطلاعات لازمه برای يك تازه وارد بود به پاردايان تذکر داد و چون به شط نزديك شدند ناشناس با دست برجی را که در محوطه قصر سلطنتی قرار داشت نشان داد و گفت:

- مهمانخانه اي که شما را مى برم به واسطه بنائي که در نزديكی آن قرار دارد و به (برج طلا) معروف است به مهمانخانه (تور) یعنی برج معروف شده است. در اين برج طلا ! که در معنی خزانه سلطنتی است، آنچه پول و طلا از آفريقا برای شاه مى آورند در اين برج ضبط مى گردد.

پاردايان تعجب کنان گفت:

- عجب ! .. چه صندوق بلندی است ..! اگر خدمت شاه به اين بلندی باشد من باید فکر صندوقه اي برای خود بکنم ..!
ناشناس نيز بخنده گفت:

- من به کوچکترین هم قناعت مى کنم. از وضع مى توانيد ملاحظه کنيد.

پاردايان بخشنوت گفت:

- وضع آدمی چندان مهم نیست آقا... من الان در قیافه شما چیزی مشاهده می کنم که شاه با تمام گنجینه اش نمی تواند دارای آن باشد.
ناشناس بريشخند گفت:

- ای آقا..! مگر چه چیز من جلب نظر شما کرده است.؟

پاردايان انگشت به پيشاني و سينه خود گذاشت گفت:

- شما از اين و از اين داريد. یعنی داراي فکر بلند و قلبي مهرaban می باشيد.
ناشناس کوشش کرد به شکته نفسی تظاهر کند و پاردايان متوجه شد که در مورد او ظنش به خطاب نرفته است و شروع به زمزمه کرد ولی اين بار به گوشش رسید که می گويد:

- آدم عجیبی است!... درست مثل دن کیشور.

آنوقت عنان کشید و کلاه در دست گرفت و گفت:

- عاليجناب..! نام من سروانتس از نجيبزاد گان اين سرزمين می باشم و اگر مرا از دوستان خود بدانيد يك دنيا مباهاط خواهم کرد.

- آقاي عزيز. منهم شواليه پاردايان نجيبزاده فرانسوی هستم و در اولين نظر متوجه شدم که ما دو نفر برای دوستي يكديگر آفريده شده ايم و بدانيد که من به دوستي مردي برازنده مثل شما مباهاط می کنم.

پس از ادای اين کلمات آن دو رفيق جديد يكديگر را به سينه فشريند. پس از رسيدن به مهمانخانه، موقعیکه هنوز پیاده نشده بودند. پاردايان گفت:

- آقاي سروانتس، به عقيدة من بهتر است باهم وارد مهمانخانه شده و مراتب دوستي خود را که جديداً آغاز گردیده به کمک يكى دو پیمانه مستحکم مازيم.

سرروانتس تبسم کرد و گفت:

- عقيدة من نيز همین است عاليجناب!

- براستي خيلي بدررت اتفاق می افتد که دو تيپ هم ذوق به هميگر برسند و چه شوقی دارد که آن دو نفر باهم بنشينند و درد دل باز گويند.

سرروانتس در عالم تفکر گفت:

- همینطور است که گفتید، برای شخص ساده دل و با صداقتی مثل شما کسی باید همنشین و همدم شود که مانند خودتان ساده دل و درست گفتار باشد.
خلاصه اش اینست که آقای شوالیه؛ در عصر ما ساده دلی و صداقت و درستکاری از گناهان کیره محسوب می‌شود و کسی که بدجنس تر و حیله‌سازتر است در میان مردم شهرت و محبویت بیشتری دارد.

- بخدا عین حقیقت را بیان کردید. من تاکنون در میان این مردم به آدمی برنخورده‌ام و هر کس با من مصادف گردیده گرگ صفت دندان برای دریدن من نشان داده است ولی با وجود اینها به طوریکه ملاحظه می‌کنید دندانهای آنها به پوست من کار گر نشده است.

همینطور صحبت کنان وارد سالن مهمانخانه شدند و به راستی همانطوری که سروانتس و عده داده بود، صاحب مهمانخانه با کمال ارادت به سفارشات غذائی پاردايان که می‌خواست برای اولین بار دوست جدید خود را مهمان کند عمل نمود.
پاردايان به سروانتس گفته بود که وقتی سر میز نشستیم با هم در دل خواهیم کرد و از هویت و کار یکدیگر صحبت خواهیم نمود. چون شب فرارسیده بود در صحن سالن چراغهای نفتی متعددی روشن کرده بودند و تقریباً تمام میزها را مشتريان اشغال کرده بودند.

پاردايان و سروانتس پس از دستور غذا در گوشه‌ای از سالن که روشن تر بود، سرمیزی که یک بطر شراب مخصوص و عالی روی آن بود نشستند.
سرروانتس گفت:

- ملاحظه می‌کنید آقای پاردايان؟ روزها که اشعه جانسوز آفتاب زندگی را دشوار می‌سازد می‌توان در زیر این ستونهای کوچک در پناه این اطاقها اعصاب را به استراحت وادار نمود.

طولی نکشید که شام حاضر شد و دختر زیبای پانزده ساله مهمانخانه چی که پدرش محض سرافرازی مهمان محترمش مأمور بذیرائی آنان کرده بود شام دلپذیری برای آنها آورد و آن دو دوست جدید با اشتهاي واfer غذای اشتها آور را به دندان کشیده و شراب گوارا را می‌نوشیدند و صحبت می‌کردند سروانتس

سرگذشت خود را بیان داشت!

پاردادایان در ضمن صحبت او گفت:

- پس وارد سر بازی شدید و در جنگ (لپان) شجاعت‌ها به خرج دادید و مجروح شدید می‌بینم که الان بازوی چپ تان درست کار نمی‌کند و بالاخره حکومت هندوستان را به شما تفویض کرده‌اند و برای مشغولیت خاطر در صدد نوشتن داستان مهیجی هستید که شاهکاری از قهرمانی باشد. البته این داستان را خواهید نوشت و خیلی خواندنی خواهد شد.

- آقای شوالیه تا کنون در باره قهرمان این داستان در تردید بودم ولی اکنون از دو دلی رهائی یافتم و داستان جالبی که در نوع خود بی‌نظیر خواهد بود به قلم خواهم آورد!

- بله، من یقین داشتم... ولی چه شد که دفعتاً تردید شما زایل گردید؟

سرواتس با تبسم معنی داری گفت:

- برای اینکه حالا دیگر قهرمان داستان خود را پیدا کرده‌ام.

کم کم غرفه‌ای که پاردادایان و دوستش نشته بودند خالی شده و فقط چند نفر دور میز بزرگی که در حیاط بود نشته و هیاهوئی راه انداخته بودند. سرواتس نظر سریعی به اطراف انداخته و چون مطمئن شد که کسی صدای آنها را نمی‌شنود آهسته گفت:

- آقای پاردادایان، شما راجع به مأموریتی با من سخن گفتید. مرا بیخشید و مطمئن باشید که منظوری از این سوال ندارم و فقط می‌خواهم در صورت مقدور بودن خدمتی به شما انجام دهم. پاردادایان گفت:

- می‌دانم. سؤال تان را بفرمائید.

- برای انجام همین مأموریت می‌خواهید با شاه تماس بگیرید؟

پاردادایان به صراحة گفت:

- بله، با او بر سر سیزه هم هستم!

سرواتس روی میز خم شد و به صدای پست گفت:

- در اینصورت بدانید و آگاه باشید آقای شوالیه که قدم در راه خطرناکی

می گذارید ! آقای شوالیه خودتان را حفظ کنید . مواطن خودتان باشید . به این بیباکی و شهامت که در چشمان شما خوانده می شود مغروف نشوید . اگر بقصد سیزه جوئی با شاه ایتچا آمده اید ، به خود بذرزید . ! برحذر باشید و نه تنها به جلو پای خود نگاه کنید بلکه به راست و چپ و عقب سر خود . بویژه به عقب سر خود که همیشه ضربت شاه به آنجا فرود می آید توجه کنید !

- راستی که مرا متأثر می کنید دوست عزیز . !

آنگاه خطاب به دختر خدمتکار نموده گفت :

- بیشم دخترجان . اسمت چیست ؟

- نام من (رُوانا) است عالیجناب .

- خوب روانای زیبا . بروید قدری از این ژله نارنج که آوردید برای ما بیاورید خیلی خوشمزه است . !

دو دقیقه بعد روانا دو ظرف مربابی نارنج روی میز گذاشت و با قدمهای کوچک خود دور شد .

پاردايان مربابی خود را روی نان شیرینی هالید و گفت :

- آقای سروانتس داشتید می فرمودید ...

سرروانتس نگاه تعجب آمیزی به او کرده سری تکان داد و با همان صدای آهسته گفت :

- آیا می دانید فیلیپ شاه چگونه آدمی است ؟

- موقعیکه در تخت روان بود یک نظر دیدمش . و اثری که دیدار قیافه او در من گذارده بنفع او نمی باشد .

- شاه همان آدمی است که یکی از وزرای مقربش را گردن زد . ! کسی است که گاغذهای روی میزش را طوری که خودش قرار داده یادداشت می کند تا اگر کسی به آنها دست زده باشد ملتفت گردد . کسی است که معشوقه دلبند خود را که اینک از عشق او دل بریده در سیاه چال افکنده تا از گرسنگی و تشنجی بمیرد . کسی است که با لشگر فراوانی به این شهر آمده تا جمعی از دانشمندان و بازرگانان بی گناه را به گناه اینکه غیر از خدای او تخدای دیگر را می پرستند به

خاک و خون بکشاند. ولی منظور نهائی اش اینست که ثروت ییکران این اشخاص را بنفع خود ضبط نماید. بالاخره همان کسی است که از روی حادث کودک معصوم خود (دن کارلوس) را بقتل رسانیده است! اینست آن کسی که شما، شوالیه پاردادایان بقصد مخاصمه و دشمنی او به این کشور قدم نهاده اید.

پاردادایان به آرامی گفت:

- من در زندگی با خیلی اشخاص بدجنس و حیله گر روبرو شده ام ولی از قراری که شما می گوئید این یکی از آنها نخاله تر است و از کلکسیون من کسر بوده و هر قدر شما در بد فطرتی و بد ذاتی او بیشتر توضیع می دهید من بیشتر راغب دیدار او می شوم اگر چه در این کار خورد و مضمضل گردم!

سروانس با تحسین گفت:

- درست همان حرفی که دن کیشوت خواهد گفت!...
معهذا اگر تنها خود شاه بود اهمیتی نداشت...

- چطور؟ هنوز بدترش هم هست؟

سروانس نفسی کشید و گفت:

- دادگاه مذهبی!

پاردادایان قاه قاه خنده دید و گفت:

- به..! شما که یک نجیب زاده هستید در برابر کشیشها به لرزه می افتد؟.

- چه می گوئید شوالیه؟ همین کشیشها خود شاه و حتی پاپ را بلرزه درمی آورند!

- خوب... شاه شما کیست؟ یکی از همین کشیشها است که تاج بر سر دارد... پاپ کیست..؟ آنهم یک نفر کشیش سابق است که گلاه پاپی به سر نهاده..! از طرف دیگر همین پاپ... و آن پاپ دیگر که زن بود گمانم شما پاپ زن را نمی شناسید، بهر حال. همین ها و همه آنها را من سنجیده ام و سوگند می خورم که هیچ کدام عرضه ندارند. آنها همه در دست من بودند و اگر من دست خود را می بستم همه شان نابود شده بودند..!

سروانس با حیرت دستها را بهم کوییده گفت:

- خیلی عالی..! شما کاملاً مانند دن کیشوت صحبت می کنید!

- این دن کیشوت که شما مکرر نام او را می بردید کیست که من نمی شناسم
بهر صورت اگر مثل من صحبت می کند مرد عاقلی است... بشرطی که دیوانه نباشد.
سرروانتس مکدر شد و گفت:

- آه! شوالیه شوخی نکنید!

سپس با لهجه ای که وحشت آمیز بود گفت:

- شما نمی دانید که این دادگاه چقدر وحشتناک است. این دادگاه را اداره
قدس نام تهاده اند!

زیرا در این دادگاه خوف انگیز دژخیمان همه چیز مقدس است.. نمی دانید
این مملکت باستانی که زمانی پر چمدار هنر و دانش بود و اینک دانشمندان را دسته
دسته از دم تیغ می گذراند چگونه زیر مهمیز حکومت وحشت و بیرحم گروهی از
خدای خبر پایمال گردیده و هزاران نفر مردم بیگناه که از زندگی ساقط شده اند
داوطلبانه خود را در آتش سوزانده و از این زندگی آسوده گردیده اند. شما
می خواهید با این غول استبداد دست و پنجه نرم کنید؟ بر حذر باشید که مانند این
پیاله خورد خواهید شد.

سرروانتس در این حال پیاله ای را که روی میز بود با صدای خشکی در هم
شکت.

پاردايان خطاب به ژوانا کرد و گفت:

- ژوانا. دختر جان یک پیاله دیگر برای آقای سروانتس بیاور.

و چون پیاله حاضر از شراب مالامال شد پاردايان به سروانتس گفت:

- دوست عزیز، از اینهمه دلسوی و لطفی که برای این بنده که دوست جدید
و خارجی شما هستم مبذول می دارید شرمنده ام. وقتی مرا بهتر از این شناختید
خواهید دانست که در زندگی چند مرتبه با شکست قطعی مواجه شده و در پایان
کار دیده ام کسانی که قصد خورد کردن مرا داشته اند خود با شکست مواجه
شده اند.

- از قرار معلوم. با این همه شرحی که به شما داده ام همانطور در اراده خود

پا بر جا هستيد.

پاردايان بسادگي گفت:

- آری..! آنچه که باید در دوستی به شما بگویم اینست که هرچه تابحال اظهار کرده اید همه را بلکه بیش از آنچه شما گفتید خودم می دانستم ولی چيزی که هنوز شما نمی دانید و من می دانم اینست که کشور من وسیله این دو نفر یعنی فیلیپ دوم و دادگاه مذهبی مورد تهدید قرار گرفته.
و غیرممکن است فرانسه نیز مانند کشور بدبخت شما گرفتار مرگ تدریجی شود...

چرا!

پاردايان به سردی گفت:

- زیرا من نمی خواهم به آن روز یافتد.

سروانس به شادی و هیجان گفت:

- باز هم مثل دن کیشوت صحبت کردید!

- اينهمه که اين دن کیشوت رفيق تان را برح من می کشيد من خيال می کنم رفيق تان ديوانه است.

سروانس زير لب گفت:

- ديوانه..؟ شاید هم همين طور باشد... اين فکر را به مغز من آنداختيد باید ديد...

سروانس پس از ادای اين کلمات مثل اينکه از خواب و خيال به حقیقت برگشته از جای برخاست و مبهوتانه به پاردايان نگاه کرد و سپس تعظيم غرائي نمود و گفت:

- هرچه هست، اين مرد شجاع و شيردلی است...

راستي آقاي شواليه پيشنهادی به شما دارم.

پاردايان که از حرکات او نزديك بود مشوش گردد گفت:
- بيمض چه پيشنهادی است.

سروانس که چشمهايش از شعف می درخشيد گفت:

- پیشنهادم اینست که اگر اجازه بدهید خبر سلامتی دن کیشوت فرانسه را با خود بیرم !

پاردايان برخاست و نفسی به راحتی کشید و گفت:

- از صمیم قلب سلام مرا به دن کیشوت خودتان برسانید اگرچه این شخص را نمی‌شناسم !

سروانتس پیاله خود را بدست گرفته با اختصار عجیبی گفت:

- به سلامتی و امید پیروزی دن کیشوت !

شوالیه پیاله خود را به پیاله او زد و گفت:

- به سلامتی و پایداری دوست شما دن کیشوت !

سروانتس پیاله خود را لاجرعه سر کشید و دست روی قلب خود نهاد و بدینوسیله ابراز تشکر نمود.

۱۱

دن سزار و ژیرالدا

چون پاردايان و سروانتس پياله‌های خود را سرکشیدند دوباره روی روی
يكديگر نشستند.

سروانتس با سادگی گفت:

- شواليه، لازم نیست که بگوییم از شما کاملاً رضایت دارم.

پاردايان بهمان سادگی جواب داد:

- متوجه هستم آقای عزيز..!

غرفه‌اي که آنها نشسته بودند کم کم دوباره از مشتری پر شده بود و چندين
شواليه دیگر سر میزها نشته و با صدای بلند صحبت می‌كردند و منتظر بودند
مشروباتی را که دستور داده بودند حاضر شود.

يکی از آنها می‌گفت:

- شما را به مقدسات آقایان، می‌دانید که شهر سویل مبدل به يك گورستان
گردیده است؟

ديگري گفت:

- لورزو؟ دن سزار مفقود شده...

- ژيرالدا هم پيدا نیست...

- خوشبختانه شاه وارد شد و بالاخره اوضاع عوض می‌شود.

- انشاء الله لبخند شیرین ژیرالدا را دوباره می بینیم.

- توررو هم به ما رو ترش نکرده و چند نمایش عالی خواهد داد.

- گذشته از درآمدهای کوچکی که از لشکر کشی بدست می آوریم.

این صحبت‌ها بطور کلی با قهقهه خنده و مست کوفتن به روی میز توأم بود.

پاردايان آهسته گفت:

- اینطور که می شنوم، جهادی را که شاه شما شروع کرده، حقیقتاً برای خود شاه و نظیر این آقایان از لحاظ درآمدی که به جیب شان می رود جهاد مقدسی است!...

سروانتس شانه بالا افکند و گفت:

- مگر همیشه کار بدین نحوه نیست؟

- این توررو که می گویند کیست؟

سروانتس قیافه درهمی به خود گرفت و گفت:

- اسم اصلی این شخص (دن سزار) است و بیچاره از پدر و مادر خود اطلاع ندارد ولی همانطوری که شاه مشهور است این جوان نیز در تمام کشور شهرت دارد و معروفیتش در اثر مهارت زیادی است که در فن گاو بازی دارد و هیچکس غیر از او در این مورد چابکتر و فنی تر نمی باشد.

در موقع مسابقه و مبارزه با گاو وحشی هرگز مانند سایر گاو بازان زره و خود بکار نمی برد و سوار اسب نمی شود و نیزه در دست نمی گیرد بلکه با کمال سادگی پای پیاده با یک شلن اطلس و یک شمشیر به میدان می آید و هیچ وقت پس از پیروزی حیوان را نمی کشد و در پایان مسابقه معمولاً نوار رنگارنگی را که به شاخ گاو می بندند و قهرمانان آن نوار را با نوک شمشیر از شاخ حیوان بر می دارند، دن سزار نیز چنین می کند و نوار مزبور را که علامت پیروزی اوست در همان میدان ثار پای محبوب ترین دختران می نماید.

توررو جوان بسیار فهمیده و شجاعی است و یقین دارم در مجلس اول که او را بینید شخصت او را خواهید پسندید و محبتش را در دل خواهید گرفت.

پاردايان که به صحبت اولیه خود برگشته بود گفت:

- از قرار معلوم شاه بقدری بی‌پول است که برای غارت مردم سرکردگی یک عده چیاول گر را اختیار نموده است.

سرواتس گفت:

- موضوع پول، جلوگیری از مخالفین، کشتارهای دسته جمعی... اگر جز این نبود، شاه وزیران، سرکردگان خود را رها می‌کرد و آزاد می‌نمود... تمام اینها مقدمه‌ایست برای پنهان داشتن منظور حقیقی و نهائی شاه که بر همه پوشیده است و جز شاه و اسپینوزا کسی از آن مطلع نیست و تنها من این مطلب را حدس می‌زنم...

پاردادایان با تعجب و یکنوع کنجکاوی گفت:

- به خدا منهم با خود می‌گفتم که موضوع مهم‌تری در میان است!
آیا شاه انگلستان خیال حمله به اسپانیا را در سر دارد؟

- بی‌جهت به خودتان رحمت ندهید شوالیه، هیچکدام اینها که ما فکر می‌کنیم نیست و موضوع دیگری در میان است...

تمام این بسیج‌ها تنها بخاطر یک نفر جوان بیست و دو ساله بی‌نام و نشان و بی‌چیز صورت می‌گیرد. این جوان گاو باز ماهری است که مانند او را کسی ندیده است. هنگامیکه به میدان مسابقه و مبارزه گاو وحشی در می‌آید پول زیادی به چنگ می‌آورد ولی همه را صرف نوازش و کمک بیچارگان می‌کند... یک مرد به تمام معنی است... و م ساعات فراغت خود را به تربیت گاو مصرف می‌کند.

نه اهل توطئه است و نه شخصیت سیاسی دارد.

- همانست که شما با آن حرارت تعریف‌ش می‌کردید؟

- خودش است شوالیه.

- حالا می‌فهمم که شما چرا گفتید اگر یک نظر او را بینم خواهم پستدید... ولی نگفتید که آیا این جوان از خانواده معروفی است یا اصالت فامیلی ندارد؟ سرواتس نگاهی توأم با سوءظن به اطراف افکنده و کاملاً به پاردادایان نزدیک شد و آهسته گفت:

- این پسر اولاد کوچک دن کارلوس شاه فقید اسپانیا است که بیست و دو

مال پیش بقتل رسیده است.

- پس نوه فیلیپ شاه است.. و بجای دن فیلیپ وارث حقیقی تاج و تخت کشور اسپانیا می باشد..؟

سرواتس آهته با اشاره سر تصدیق نمود و پاردايان در عالم خیال زیر لب گفت:

- حالا ملتفت شدم... فیلیپ دوم یعنی پدر بزرگ توررو دارد برعلیه نوه خود لشگر کشی می کند...

بیچاره ضعیف نفس..! در این امر یکنوع اسرار خانوادگی موجود است.
اگر دن سزار بخواهد... اهالی اندلس که شیفته هنر و مهارت بی نظیر او در فن گاو بازی و دام پروری می باشند همین فردا بنفع او قیام کرده و هزاران نفر به پشتیبانی او بر می خیزند و در نتیجه کشور اسپانیا به دو قسم تقسیم می شود و از هم جدا می گردد.. حالا فهمیدید..؟ بسیج نیروها به دو نتیجه می رسد، از شر چند مخالف راحت می شوند و دن سزار را در این گیرودار بدون سروحدا از میان بر می دارند.

- پس او چه می کند؟

- او هیچ کاری نمی کند. از هیچ چیز خبر ندارد.

- شما که از قرار معلوم او را خوب می شناسید... اگر از چگونگی مطلع شود چه خواهد کرد؟

سرواتس مانه بالا افکند و گفت:

- شاه سر پیری بی جهت بار گناه خود را سنگین می کند. زیرا اولاً دن سزار از چگونگی ولادت خود مطلع نیست و ثانیاً اگر هم از اصل و نسب خود اطلاع داشته باشد حاضر نخواهد شد زندگی ماده و شیرین خود را رها کرده و با احراز مقام پادشاهی خود را گرفتار ناراحتی نماید. از طرفی این جوان عاشق دلخسته زیر الدا است...!

- عجب! از این شاهزاده شما خوشم آمد.... راستی اگر اینقدر به زیر الدا علاقه دارد چرا با او ازدواج نمی کند..؟

- آرزویش همین است... بدبختانه معلوم نیست از روی چه اصلی ژیرالدا
نمی خواهد از اسپانیا خارج شود.

- مگر چه مانعی دارد که همین جا ازدواج کنند. اینجا که کشیش زیاد
است... بعدهم که ازدواج کردند دن سزار که پدر و مادر خودش را نمی شناسد
باهم به خوشی زندگی خواهند کرد.

سروانس گفت:

- آخر ژیرالدا کولی است...

- مگر چه مانعی دارد؟...

- چطور؟ دادگاه مذهبی اجازه نمی دهد.

- عجب!... دوست عزیز قدری بیشتر توضیح بدھید بیینم دادگاه مذهبی چه
ایرادی می تواند بگیرد؟

سروانس مبهوتانه گفت:

- دادگاه مذهبی..؟ عرض کردم که ژیرالدا از کولی‌ها است و دادگاه
مذهبی همین امثب می تواند او را به اتهام بی‌دینی دستگیر نموده و زنده زنده
بسوزاند. و علت اینکه تاکنون دست به این عمل نزده اینست که ژیرالدا محظوظ
اھالی این شهر است و می ترسند در صورت اجرای این عمل بلوائی در شهر رخ
دهد...

پاردادایان که به این زودی نمی خواست سخن را کوتاه کند گفت:

- دن سزار که کولی نیست...

- خیر، ولی اگر با ژیرالدا ازدواج کند متهم می شود و سرنوشتی همان
سوختن در آتش خواهد بود.

- لعنت براین دادگاه...! می خواهم از این جوان دلیر توضیحات
بیشتری بشنوم و در عین حال بی میل نیستم که اندکی در کار این جوان ساده دل
مدانله کنم و حتی المقدور گره از کارش بردارم چون می بینم کاملاً احتیاج به
یکنفر هواخواهی مثل من دارد و گرنه کارش زار خواهد بود.

اکنون تقاضا دارم درخصوص این شاهزاده گمنام توضیح بیشتری بدھید

چون از قرار معلوم اطلاعات وسیعی درباره او دارید.

پیشانی سروانتس پرچین شد و با صدای تیره‌ای گفت:

- سرگذشت این جوان بسیار مبهم و مفتوش است. آنگاه با یک نظر که به پیرامون خود انداخت متوجه شد که کسی آنها را نمی‌پاید. سپس گفت:

- اولاً بدانید که هر کس از نزدیک یا دور سرگذشت این شاهزاده خبردار شده با وضع دردناکی نابود گردیده. و حتی آن کسانی هم که احتمال می‌رفته از چگونگی ولادت او مطلع باشند بطرز اسرارآمیزی مفقودالاتر گردیده‌اند و هیچ کس نمی‌داند چه بر سر آنها گذشته است.

- بسیار خوب. چون ما نمی‌خواهیم به سرنوشت آنها چار شویم طوری تظاهر خواهیم کرد که بهیچ وجه او را نمی‌شناسیم!

در این هنگام که آنها گرم صحبت بودند دو نفر به آرامی وارد غرفه شده و بدون اینکه پاردايان و سروانتس ملتفت شوند سر میزی نشستند یکی از آنها مرد و دیگری زن بود. مرد کلاه خود را تا پیشانی پائین کشیده و نیمی از چهره خود را در زیر بالاپوش پنهان داشته بود. زن نیز مانند مرد خود را در شنل بزرگی مخفی کرده و با روسربی، صورت خود را کاملاً پوشانده بود. آن دو مانند سایه‌ای به گوش غرفه که نیمه تاریک بود پناهنده شدند و گوئی دو عاشق و معشوق بودند که از ازدحام گریخته و به گوش خلوتی روی آورده بودند.

پس از ورود آنها و قبل از اینکه روی صندلی خود قرار گیرند یک نفر دیگر که مانند ارواح شیاطین حرکت می‌کرد وارد شد و با چاپکی خارق العاده‌ای در پناه درخت خرمائی که نزدیک میز آن دو نفر بود نشست و از حرکاتش معلوم بود که مراقب آن دو نفر است. ولی با تمام مهارتی که داشت نتوانست از چشم تیزین و ییدار پاردايان حذر نماید. پاردايان در دل گفت:

- دهه. ! مثل عنکبوتی می‌ماند که در کمین شکار نشته باشد. ! معلوم نیست مراقب چه کسی است؟. حالا فهمیدم. در کمین آن دو عاشق و معشوق است. خیلی عجیب است که تا حالا آنها را ندیده‌ام. ! معلوم می‌شود به عشق آنها حسادت می‌وزرد. ، خوب آقا! سروانتس بفرمایید.

سروانس گفت:

- موالیه شما می دانید که در یکی از مواد عهدنامه (کاتو کابرزیس) قید شده بود که کارلوس پسر کوچک شاه اسپانیا با الیزابت شاهزاده خانم فرانسه ازدواج کند. در آن زمان کارلوس پانزده ساله و الیزابت چهارده ساله بودند. ولی فیلیپ آن دختر را که دختر هانری دوم شاه فرانسه بود به عقد خود درآورد یعنی دختری را که نامزد پرسش بود خودش به زنی گرفت این موضوع را کسی نمی داند چون کسانی که از آن با خبر بودند همه به وسائل گوناگون از میان رفته اند. کارلوس جوان نسبت به نامزد خود عشق بی پایانی داشت. از آن عشقهای آتشین و پرهیجانی که جوانان نو رسیده و احیاناً پیر مردان گرفتار می شوند.

شاهزاده کارلوس زیبا و شیک پوش و سخت دلباخته بود و شاهزاده خانم الیزابت خاطر خواه او گردید. آیا طور دیگر هم ممکن بود؟ و آیا حق نداشت با وی وصلت کند؟

حادثه شومی که در آن اوقات پیش آمد، این بود که شاه در آن موقع (ماری تو در) زوجه خود را از دست داده و بیوه بود و همان اوقات به دیدار نامزد پسر خود موفق شد.

پاردادایان گفت:

- و در همان نظر اول عاشق وی گردید..!

سروانس گفت:

- بد بختانه همین طور شد.. پدر عاشق نامزد پرسش گردید و عشق خود را با الیزابت در میان نهاد. الیزابت اطراف کار را منجید و چون کارلوس کوچک بود. شاه را بر او ترجیح داد و در عین حالیکه هنوز شراره محبت شاهزاده در دلش پنهان بود به همسری شاه رضایت داد و شاهزاده کارلوس آنچه در نزد پدر خواهش و تمنا کرد و آنچه ندبه و زاری نمود اثری در دل سنگ شاه نکرد. لذا کارلوس آشکارا به پدر گفت که در این عشق سهیم خواهد بود و محال است دل از دلدار بر کند. شاه از آن ساعت کینه شاهزاده کارلوس را در دل گرفت و از آن پس آندو نفر با هم به کینه برخاستند و تشنۀ خون یکدیگر شدند. ماجرای ضدیت آن

دو را جز درختان خاموش با غهای (آرائزوز) که مباحثه آنها در آنجا در گرفته بود هیچکس نشنید. و شاهزاده خانم الیزابت مبدل به ملکه (ایزابل) گردید ولی در مقابل پدر و پسر برای همیشه دو دشمن جانی ماندند.

سرواتس لحظه‌ای ساکت ماند و پیاله‌ای که پاردايان برای او پر کرده بود سرکشید. سپس گفت:

- دن کارلوس بطور اسرار آمیزی از کارهای دولتی و درباری محروم گردید. محرومیت شاهزاده از کارهای دربار به صلاح آن دو صورت گرفت زیرا هر وقت در دربار بهم می‌رسیدند همان نگاههای مرگبار و کینه‌توزی‌های شوم و تهدیدات وحشتناک و همان دست به شمشیر بردن‌ها تکرار می‌شد.

این جدائی ماهها و سالها بطول انجامید تا اینکه روزی شایع شد که دن کارلوس دستگیر و محاکمه و محکوم به مرگ گردیده است. این خبر ماند رعدی در تمام کشور صدا کرد ...

- برآستی او را محاکمه کردند؟ ..

- بله.. سه نفر قاضی مشهور در دربار بودند که محاکمات کوچک و حقیر شاه بعده آنها بود، این سه نفر که اسقف اسپینوزا قاضی بزرگ، رویگومز و بیرویسکا عضو شورای خصوصی بودند طی جلسه‌ای دن کارلوس بی گناه را محکوم به اعدام کردند..

- از روی چه عذر و بهانه‌ای...؟

- به اتهام همدستی با دشمنان مملکت و اسباب چینی در منطقه (فلاندر). این اتهام به او بسته شد و با شرح و بسط زیاد در میان مردم شایع گردید. در صورتیکه حقیقت امر این بود که دن کارلوس و ملکه که از راه اضطرار و اجبار از هم جدا گردیده بودند و سایلی پیدا کردند که گاه و بیگاه به ملاقات یکدیگر می‌رفتند و راز عشق بهم می‌گفتند. کجا؟ چگونه؟ این دیگر رازی است که عشق از آن پرده بر می‌دارد و معجزه‌ایست که یک عشق سوزان و خالص قادر به تفسیر و توضیح آن می‌باشد. آنچه مسلم است این بود عاشق و معشوق باهم مراوده داشتند و معشوقه باردار بود و کودکی که در بطن داشت متعلق به شوهرش نبوده بلکه از

آن معشوق بود. آیا این دو عاشق مرتکب بیاحتیاطی شدند؟ آیا وسیله بعضی عناصر نامعلوم به آنان خیانت شد..؟ هیچکس از این مطلب آگاه نیست. ولی روزی ملکه به عاشق خود خبر داد که شاه در مورد او سوءظن پیدا کرده و او را بطور اسرارآمیزی به صومعه‌ای فرستاده است.

ملکه از رفتار شوهر تاجدار خود متوجه شد که نسبت به کودکی که در بطن دارد خیال سوئی در سر می‌پروراند این ماجرا را با دن کارلوس در میان نهاد. دن کارلوس بلافاصله در صدد برآمد که طفل خود را نجات دهد و چون فرستاد گان شاه برای آوردن طفل جدید الولاده به صومعه رفتند اثری از او ندیدند.

پاردادایان که به رحم آمده بود گفت:

- بیچاره فلک زده!

- دن کارلوس بطوریکه گفتم محاکمه و محکوم شد ولی این محاکمه فاجعه‌ای بود که در پنهانی انجام می‌گرفت و چندان فجیع بود که تصور آن از عهده همه خارج است. شاه که مست کبر و عظمت بود نمی‌توانست باور کند اینگونه مورد مسخره واقع گردیده و هنوز در اصل موضوع تردید داشت و می‌خواست از حقیقت امر مطلع شود و از میدان در نرفت.

- از میدان پرسش..؟

- بله، آنچه که تصور آن را نمی‌توان کرد به موقع اجرا درآمد.

شاه پسر خود را به سیاه چال انداخت. این دیوارهای بلند و قطور را می‌بینید که ضجه و ناله بیچارگانی را خاموش می‌نماید؟. محکوم را روی چهارچوبه شکنجه بسته‌اند.. جlad در کنار او به سرخ کردن سیخ‌های آهنی مشغول است و آلات شکنجه را مرتب می‌کند و شاه تنها شاهد و دژخیم او، در برابر ایستاده... بدن محکوم در اثر ضربات تخماق کرخ شده و عضلاتش در زیر فشار منگتها و گیره‌های چهارچوب شکنجه جمع و سیاه گردیده، وسیله آهن سرخ شده پیکر او را کباب کرده... شاه جlad با کمال سنگدلی به روی او خم شده و می‌پرسد:

- اقرار می‌کنی بد بخت..؟ اقرار می‌کنی..؟

محکوم که یارای حرف زدن ندارد از شدت درد زیان خود را به دندان

می گیرد و یک تکه از آن را قطع می کند... و با آب خون آلود دهان بصورت پدر می اندازد... و بدین طریق به او خاطرنشان می سازد که اقرار گرفتن از زبان او غیرممکن است!... آنگاه پدر دژخیم مثل اینکه از این شجاعت فوق بشری روحیه خود را از دست داده و مغلوب گردیده، دست از شکنجه بر می دارد... آری، شوالیه، این بود آنچه در آن اطاق شکنجه گذشت.

پاردايان با حيرت و رقت گفت:

- عجب حکایتی است..! اين مشروحات را از کجا می دانيد؟

سروانس که گوئی سخن او را نشينده است افزواد:

- به مردم اطلاع داده شد که شاه پرسش را بخشیده و حکم اعدام او به زندان ابد مبدل گردیده است. چند روز بعد یعنی در ژوئیه ۱۵۶۸ در میان مردم شایع گردید که دن کارلوس مرده است. علت مرگش را نیز چنین می گفتند که شاهزاده کارلوس بهداشت را رعایت نمی کرد. بطوط افراط میوه می خورد و صبح ناشتا مقدار زیاد آب یخ می نوشید و در گرمای شدید بر هنر می خوابید و در اثر این کارها سلامت خود را از دست داده است؟

- در اسپانيا با ملکه کاری ندارند... ملکه از هر جهت مصون است ولی دو ماه پس از فوت دن کارلوس ملکه هم وفات یافت و مرگ وی را نیز چنین قلمداد کردند که در اثر عوارض زایمان یمار شده و در گذشته است.

- بله، در حقیقت تصادف عجیبی بوده... راستی شما که شاعرید حتماً می دانید که گاهی اوقات سکوت بهتر از حرف زدن سخن پردازی می کند.
پاردايان پس از ادائی این سخن با اشاره چشم آن چند سوار را که سر میز دیگر نشسته و چند دقیقه پیش قیل و قالی راه انداخته بود نشان داد.

سروانس گفت:

- راستی این آقایان یکدفعه بی سروصدا شدند.

پاردايان با صدای آهسته گفت:

- یواش..! از قرار معلوم توطئه ای در کار دارند.

موقعیکه سروانس سر گذشت اسف انگیز دن کارلوس را به پاردايان حکایت

می کرد، آن شخص موذی که در پناه درخت خرماء خزیده بود با سرعت زیادی خود را به میز آن چند نفر رسانید. و در آنجا چند کلمه حرف زد و کف دست خود را به آنان نشان داد. میزنشینان با توجه و احترام خاصی گفته او را شنیدند و بدقت کف دست او را نگریستند و وحشتی در آنها نمایان شد. آن شخص بالحن آمرانه‌ای دستوراتی به آنها داد و تمام آنها بدون اندک نشانه تزدیدی به دستورات او توجه می کردند مگر دو نفر که ظاهراً با دستور او مخالفت نامفهومی می نمودند. آن شخص ناگهان قد برافراشت و درحالیکه انگشت خود را به علامت تهدید به بالا گرفته بود سخنانی گفت که در اثر آن، دو نفر مخالف نیز با فرود آوردن سر خویش، موافقت خود را ابراز داشتند.

سپس بدون توجه با حدی، مستخدم زنی را که مشغول رفت و آمد بود فرا خواند و چیزی در گوشش گفت: آن زن نیز مانند دیگران تعظیمی در برابر او قمود و با وحشت بیرون رفت و طولی نکشید که یک دسته ریسمان با خود آورد و به آن ناشناس تقدیم کرد و با شتاب وحشت آمیزی دور شد.

آن شخص با بی اعتمانی کنار در نشست و منتظر ماند.

آنوقت در غرقه سکوت مرگباری که در اندک زمانی به غوغای عظیمی مبدل می شد حکمفرما گردید. ولی آن دو عاشق و معشوق از این مقوله اطلاعی نداشته و اینک خود را برای رفتن آماده می کردند. چون از جای برخاسته و به طرف در روی آوردن هنوز دو قدم به در مانده بودند که آن شخص راه بر آنها بست و با آرامش شومی گفت:

- خانم. بنام «اداره مقدس» ترا توفیق می کنم! ...

جوانی که همراه آن دختر بود بدون درنگ دختر را کنار کشید و چون بیش از یکنفر شخص ظاهرآ غیر مسلح در برابر نمی دید و به زور و بازوی خود نیز اطمینان داشت شمشیر کشید و دست بالا برد ولی در همین لحظه حس کرد که زانوهایش تکان خورد و پنجه نیرومندی از عقب مچ مسلح او را گرفت و پیچید و شمشیر از دستش گرفت و در یک چشم بهم زدن او را طناب پیچ کردند درست است که آن چند نفر با کراحت و بی میلی به این جوان تاخته بودند ولی هرچه بود

با سرعت عمل عجیبی دستپور آن شخص را که جاسوس دادگاه مذهبی بود انجام داده بودند. اینکه گفتم این کار از روی کراحت انجام پذیرفت کاملاً بجا بود زیرا موقعیکه می خواستند دست و پای آن جوان را بینند در پاسخ نامزاهاشی که نثار آنها می کرد یکی از آنان گفته بود:

- آقاجان... ما از ترس گرفتاری و دربداری این کار را می کنیم و گرنه دسته جمعی به یکفر حمله نمی کردیم..!

آن چهار نفر که بزمت زیاد جوان را بسته بودند برای جلوگیری از تکانهای شدید او را رها نمودند و چون نفس زنان از جای برخاستند و به اسیر قوی بازوی خود نگریستند ناگهان فریادی از تعجب برآوردند:

- عجب..! دن سزار.. توررو.. این هم ژیرالدا.. زیرا موقعیکه به آن جوان حمله شد، دختر ک نیز بكمک او شافت و در اثر حرکات شدید، بالاپوش از بدن او کار رفته و چهره نمیش نمایان گردیده بود.

مأمور دادگاه که از جریان سریع حادثه و موقعیت خود خوشحال بود نگاهی به اطراف انداخت آنگاه نظر دیگری به جوان مغلوب که از شدت هیجان و تلاش نفس نفس می زد نموده دست دختر را گرفت و با مسرت آمیخته به غصب گفت:

- بالاخره ترا گرفتم!

دختر ک آرام نمی گرفت و بشدت دفاع می کرد ولی پنجه نیرومند حریف مجال تلاش بیشتری به وی نمی داد. سرانجام مأمور دادگاه تصمیم به رفتن گرفت و غرش کان گفت:

- جلو یفت..!

آنگاه بازوی او را گرفت و به طرف در راند ولی چون دم در رسید ناگهان مرد چهارشانه‌ای را بنظر آورد که بیرون، در ایستاده و راه را بسته است. این شخص پاردايان بود!

مأمور دادگاه لحظه‌ای به این ناشناس که سر راهش را گرفته بود نظر کرد. پاردايان همچنان بی حرکت ایستاده بود و چنان لبخند شیرینی بر لب داشت که هیچکس گمان نمی برد منظور مخالفت دارد. از طرف دیگر تصور نمی شد یک نفر

در این شهر پیدا شود که جرأت مخالفت با نماینده مخوف ترین مؤسسات دولتی یعنی دادگاه مذهبی را داشته باشد. ولی چون سمت خود را بالاترین سمت‌ها می‌دانست از حرف زدن نیز مضایقه کرد با اشاره سر به پاردادایان امر نمود که کنار برود. ولی پاردادایان همچنان ساكت و آرام و تبسم بر لب در برابر او ایستاده بود مأمور که اندکی حوصله اش سر رفته بود به خشکی گفت:

- آقا، راه بدهید، مگر نمی‌بینید می‌خواهیم برویم...؟

- عجب..! پس چرا زودتر نگفتید... بفرمائید من که مانع نیستم..!

پاردادایان در عین گفتن این سخن باز هم از جای خود تکان نخورد و مأمور دادگاه ابرو درهم کشید. لبخند مرموز این ناشناس او را مشوش کرده بود. با وجود این خود را نباخته و با صدای مبهمن گفت:

- منظورتان چیست؟..

پاردادایان به ملایمت گفت:

- منظورم را عرض خواهم کرد... منظورم اینست که... دست از این دختر بردارید و او را رها کنید..!

منظورم اینست که این جوان را که با نامردمی دستگیر کردید آزاد کنید. آنوقت در رفتن آزادید.

مأمور قد راست کرد و نگاه شریباری به این ناشناس لجوج افکند و گفت:

- ملتفت خودتان باشید و بدانید که سریچی از فرمان دادگاه مقدس عاقبت وخیمی دارد!

پاردادایان به سردی گفت:

- شما هم می‌دانید که سریچی از فرمان من چه عاقبت شومی در بردارد؟

و چون مأمور دادگاه در پاسخ تعلل ورزید پاردادایان افزود:

- این را هم بدانید که من آدم کم حوصله‌ای هست.

سکوت سنگینی به تماشچیان این صحنه عجیب حکم فرماد. این عمل پاردادایان که در برابر بزرگترین قدرتهای مخوف قد علم می‌کرد. نوعی از جنون و یا شجاعت فوق التصور بنظر می‌رسید. در میان قلبهای مضطرب و دلهای پرهیجان

تنها پاردايان در نهايىت بى قىدى و خونسردى بود بطورىكە گوئى كۆچكترىن اتفاقى رخ نداده است و در ميان اين سكوت كامل ناگهان صدای رسائى بلند شد كە مى گفت:

- به به ! چە دن كىشوت عالى !

اين صدا از گلوى سروانتس شاعر و نويسنده و شمشير زن نامى بود كە در اين معركە نيز از فكر قهرمان داستان جاويidanى كە مى خواست بقلم بياورد بيرون نمى رفت.

مامور دادگاه كە مجدداً روحيه خود را بدست آورده بود با غضب و تندى بطرف شوالىه پاردايان برگشت و فرمان داد:

- اين بى دين را دستگير كنيد !

سپس با انگشت پاردايان را نشان داد.

طرفداران مامور دادگاه جمعاً شش تفر بودند كە چهارنفرشان مراقب (توررو) بودند اين فرمان به دو نفر باقىمانده داده شده بود. آن دو نفر مرد دادند و به يكديگر نگاه انداختند. مامور فرياد زد:

- به امر من اطاعت كنيد . و گرنە.

آن دو نفر كە از قيافه پاردايان بوى خوشى نمى بردنى دست به شمشير كردنى ولى پيش از آنکە بتوانند شمشير از غلاف خارج كنند دو مئت پاردايان جلو آمد و به سينه آنها خورد و هر دو به زمين غلطیدند. آنگاه كاملاً به مامور دادگاه نزديك شد و چشم به چشم او دوخته گفت:

- دست از اين دختر برداريد.

مامور دندان بهم فشد و گفت:

- آقا شما به يك (محرم درگاه)^۱ جسارت مى كنيد . بدانيد كە اين رفتار برای شما خيلى گران تمام خواهد شد !

۱ - يكى از درجات حکومت استبداد كە سلسله مراتب مختلفى از قبيل: قصاصات، قصاصات دادگاه مذهبى، معاونين قصاصات، مشاورین - محروم - مامورین ثبت - منشىها، دفتردارها و غيره، داشت.

- هر که می خواهی باش ! چرا یکنفر نجیب زاده را اذیت می کنی ! . معطل نشو . این دختر را رها کن . !

محرم داد گاه قدم علم کرد و خم به ابرو آورد و گفت :

- اگر جرأت دارید دست به روی من بلند کنید !

- بنظرم اگر دست به ترکیب کیف تو نزنم بهتر است ولی مجبورم .

پاردايان پس از ادای این جمله کمر بند او را گرفت و مانند پر کاهی او را بالای سر برده و با پای خود در را باز کرد و او را به کوچه پرتاب نمود و گفت :

- اگر گوشهای خود را لازم داری تا وقتی که من اینجا هستم برنمی گرددی . !

سپس به غرفه باز گشت و به آن چهار نفر فرمان داد :

- معطل نشوید و این جوان را آزاد کنید !

نفرات اطاعت کردند و موقعیکه مشغول بریدن طناب از دست و پای جوان بودند گفتند :

- آقای دن سزار ما را بخشید چون اگر با مأمور داد گاه مخالفت می کردیم زندگی مان تباہ بود .

وقتی که بند از تور رو گشودند پاردايان با انگشت در را نشان داد و گفت :

- بروید بیرون !

یکی از آنها گفت :

- ما سوار نظام هستیم .

- هر که می خواهید باشد ، فعلاً که رفتار شما مانند مأمورین پلیس بود . اگر نمی خواهید مثل ارباب تان با شما رفتار کنم زود خارج شوید و گرنه آنگاه نوک چکمه خود را به آنها نشان داد .

آن چهار نفر سر بزیر انداخته و در حالیکه زیر لب ناسزاها نامفهومی ادا می کردند خارج شدند .

پاردايان آنها را صدا کرد و گفت :

- یواش تر . این رفقای تان را هم بیرید .

آنگاه دو رفیق آنها را که هنوز از جای خود برخاسته بودند نشان داد . آن

چهارنفر برگشتند و در حالیکه دست و پای دو رفیق خود را گرفته بودند سرافکنده و خجلت‌زده بیرون رفتند. چون مهمانخانه خالی از اغیار گردید صاحب مهمانخانه و دخترش و مستخدمین دیگر که معلوم نبود در چه گوشه‌ای پنهان شده بودند دور پاردايان جمع شدند و ضمن اینکه از اتهام به همدستی او مشوش بودند به این مرد جسور و فوق العاده بنظر تحسین نظر دوختند.

پاردايان با آرامی گفت:

- خدا را شکر راحت شدیم!

سروانس با شادی فراوان گفت:

- عالی، خیلی عالی! آفرین دن کیشوت!

پاردايان گفت:

- گوش کنید دوست من... لطفاً بفرمائید این دن کیشوت که یک ساعت تمام است به گوش من می‌خوانید کیست؟

سروانس با پریشانی خنده آوری گفت:

- دن کیشوت را نمی‌شناسم!

سپس رو به روانا نموده گفت:

- آی عروسک زیبا..! نگاه کن ببین در اطاقت یک آئینه کوچک پیدا

می‌شود.

روانا خنده کنان گفت:

- لازم به جای دور رفتن نیست آقا... آئینه کوچک دارم...

آنگاه صدف درخشانی را از سینه خود بیرون آورد که از نقره روشن تر

بود...

سروانس صدف شفاف را گرفت و بدست پاردايان داد و گفت:

- در این آئینه نگاه کنید. قطعاً دن کیشوتی را که یک ساعت است به گوش شما

می‌خوانم خواهید شناخت.

پاردايان لحظه‌ای بطور جدی به سروانس خیره شد و گفت:

- منهم همین خیال را می‌کرم..!

سپس شانه مالا انداخته گفت:

- به شما گفتم که دن کیشوت دیوانه است. چون هیچ آدم عاقلی کارهائی را که این دن کیشوت دیوانه می کند انجام نخواهد داد ! ..

در این حال دنسزار و ژیرالدا آهته به آنها نزدیک شدند و دنسزار گفت:

- در آرزوی روزی هستم که افتخارا در رکاب همچون شما مرد پردل و با شهامتی کشته شوم !

ولی ژیرالدا چیزی نگفت و تنها، دست پاردايان را در دست گرفت و بوسه بر آن زد.

پاردايان بقدرتی از این تمجید و تکریم ناراحت شد که در برابر شمشیر دشمنان متعدد چنان حالی بودی دست نداده بود.

لحظه‌ای با دیده تحسین آن دو عاشق و معشوق را نگاه کرد و با لحن خشنی که در این موارد بکار می برد گفت:

- عجب.. ! صحبت مرگ و میری در میان نیست آقا.. شما بایستی بخاطر این دختر زنده بمانید.. حالا بفرمائید بنشینید تا یکی دو پیاله از این شراب خوب میل کنید و ضمأ راجع به شما هم صحبت بکنیم و با یکدیگر راهی پیدا نمائیم که شما را از تهدید خطرناکی که در پیش دارید نجات دهد.

سفیر هانری شاه

در یکی از قسمت‌های سالن سفرای قصر آلكازار شهر سویل که به انواع گچ پریها و تزئینات آراسته و سقفش از چوبهای کمیاب و به اسلوب زیبای عرب منبت کاری شده، دارای مبل و اثاثیه گرانها و صندلیهای بزرگ بود و یک میز کار که رویش مقدار زیادی کاغذ بنظر می‌رسید وجود داشت.

فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا در کنار یکی از پنجره‌های هلالی که به باغهای بزرگ و سبز و خرم مشرف بود ایستاده و غرق تماشای طبیعت بود. اسپینوزا قاضی اعظم و نخست وزیر نیز در کنار او بود، خیلی دورتر در کنار یکی از پنجره‌ها هیکلی درشت و چاق به پنجره تکیه داده و بی حرکت ایستاده بود.

این شخص تنومند بینی دراز و برگشته‌ای داشت. چشمانش تیره و بی حالت و موی پر پشت و نامرتبش تا پیشانی ریخته و روی ابروهای درشتی پراکنده گردیده ریش پهن و پر مویش که به رنگ حنائی بود تمام صورتش را می‌پوشاند.

این شخص، با این هیکل بارباروژا (ریش حنائی) نام داشت و محافظ ویژه شاه بود و شاه به رجا قدم می‌نمود، در اعیاد، جشن‌های مذهبی، در اعدام مجرمین، شوراهای سلطنتی، همه‌جا بارباروژا ملتزم شاه و ساکت و آرام همواره گوش بفرمانش بود. کسی بود که همیشه جزو ملتزمین رگاب بود و با یک کلمه فرمان

شاه را اجرا می کرد و با یک گوشه چشم که به وی اشاره می شد به ضمیر شاه پی می برد.

شاه در لباس فاخر و قیافه درهم و حالت گرفته و سرد خود به صحبت اسپینوزا گوش می داد.
اسپینوزا می گفت:

- شاهزاده خانم فوستا همان است که می خواست احکام علیا جناب (زان) پاپ فقید را از سر بگیرد. همان است که پاپ سیکست کنت پنجم را از تخت خود سرنگون نمود. زن بسیار باهوش و روشن بینی است... باید با او ساخت و از هوش و فتایش استفاده کرد.

- این شوالیه پاردادایان کیست؟

- اینطور که می گویند مرد بسیار نیرومند و مقتدری است یا باید با او کاملاً دوستی کنیم یا با کمال بیرحمی از میان برداریم.. ولی قبلًا باید به بینیم چه کاره است تا در این باره تصمیم بگیریم... از طرف دیگر این پهلوان قوی بازو در نخستین روز ورود خود به شهر سویل یکی از مأمورین مرا سردست بلند کرده و به کوچه اندامته است!.

شاه بحال تردید گفت:

- جرأت آن را داشته که به مأمور دادگاه مذهبی دست دراز کند؟
اسپینوزا بعلامت تصدیق سر تکان داد.

شاه بخشنوت گفت:

- پس اگر سفیر هم باشد باید مجازات شود!

- قبلًا باید دانست که این پاردادایان چه می خواهد و چه می تواند بکند شاه بهمان سردی گفت:

- شاید، ولی بهر حال باید کسی را که به مأمور دولت دست بلند کرده مجازات کرد..!

- مأمور دادگاه که مورد تعذی پاردادایان واقع شده حکم رسمی برای انجام عملی نداشت و فقط از روی حرارت زیاد در خدمتگذاری می خواست کاری انجام

دهد... اگر کسی از قانون سرپیچی کند مورد بازخواست قرار می‌گیرد پاردايان هم از آن کسانی است که برای عمل خود دلایلی می‌آورد.

شاه با بی‌قیدی گفت:

- بسیار خوب.

آنگاه با قدمهای آرام و شاهانه بطرف میز کار رفت و گفت:

- پرنس فوستا را داخل کنید.

اسپینوزا برای اجرای فرمان شاه خارج شد و فیلیپ دوم پشت میز نشست و همانطوریکه عادت داشت، پای راست را روی زانوی چپ گذاشت و یک دست به دسته صندلی و دست دیگر را زیر چانه خود نهاد و آرنج خود را روی میز تکیه داد.

اسپینوزا وارد شد و در نزدیکی بارباروژا ایستاد و طولی نکشید که شاهزاده خانم فوستا به سالن وارد شد.

فوستا به آهستگی قدم برمی‌داشت و حالتی بخود گرفته بود که قدرتهای عظیم در برابر وی سر فرود می‌آوردن.

هر قدر نگاه شاه سرد و وحشت بار و با عظمت بود، نگاه فوستا با داشتن آن مراتب، شیرین و جذبه ویژه‌ای داشت و در عین حال توأم با قدرت و عظمت بود که هر بیننده‌ای را به آسانی خلع سلاح می‌گرد. حرکات محکم و هیبت شاهانه و نگاه پر حاذبه‌اش چنان ابهت و قدرتی به وی می‌بخشید که بنظر می‌رسید قدرت و صلابت شاه را تحت الشعاع خود قرار داده است.

حالت مخصوص فوستا بقدوری جالب بود که اسپینوزا بی اختیار او را تحسین کرد و زیر لب گفت:

- عجب بازیگر بی نظیری است.

فوستا چون نزدیک میز شاه رسید تعظیم غرائی کرد و شاه بقدوری از وجاht او خیره شد که کبر و غرور ذاتی خود را در برابر آن زن سحار از یاد برد. از جای برخاست و دو قدم بسوی او رفت و او را از حال تعظیم بیرون کرد و بسوی صندلی راحتی برد و بخشنوت گفت:

- بفرمایید بنشینید خانم.

از مراسم احترامی که شاه مغورو و خودبسته در مورد فوستا بعمل آورد اسپینوزا یقین کرد که این زن سیاستمدار جای خود را در دل شاه باز کرده است.
آیا فیلیپ چگونه شخصی بود؟

این شاه مستبد مجسمه‌ای از کبر و عظمت و حیله و تزویر بود و خود را از همه پادشاهان برتر و بالاتر می‌دانست و چنان مست‌غرور و کبر بود که خیال تسلط بر عالم هیچگاه از مخیله‌اش بیرون نمی‌رفت و می‌خواست جهانیان در برابر عقیده و ایمان او سرتسلیم فرود آورند.

تاریخ درباره او می‌گوید: «پادشاهی مشوش و کهنه پرست، مغورو و مستبد بود.»

آنچه ما درباره او می‌گوئیم اینست که فیلیپ پادشاهی معتقد به عقاید مذهبی بود و این امر را برای زندگی لازم و برای یک مرگ آسوده واجب می‌شمرد و در نتیجه هر کس نسبت به عقاید و ایمان خیانت می‌نمود در نظر او به مردم خیانت می‌کرد و لذا این چنین شخص را محکوم به مرگ می‌نمود. اشخاص بی‌ایمان و ملحد را مانند بدکاران و تبهکاران مجازات می‌کرد و چون عقیده مذهبی او به عقیده سیاسی مبدل گردیده بود حکومت استبداد او را برای خود برگزیده بود.

از آن جهت بود که در امور کشورهای اروپا مداخله می‌کرد و از آن سبب بود که می‌خواست با تصرف کشور فرانسه و انضمام آن به اسپانیا، حدود کشور خود را بطور جالب توسعه بخشدیده و شبکه‌ای تشکیل دهد. این بود وضع فکر کسی که فوستا در نخستین برخورد خود توانست احترام او را نسبت به خود جلب نماید. فوستا پس از تعقیب تعارف شاه، با تصنیع ویژه‌ای که مختص وی بود روی صندلی نشست. شاه نیز در صندلی خود جای گرفت و به احترام خاصی گفت:

- صحبت کنید خانم!

فوستا با صدای سحرانگیز خود گفت:

- من سندی برای شما آورده‌ام که طبق آن هانری سوم شما را بجانشینی خود تها وارث تاج و تخت فرانسه معین کرده است.

اسپینوza از شنیدن این حرف چشمان شر بار خود را بصورت فوستا انداخت و در دل گفت:

- آیا راستی ورقه را به شاه می دهد !

شاه گفت:

- این سند را بینم.

فوستا از زیر چشم نگاهی را که برای فهم ضمیر حریفان بکار می برد به چهره شاه انداخت و چون قیافه او را طبق دلخواه ندید گفت:

- قبل از تقدیم سند لازم می دانم بعرض برسانم که در وحله اول باید خود را بحضورتان معرفی کنم تا بدانید فوستا کیست و چه کارها کرده و چه می خواهد !

شاه بسادگی گفت:

- بفرمایید خانم.

- بنده همان هستم که بیست و سه نفر شاهزادگان کلیسا در مجتمع تصویب کرده و به من اجازه دادند که کلیدهای کلیسای اعظم (سن پییر) را همراه خود داشته باشم.

من همان زن مقندری هستم که می توانم به زور یا به رضا عقیده خود را به دنیای مسیحی تحمیل کنم ..
من عنوان پاپ را دارم !

فیلیپ هم بنوبه خود لحظه ای او را برانداز نمود و گفت:

- شما همان هستید که هنوز قدم به نخستین پله قدرت نزده با یک اشاره رهبران مسیحیت واژگون شدید ...

شما همان هستید که پاپ محکوم به مرگ کرد ..

- من همانم که بقول شما دشیه دشمنان سبب واژگونی اقبال شد ولی باز هم همان کسی هستم که نه خیانت دشمنان و نه دشیه آنها و نه شخص پاپ و حتی مرگ در برابر من نتوانسته اند خودنمایی نمایند.

این سخنان که بلحن بی شائبه ای ادا شده بود شاه معتقد به دین و ایمان را تحت تأثیر قرار داد بطوریکه احترامی برای فوستا قائل شد و وحشت نامعلومی به او

دست داد.

فوستا گفت:

- کدام قانون است که زن را از تصاحب منصب پاپی منع می کند؟ علمای علوم در تمام نوشتمنهای آسمانی تحقیقات عمیق به عمل آورده و بخصوص در آئین مسیح تعمق و تحقیق نموده و هیچگونه دستوری راجع به منع بانوان از عهده دار شدن ریاست مذهبی نیافته اند.

کلیسا نیز شرکت زنان را در امور مذهبی مجاز می داند راهبه ها و بانوان مقدسه در همه شئون کلیسا رخنه دارند پس چطور می شود که زن تواند مقام پاپی را احراز نماید؟

آیا جنس زن برای کارهای بزرگ مانع است؟ ژان بانوی روحانی و ژان دارک و ملکه ایزابل کاتولیک، این زنان شیردل متفکر را ملاحظه کنید!.. خود من را تماشا کنید. خیال می کنید که این سر پر سودای من در زیر بار سلطنت و پاپی و سیاستمداری خم خواهد شد؟

فوستا هنگام ادای این جملات از حسارت و بی پرواپی و عقیده و ایمان محکم خرم و شاداب بود.

فیلیپ بخشونت گفت:

- خانم، اقرار می کنم که شراره های تاج سلطنتی در زیر چنین پیشانی پاک و تابناک نور خود را از دست خواهد داد.

پاپ ار طبقه بانوان..! راستی عجیب است..!

راستی که حیف است از لهای ظریف شما این سخنان خشن خارج شود. این دفعه فوستا متأثر شد.. ضربت محکم بود.. ولی او زنی نبود که به این سهولت از میدان در برود. لذا بصدای محکمی گفت:

- اگر من نماینده و مأمور حکومت بر ارواح مردم هستم، شما نیز پادشاه هستید و به جسم آنها حکومت می نمائید این سلطنت جهانی که در چه بسیار مفزعهای مقتدر رسوخ یافته برای شخصی مانند شما قابل اجراست بشرط اینکه نیروی روحانی مسیحی پشتیبان شما باشد. این نیروی روحانی نیز برای توفیق

هدایت خویش احتیاج بقدرتی عظیم همچون قدرت آینده شما دارد همان طوریکه شما به وجود اخلاقی آن نیاز دارید. برای انجام این منظور باید در قسمت روحانی مملکت به آن شخصیت مذهبی اختیار تمام داده شود تا بتواند با کفایت تمام به اجرای منویات دینی خود موفق گردد. شما ایتالیا را که کانون مذهبی کشوری است به وی واگذار کنید تا وی تمام دنیا را به تسلط شما درآورد و من می‌توانم این شخصیت روحانی.. این پاپ.. بوده باشم.

فیلیپ بدون اظهار تعجبی سخنان فوستا را گوش داد و سپس گفت:

- خانم، ایتالیا متعلق به من نیست و باید آن را تصرف کرد.

فوستا لبخندی زد و گفت:

- آنطوریکه شنیده اید بیچاره و درمانده نیستم و تقریباً در همه جا مردان مصمم و یاورانی از جان گذشته و پول فراوان دارم. من از شما کمک برای فتح ایتالیا درخواست نمی‌کنم بلکه می‌خواهم در مبارزه‌ای که با پاپ آغاز می‌کنم شما بی‌طرف بمانید.

شاه لحظه‌ای متفکر بنظر رسید و سپس زیر لب گفت:

- برای این کار میلیونها پول لازم است و خزانه‌ما حالی است.

فوستا بسادگی گفت:

- تنها اشاره‌ای از طرف آن حناب کافی است که در عرض هشت روز یکصد میلیون طلا به خزانه شما بریزم و اگر بیشتر لازم شد بازهم قدرت پرداخت آن را خواهم داشت.

فیلیپ لحظه‌ای به وی نگاه کرد و آنگاه سری تکان داد و گفت:

- آنچه از من تقاضا دارید قادر به اجرای آن نیستم چون تعلق به من ندارد و گمان نمی‌کنم در عوض آن چیز قابلی به من بدھید.

- من در عوض ایتالیای کوچک، سند مالکیت کشور بزرگی مانند کشور فرانسه را به شما می‌دهم و گمان می‌کنم برای شما ارزش داشته باشد.

- چه فرمایشی است خاتم؟.. اگر من بخواهم تاج و تخت فرانسه را بدست آورم باید آن کشور را تصرف کم و برای تصرف آن باید لشگر بفرستم و مخارج

لشگر کشی را تأديه نمایم. پس توپها و طلاهای من است که آن کشور را بتصرف من در می آورد و ربطی به شما تحواهد داشت.

فوستا به تنیدی گفت:

- مگر وصیت نامه هانری سوم از خاطر شما رفته؟

فیلیپ که در صدد تعجیل مطلب بود گفت:

- من از این موضوع چیزی نمی فهمم!

- این سند قاطعی است و طبق آن شما مالک دوسوم کشور فعلی فرانسه می باشید.

- این حرف دیگری است. شاید هم این سند گرانبهائی باشد و در هر صورت باید آنرا بیینم. آیا حاضرید آن را به من نشان بدھید؟

- خیال می کنید آن سند هم اکنون در نزد من است؟

- خیر، شما رنی با تدبیر و کاردان هستید و چنین بی احتیاطی را نمی کنید!

فوستا متوجه شد که طوفان نزدیک می شود ولی مثل همیشه خونسردی خود را حفظ کرد و گفت:

- هر موقع که شما در مورد پیشنهادات من جواب قطعی مرحمت فرمودید سند مزبور بلاfacله ارائه می شود.

- خانم، تا من سند را نیم نمی توانم تصمیمی قطعی بگیرم!

- بدون ایکه با من قرار قطعی بگذارید ممکن است آنچه در نظر دارید بیان فرمائید.

- خدا شاهد است خانم آنچه که در مورد پاپ شدن خودتان گفتید بطور عجیبی در من مؤثر واقع شده است.

اگر قدری من وجا افتاده بودید این موضوع عملی می شد ولی حالا با این جوانی و زیبائی که دارید، مریدان شما بجای اینکه شما را وسیله آمرزش خود قرار دهند محظوظ تماشای چهره زیبای شما گردیده و بجای خدا پرستی به بت پرستی خواهند پرداخت. آیا با وجود این دعوی پاپی شما امکان پذیر است؟ شما به رویای شیرین فرمانروائی روحانی فرو رفته اید در صورتیکه زیبائی خیره کشند

شما، نیرومندترین فرمانروایان را به تسلیم و تعظیم و امیدارد.
شاه در موقع ادای این جملات آرام بود ولی کم کم تحت تأثیر احساسات
خود قرار گرفت و جملات آخر را با حرارت زیاد بر زبان آورد. فوستا زیر
حجاب لبخند خویش احساس خشم مبهی کرد.

آیا باز هم مثل همیشه در اجرای نقشه های خویش به مانع عشق رسیده بود؟
اگر چنین بود چاره ای جز گریز نداشت و تمام نقشه هایش نقش برآب
می شد.

پس از این قرار فوستا همه جا با عشق مواجه می گردید.
آیا قضیه عشق پاردادیان که تنها عشق پر حرارت فوستا بود و سرانجام به
تحقیر او منتهی شد دوباره تکرار می گردید! فوستا در این موارد فکر می کرد و
در همان حال در برابر فیلیپ سر تعظیم فرود می آورد و با صدای جذاب خود
می گفت:

- پس من صبر می کنم تا حضر تعالی عقیده خود را ابراز دارید!
فیلیپ به لحن کم اعتنائی گفت:

- هر وقت آن سند را دیدم عقیده خود را ابراز خواهم داشت.

فوستا فهمید که عجالتاً یعنی از این گفتگویش بی مورد است و در دل گفت:
صحبت را بوقت دیگر بگذاریم و حالا که این پادشاه مرا از مقام یک زن
بالاتر نمی برد من هم خود را در همین مقام و مرتبه به او نشان می دهم و سعی می کنم
با جنبه یک زن عادی او را آلت دست خود قرار دهم!

وقتی فوستا به تفکر فرورفته بود اسپینوزا برای اجرای یک امر به بیرون رفت
و چون مراجعت نمود در گوشه ای دور از آن دو ایستاد، شاه او را آواز داد و
گفت:

- جناب قاضی اعظم، برای روز عید میلاد مسیح تشریفاتی معین کرده اید؟
- بله قربان! در برابر قتلگاه میدان سان فرانسیسکو مقدار زیادی چوبه اعدام
افراشته شده تا در ایام عید هفت نفر محکوم کافر و ملحد را در آتش انداخته و
تزرکیه و پاک گردانیم!

فیلیپ به سردی گفت:

- بسیار خوب.

آنگاه خطاب به فوستا نموده با بی قیدی گفت:

- اگر مایلید در این تشریفات مقدس حضور داشته باشید، شما را آنجا زیارت می کنم خانم... فوستا گفت:

- اکنون که رأی آن جناب براین قرار گرفته با کمال میل مشرف خواهم شد.

سپس شاه از اسپینوزا پرسید:

- مسابقه گاوباری چه وقت است؟

- پس فردا دوشنبه در همان میدان سان فرانسیسکو انجام می شود قربان مقدمات کار کامل‌افراهم است.

شاه بدقت به چهره اسپینوزا نگریست و فوستا از این نگاه متوجه گردید.

- توررو چه شده؟

- به او گفته شده که امر شاه واجب الاطاعه می باشد و حاضر شده در مسابقه شرکت کند.

آنگاه شاه متوجه فوستا شد و گفت:

- خانم شما توررو را نمی شناسید؟ این شخص یگانه گاوبار اسپانیا است، این شخص در فن خود بقدرتی استاد است که رقیب ندارد و مردم اندلس او را می پرستند. اگر شما در این مراسم حاضر شوید در بالکن اختصاصی خود جائی برای شما ذخیره می کنم. سپس با همان لحنی که فوستا را متوجه ساخته بود افزود:

- شما در این مسابقه شاهد و ناظر عملیات حیرت آوری خواهید بود که در عمر خود ندیده اید.

این کلمات توأم با حرکتی بود که مرخصی فوستا را تائید می کرد و این حرکت بقدرتی مهرآمیز بود که زیاده بر آن از شخصی مثل فیلیپ انتظار نمی رفت.

فوستا از جای خود حرکت نموده گفت:

- با کمال مسرت قبول می کنم.

در همین اثنا در باز شد و در بان گفت:

- آقای شوالیه پاردايان سفير هانري شاه ناوار.

فوستا از شنیدن اين اسم در جاي خود میخکوب شد و شاه که کاملاً متوجه حرکات وی بود سخت به حیرت افتاد. پاردايان با همان حالت خونسرد و بی اعتنا و لیخند مخصوص خود، آرام و با قدمهای سنگین وارد سالن گردید و چهار قدم به میز شاه مانده ایستاد و تعظیمی نمود. آنگاه بسرعت برق و از زیر چشم به اطراف نگریست. بارباروژا را در کناری مشغول تفکر دید و تبسمی کرد. آنگاه اسپینوزا را بانتظر آورد و بالاخره چشمش به فوستا افتاد که خنده مليحی بر لب داشت و بدین وسیله می خواست اختراب خود را پنهان نماید.

فوستا که اجازه مرخصی گرفته بود از مشاهده پاردايان مرخصی خود و حتی وجود شاه را فراموش نمود و برای اینکه از شر پاردايان نجات یابد از کنارش گذشت بطوریکه گوئی اصلاً او را ندیده و نمی شناسد. ولی پاردايان جلو او را گرفت و فوستا میهوت ماند. اسپینوزا که ناظر جريان بود با خود گفت:

- عجب مرد شيردلی است! بهر قيمتی هست باید او را به خدمت خود راضی
کنم!

پاردايان بالحنی آهسته به فوستا گفت:

- کجا با اين عجله خانم..؟ صبر کنيد! حالا که قضا و قدر ما سه نفر را در یک جا جمع کرده بهتر است همین جا خورده حساب مانرا تصفیه کنيم!
این کلمات که با سادگی تمام ادا شده بود اثر صاعقه‌ای در سالن بخشید. شاه از این منظره رنگ چهره خود را باخت و با گوشه چشم از اسپینوزا تکليف خواست. اسپینوزا بجای پاسخ شانه بالا انداخت مثل اینکه می خواست بگويد:
«کاري به آنها نداشته باشيد و بگذارييد بیسیم چه می شود در صورت لزوم مداخله می کنيم.»

شاه به اشاره اسپینوزا ساکت و منتظر ماند.

فیلیپ دوم در عین اینکه از حرکت اخیر پاردايان ملول شده بود در دل به شجاعت و جسارت وی آفرین می گفت زیرا درین درباريان او که همه جز تعظیم

و تکریم او کاری نداشتند شجاع مردی مانند پاردادایان وجود نداشت. آنگاه در دل می گفت:

- بیسم کار به کجا می کشد..

پاردادایان که بهمان بی قیدی و لاابالی گری معمولی خود لبخند از لب برنمی داشت و فکر آن را نمی کرد که با این حرکات سر خود را به باد می دهد. لحظه‌ای بعد خطاب به شاه چنین گفت:

- معذرت می خواهم قربان! این عدم رعایت آداب و رسوم تقصیر بنده نیست چون پادشاه فرانسه در باریان خود را از بعضی آداب بچه گانه و پوچ معاف داشته است.

وضع شاه در این موقع ناگوار بود چون در برابر این اهانت‌ها می بایستی خودداری کند و یا بشدت عمل متousel گردد.

لذا شق اول را در اختیار نمود و با صدائی که هر کسی جز پاردادایان از شنیدن آن بزمین فرو می رفت گفت:

- هر طوری که در برابر پادشاه فرانسه معمول می داشتید عمل کنید. ولی پاردادایان از این صدایها و این کبر و عظمت‌ها بسیار دیده بود و می خواست حس غرور این شاه خودپرست را جریحه دار نماید. زیرا در اولین وحله دیدار از او خوش نیامده بود.

لذا گفت:

- از آن جناب تشکر می کنم که با گشاده روئی ایراز موافقت فرمودند. عرض کنم که من با مشتاب تمام از کشور فرانسه به خاک اسپانیا آمده ام تامندی را که شاهزاده خانم فوستا در اختیار دارند بیینم و بقدرتی در این باره اصرار دارم و این سند چنان در نظر من جالب است که فاصله کشور فرانسه و اسپانیا را در اندک زمان پیموده ام. در عین حال می دانم که سند مزبور مورد توجه و علاقه خاص شما نیز می باشد.

و در هر حال شاهزاده خانم فوستا که اینک حضور دارند حامل آن سند می باشند. این را نیز می دانم که نامبرده در مورد این سند با جنابعالی مذاکراتی

بعمل آورده و حضر تعالی به دیدن ورقه مزبور ابراز علاقه فرموده اید ولی خانم فوستا جداً به شما گفته که سند درجای دیگر است و حال آنکه هم اکنون سند مزبور در اینجا پنهان گردیده و نزد خود ایشان می باشد..!

در اینجا پاردايان با انگشت سينه فوستا را نشان داد. لحن پاردايان بقدري اطمینان بخش و ساده بود که سکوت مرگباری در سالن حکمفرما شد و اسپينوزا زير لب گفت:

- چه بازيگر جدي و خشنی است..!

فوستا که ضربت کاري به روحیه اش رسیده بود سعی می کرد خونسرد بماند و شاه که نحوه گفتار پاردايان او را تحت تأثير قرار داده و تکدر خود را فراموش کرده بود منتظر عاقبت کار بود.

پاردايان خطاب به فوستا گفت:

- خانم معطل نشويد و اين ورقه گرانها را که در سينه داريد بیرون کنيد و نشان بدھيد بیسم چه در آن نوشته است که پادشاه اسپانيا و پادشاه فرانسه خيلي به دانستن مفاد آن علاقه دارند.

پاردايان پس از ادائی این کلمات قامت راست کرد و حالتی جسارت آمیز به خود گرفت و در نگاهش شراره‌ای از تصمیم و قدرت نمودار شد به طوری که فيليب از وضع قیافه و حرکات جسورانه او متغير ماند و در دل به دلاوری او تحسین گفت.

فوستا کسی نبود که در برابر این حمله میدان خالی کند و در دل می گفت:
- حالا که اين شخص بزرگترین سیاستمداران را با حربه مسالمت از پاي در می آورد چرا من به اين سلاح متوصل نشده و همين اسلحه را برعليه خود او بكار نبرم؟

لذا دست در سينه خود برد تا سند را بیرون آورده و با تحفیر به فيليب تسلیم نماید ولی فيليب مایل نبود در برابر سفير فرانسه اسرار میاسی خود را حل و فصل کند لذا با اشاره‌ای فوستا را از اين عمل منع نمود و به پاردايان گفت:
- شاهزاده خانم را مخصوص کرده بودم!

فوستا تعظیمی کرد و نگاه نافذی به پاردادایان انداخت و گفت:

- همدیگر را می‌ینیم شوالیه.

پاردادایان بخشنوت گفت:

- یقین است خانم.

فوستا با سر اشاره‌ای نمود و همانطوری که با عظمت و ممتازت وارد شده بود بیرون رفت و اسپینوزا خواه برای احترام و خواه برای منظور دیگر او را تا سرسراب درقه کرد و بلافاصله برای حضور در مکالمه شاه و پاردادایان مراجعت نمود و چون در جای خود قرار گرفت شاه به پاردادایان گفت:

- جناب سفیر، موضوع مأموریت خود را بیان کنید.

پاردادایان با فکر روشن و هوش سرشار خود که در موقع حساس و ساعات درماندگی به کمک او می‌شناختند، به یک نظر به اخلاق فیلیپ دوم آشنا گردیده بود. و بدون اینکه از نگاههای نافذ او ابراز خوف و وحشتی بنماید با کمال آرامش گفت:

- اعلیحضرت پادشاه فرانسه میل دارند که شما نیروهای خود را از خاک او و بخصوص از پیرامون پاریس احضار فرمائید. شاه نظر به سوابق مودتی که با دولت شما دارند وجود نیروهای احتیاطی شما را در خاک خود جایز ندانسته و آن را خللی در ارکان دوستی فیماین تلقی می‌نماید. پادشاه فرانسه عقیده دارد که دخالت شما در خاک کشور ایشان بی مورد است.

فیلیپ دوم گفت:

- آنچه را که اعلیحضرت هانری تقاضا دارند همین است؟

پاردادایان بسردی گفت:

- عجالتاً همین است.

شاه اسپانیا اندکی متفسر ماند و سپس جواب داد:

- اگر حقیقتاً هانری دوناوار پادشاه فرانسه بود پیامی که شما حامل آن می‌باشید درست و قانونی بود.

پاردادایان به ملایمت گفت:

۱۱۰ / میشل زواگو

- موضوع اینکه شما شاه ناوار را به پادشاهی فرانسه بشناسید یا از شناسائی او خودداری فرمائید در میان نیست و این امر جدا گانه است که بحث آن در اینجا میسر نمی شود.

شاه ناوار بسادگی از شما تقاضا دارد قوای نظامی خود را که در فرانسه کاری ندارد احضار فرمائید.

- فیلیپ با تبسم تحریر آمیزی گفت:

- شاه ناوار که قدرت تسخیر پایتخت خود را ندارد در برابر ما چگونه می تواند عرض وجود نماید؟
پاردايان بخشونت گفت:

- درست است قربان. هانری شاه در حل این مسئله عاجز مانده است.

سپس با صدای خشک و استهزاء آمیزی گفت:

- هانری میل دارد با مردم پاریس بر وفق مدارا کنار بیاید و مایل نیست شدت عمل بخارج دهد و با اعمال زور وارد پایتخت خود شود. این گونه احساسات مبالغت آمیز را مردم عالی نمی توانند در ک کنند ولی شخصی مانند جنابعالی چنین عملی را تمجید می نمایند.

فیلیپ از غیظ لب به دندان گزید و حس کرد که غضب بر وی مستولی می شود ولی خودداری نمود و گفت:

- در اطراف تقاضای شاه ناوار مطالعه می کنیم...

بدبختانه با حریف سرخستی سروکار داشت که به این سهولت رضایت نمی داد. پاردايان به اصرار گفت:

- آیا می توان نتیجه گرفت که جنابعالی میل ندارید به تقاضای قانونی و صریح شاه فرانسه ترتیب اثر بدھید؟

فیلیپ با صدای خشنی گفت:

- اگر اینطور باشد چه خواهد شد؟

پاردايان به آرامی گفت:

- می گویند حضر تعالی از امثال و حکم خوششان می آید. با اجازه شما یک

مثل فرانسوی گوشزد می کنم. فرانسوی ها می گویند: «ذغال فروش در خانه خود ارباب است»

فیلیپ قد راست کرد و غرمش کنان گفت:

- منظور چیست؟

پاردادایان به سردی گفت:

- منظور اینست که اگر نیروهای شما در فرانسه به زور شمشیر از آن تھاک رانده شوند تقصیر از طرف خود شما است.

فیلیپ نعره زنان گفت:

- از قرار معلوم شما به شخص شاه اسپانیا توهین می کنید آقا...

پاردادایان با کمال خونسردی گفت:

- شاه اسپانیا را تهدید و توهین نمی کنم... به ایشان اعلام می کنم...

شاه که تا آنوقت با نیروی اراده از غضب خود در برابر مرد سمج و جسور جلو گیری می کرد کم کم از گوره در می رفت. لذا به طرف بارباروژا متوجه شد و می خواست اشاره کند که به پاردادایان حملهور شود پاردادایان نیز که مراقب حرکات او بود خود را برای مبارزه آماده می کرد ولی در این موقع اسپینوزا خود را به میان انداخته گفت:

- اعلیحضرت پادشاه اسپانیا که نسبت به خادمین خود مرحمت داشته و انتظار دارند خادمین نیز نسبت به شخص ایشان کمال تعصب و ارادت را مرعی دارند از حمایت جدی شما نسبت به پادشاه فرانسه خوشنود شده و به شما حق می دهند که از مخدوم خود طرفداری کنید.

پاردادایان بسوی حریف تازه خود برگشته به آرامی گفت:

- از کدام مخدوم صحبت می دارید؟

با وجود کمال خونسردی که در اسپینوزا سراغ داریم در پاسخ او مردد ماند

و گفت:

- منظورم هانری پادشاه ناوار است.

پاردادایان گفت:

- اگر منظورتان شاه ناوار است. درست است که من سفیر ایشان هستم ولی در این مرحله مخدوم و مستخدم ایشان نمی باشم.
از این حرف شاه و اسپینوزا با کمال حیرت بهم نگاه کردند و آنگاه اسپینوزا گفت:

- اگر شاه ناوار حکمرانی شما نیست پس کیست؟
پاردايان به خونسردی خود بازگشت و تعظیم کنان گفت:
- دوست من است و به او علاقه دارم!
این سخن در حقیقت امر خیلی گزار بود بخصوص که در برابر دو شخصیت بزرگ مانند فیلیپ دوم و اسپینوزا ادا شده بود! عجب در اینست که شاه و اسپینوزا با تمام عظمتی که داشتند در برابر این موجود خارق العاده مبهوت گردیده و از علو همت و بزرگی روح او بشگفت آمدند و اسپینوزا گفت:
- از قیافه و حرکات شما معلوم است که هرگز بخدمت غیر از خودتان سر فرود نمی آورید و دوستی چون شما مردی برای همه گرانیها است اگرچه شاه باشد.
پاردايان جواب داد:

- فرمایش تان در من مؤثر افتاد. چون از وضع تان معلوم است که نبایستی احترامات شئون و منزلت خود را ازدست بدهدید.
اسپینوزا لحظه‌ای به وی نگریست و با اشاره سر آهسته گفتار او را تصدیق کرد و گفت:

- اما درباره مأموریت شما، شاه ابراز مخالفت نکردند ولی چون موضوع ساده‌ای نیست باید در اطراف آن مطالعه فرمایند و سپس اظهار نظر کنند می فهمید؟

اسپینوزا می خواست با این نحوه گفتار خود مذاکره شاه و پاردايان را تجدید نماید و شاه که متوجه موضوع شده بود به پیروی از نیات نخست وزیر خویش گفت:

- نظر ما همان است که گفتم.
پاردايان گفت:

- البته، همین نظریات باید مورد بحث قرار بگیرد. شما در آرزوی بدست آوردن تاج و تخت فرانسه بوده می‌خواهید از ازدواج خود با الیزابت شاهزاده خانم فرانسه در این مورد استفاده نمائید. البته این عمل امکان‌پذیر است بشرطی که پارلمان فرانسه قانونی در این باره از تصویب بگذراند و تصادفاً سالهاست که عمال مخفی شما فعالیت می‌کنند و پارلمان فرانسه این قانون جدید را تصویب نمی‌کند و تمام زحمات شما بهدر رفته و آرزوهای شما بشمر نمی‌رسد. مجلس شورای فرانسه همیشه با این آرزوی شما مخالفت خواهد کرد و هرگز چنین قانونی را به تصویب نخواهد رسانید.

شما چه اطلاعی دارید آقا؟

- سالها است نمایندگان شما جدیت می‌کنند آیا تاکنون نتیجه‌ای گرفته‌اند (در اینجا پاردايان شانه بالا انداخته و افزود) باز هم نتیجه نخواهند گرفت!

- از کجا معلوم که حق دیگری برای تصرف فرانسه نداریم؟

- منظورتان سند خانم فوستا است؟.. بسیار خوب قدری هم در این باره صحبت کنم! اگر شما این سند را بدست آورده و متن آن را منتشر سازید قول می‌دهم که طولی نمی‌کشد که دروازه‌های پاریس و فرانسه به روی هانری دوناوار باز می‌شود و او را به رسمیت می‌شناسند!

فیلیپ دوم با تعجب گفت:

- چطور مگر...؟

پاردايان به سردی گفت:

- اعلیحضرتا! مردم فرانسه تشه صلح و سلامت هستند و حاضرند هانری را اگرچه با آئین کاتولیک مخالف است به سلطنت پذیرند و اگر به این آئین در آید به ظن قوی ملت فرانسه او را به پادشاهی خود قبول خواهند کرد، اگر این سند منتشر گردد بطور قطع و یقین هانری به آئین کاتولیک بازخواهد گردید و در اینصورت نه تنها پاریس بلکه تمام فرانسه او را به آغوش باز استقبال خواهد کرد.

- پس از این قرار که می‌گوئید ما در اجرای نقشه‌های خود هیچگونه شанс موفقیت نداریم؟

پاردايان به آرامى گفت:

- حقیقت اینست که من عقیده دارم شما هر گز به سلطنت فرانسه نخواهید رسید چون فرانسه کشور نور و سور است و خوبی و علو همت و علو طبع و شجاعت و مردانگی همانقدر که هوا برای زندگی لازم است، صفات مزبور نیز لازمه حیات آنها است. فرانسه کشوری است که هر کس دارای جمال و کمال باشد در آن راه دارد و هر کس از زیبائی و ظرافت، عشق و شهامت بی بهره گردد دلها از او گریزان می شوند و کسی که بخواهد بر مردم این سرزمین حکومت کند باید از زیبائی و شجاعت ممتاز باشد.

فیلیپ دندان بهم فشرد و گفت:

- آقا شما صداقت وحشیانه‌ای دارید!

پاردايان حالت تعجبی را که در موقع گزاف گوئی بکار می برد بخود گرفت و گفت..

- چطور مگر؟ من با شاه فرانسه بهمین گونه که شما وحشیانه معنی می کنید صحبت می کنم و او نه تنها مکدر نمی شود بلکه از این صداقت و صراحة کلام خوشش می آید. از طرف دیگر چون ما بیک زبان حرف نمی زنیم به منظور یکدیگر پی نمی بریم. در فرانسه نیز به مفهوم سخنان شما پی نخواهند برد همانطوریکه من و شما سخن یکدیگر را در ک نمی کنیم پس بهتر است شما بهمان که دارید قناعت کنید.

فیلیپ که رنگش پریده بود گفت:

- درباره سخنان شما تعمق خواهم کرد. در انتظار آن روز می خواهم از شما برای جشن فردا دعوت کنم.

- خیلی متأسفم قربان! چون بنده اعصاب حساسی دارم در اثر مختصر تحریک عصبی می شوم و نمایشات فردا محرك بوده و به مزاجم سازگار نخواهد بود!..

- البته حق دارید چون نمایشات وحشیانه اسپانیائیها در برابر قلب حساس و زود رنج شما فرانسویها خوش آیند نیست! در مسابقه گاو بازی چطور؟.

- آه!.. با کمال ميل در اين مسابقه حاضر می شوم قربان...
آنگاه به دقت به چهره فیلیپ نظر انداخت و افزود:

- بخصوص که از قرار معلوم يکي از ورزیده ترین گاو بازان که اهالي اندلس او را می ستایند در اين مسابقه شرکت خواهد داشت!
شاه بسادگی گفت:

- تور رو؟.. البته او را خواهيد دید... پس شما را به مسابقه پس فردا روز دوشنبه دعوت می کنم. شما در اين مسابقه عجايبي تماشا خواهيد کرد که هرگز فراموش نخواهيد نمود!

جمله آخر فیلیپ با لحنی ادا شد که پاردايان به تشويش افتاد همانطوریکه لحن کلام او فوستا را سخت متوجه و مشوش ساخته بود.

- از آن جناب که افتخار شرفيا بي و حضور در مسابقه را به بنده مرحمت فرمودند نهايت سپاسگزارم و اميدوارم در آن مسابقه تماشائی حضور يابم.
- بفرمانيد آقای سفير در آينده نزديکی تصميم خود را در پاسخ شاه هانرى دوناوار اعلام خواهم کرد... حضور در مسابقه گاو بازي را فراموش نکنيد... روز دوشنبه است.

پاردايان در حال تعظيم در دل می گفت:

- اى دل غافل!.. اين حيله گر قصد دارد در آن روز کار مرا يکسره کند...
سپس خطاب به شاه گفت:

- فراموش نمی کنم قربان...
سپس با خود گفت:

همچين حقايقي را که به تو گفتم بخاطر خواهم داشت!
آنگاه با قدمهای محکم به طرف سر سرا حرکت کرد و چون از سالن بیرون شد بارباروزا به اشاره شاه پيش آمد و شاه به او گفت:

- او را تبيه کن بطوریکه پيش همه خجلت زده گردد ولی او را به قتل نرسان!
بارباروزا در تعقیب پاردايان به راه افتاد و در دل می گفت.

- عجب شاه نفهمی داریم،! همانجا که ایستاده بود می توانستم مثل بچه ای

گلویش را بگیرم و خفه امش کنم. یا با دشنه و شمشیر کارش را بسازم ! پس از خروج بارباروزا شاه از صندلی برخاست و پشت یک پردهٔ ضخیم زربفت قرار گرفت و دریچه‌ای را فشار داد و از آنجا به تماشای مأوقع پرداخت. پاردادیان موقعیکه وارد سرسرآشد متوجه بود که یک نفر قدم بقدم در تعقیب او می‌آید. سرسرائی که ذکر شد عبارت از تالار بزرگی بود که دوراً دورش نیمکت گذاشته بودند.

در این سرسرآ جمع زیادی پیشخدمت و دربان و ملازم و مردان جنگی که سبیه‌های آبتوس تفنگ در دست داشتند اجتماع کرده بودند. گروهی از درباریان نیز در آنجا حضور داشتند که جمعی روی نیمکت‌ها نشسته و دسته‌ای با قدمهای آرام به قدم زدن و گروه دیگری در کنار پنجره‌ها گرد آمده و به صحبت اشتغال داشتند. جلو بعضی از درهای سرسرآ افسری شمشیر بدست و جلو چند در دیگر دربانان به کشیک مشغول بودند.

پاردادیان با تعجب این عده را نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت:
- آهان ! اینها همان سه نفر ملازم فوستا هستند که لابد در انتظار او می‌باشند.
ولی آقای بوسی لوکلر ک و نوه آقای پرتی تشریف ندارند.
در این تالار بزرگ که جمعیت نسبتاً زیادی حضور داشتند مثل اینکه در صحن کلیسا باشند آهسته صحبت می‌کردند و هیچکس صدای خود را بلند نمی‌نمود.

پاردادیان که اجتماع این افراد حس کنچکاویش را تحریک کرده بود چندبار در سالن گردش کرد و ناگهان متوجه شد که سروصدای حاضرین خوابید و عجب‌تر اینکه همه در جای خود میخکوب شدند. شرح این قضیه خیلی ساده بود، بارباروزا که به دستور شاه می‌خواست پاردادیان را درپیش جمعی خجلت‌زده و شرم‌سار کند هرچه فکر کرد چیزی بنظرش نرسید و سرانجام تصمیم گرفت پشت سر او که قدم می‌زد حرکت کند و ادای راه رفتن او را دربیاورد. اینک به این بازی شروع کرده و توجه حاضرین را بخود جلب کرده بود. همه ساکت و بی حرکت ماندند تا نتیجه‌ای را که محافظ جان شاه از این عمل در نظر داشت

بفهمند و ببینند. اکنون تمام نظرها متوجه پاردادایان بود ولی پاردادایان به روی خود نیاورد و به طرف در خروج رفت ولی افسر دربان مثل اینکه در صدد جلوگیری او باشد کنار نرفت بارباروژا که پشت سر پاردادایان بود اشاره‌ای به افسر مزبور نمود و افسر شمشیر خود را جلو در گرفته با کمال ادب گفت:

- آقا عبور منوع است!

پاردادایان بسادگی گفت:

- عجب! پس از کدام در باید بیرون بروم؟

افسر در پاسخ او مبهوت ماند و پاردادایان اصراری نکرد و آهسته به طرف در دیگر رفت ولی در آنجا نیز دربان سنبه تفنگ خود را جلو در گرفت و با احترام، مانند آن افسر گفت خروج قدغن است. پاردادایان زیرچشمی به پشت سر خود توجهی نمود و بارباروژا که همه‌اش در فکر مسخره کردن او بود متوجه این نگاه نگردید. پاردادایان نگاهی به دور و بر خود انداخت و چون قیافه‌ها را متبعس دید در دل گفت:

- اگر غلط نکنم این نوکرهای پر زرق و برق مرا مسخره کرده‌اند. بخندید آقایان. بخندید. الان است که این خنده‌ها به اخم و ترشوئی مبدل می‌شود. آنوقت نوبت خنده من است. الان به حساباتان می‌رسم!

آنگاه با همان خونسردی بطرف دیگر حرکت کرد و بطور تصادف و یا اختیاری بسوی ملتزمین سه گانه فوستا سنت مالین و شالابر و مونسری رفت. آن سه نفر به دیدن پاردادایان پیش آمده و با احترام سلام کردند و پاردادایان با تبسیم مهرانگیز خود به آنها جواب داد و چند جمله بین آنها ردوبدل گردید.

سنت مالین گفت:

- آقای پاردادایان حتماً می‌دانید که ما مأموریم در هر کجا شما را دیدیم بدون مقدمه به قتل برسانیم و این کار را صورت خواهیم داد.

مونسری به صداقت گفت:

- البته با کمال تأسف.

شالابر افزود:

- زیرا نسبت به شما احترام و فضیلتی قائلیم.
پاردايان مجدداً به آنها سلام کرد و لبخند زد.

سنت مالین گفت:

- ولی از قرار معلوم در اين جا من خواهند شما را مسخره کنند.
پاردايان با ادب گفت:

- منظور تان را بفرمائيد آقایان.

مونسری که از آن دو رفیق خود سرکش تر و پرهیجان تر بود گفت:

- منظور اينست که ما حاضر نیستيم يکي از هموطنان ما مورد اهانت يگانگان
قرار بگيرد و ما ساكت بمانیم.

سنت مالین افزود!

- بخصوص که اين هم وطن مرد شريفي مانند شما باشد!

پاردايان که در موقع اضطراب حالت خشونت به خود می گرفت ابرو درهم
کشید و گفت:

- چه تصمیم گرفته ايده آقایان؟

شالابر گفت:

- می خواهم به اين اسپانيهایهاي سيبزمياني خور درسي بدھي که تا عمر
دارند فراموش نکنند!

سنت مالين تعظيم کرد و گفت:

- شمشير زدن در کنار شما باعث افتخار ما است.

پاردايان جواب سلام او را داد و گفت:

- اين افتخار نصیب من است آقایان.

مونسری افزود:

- البته در موقع کشن شما نيز بجای خود محفوظ است!

پاردايان با اشاره سر تصدیق کرد و لحظه‌اي به آن سه نفر نگاه تعجب آمیزی
انداخت و سرانجام بخشونت گفت:

- آقایان، براستي از مردانگي و شجاعت شما حوشوقتم و از اينکه به هموطن

خود ياري می کنيد بى نهايت از شما متشکرم و هرگز اين صفت نیك شما را فراموش نخواهم کرد ولی می خواهم عرض کنم که راضی به زحمت شما نبوده و قول می دهم که کسی جرأت تمسخر نوکر شما را نداشته باشد.

سه رفيق با تعجب به يكديگر نظر انداختند و پاردايان گرداش خود را از سر گرفت ناگهان حس کرد که کسی دنبالش می کند و در همين حال درباريان خنده را سر دادند. پاردايان بسرعت برگت و بارباروژا را در پشت سر خود دید که با چشمانی متوجهش به وی می نگرد بالاخره بارباروژا خوشحال شد که به مقصود رسیده و پاردايان را متوجه استهزاء خود نموده است.

پاردايان سراپاي او را با نگاه سرد و تحفیر آميز خود برانداز کرد و خيلي آهسته گفت:

- يخشيد آقا، اميدوارم جمارتى نکرده باشم.

پاردايان پس از ادای اين جمله مجدداً به راه افتاد و خنده کم صدای درباريان آغاز شد. در اين موقع پاردايان به نزديک در اطاق شاه رسید و نگاه شرباري انداخت و گذشت و در همين حال مجدداً بارباروژا دنبال او افتاد و پاردايان برگشت و با تسم گفت:

- آقا، حتماً در راه رفتن من ايرادي هست.

پس از ادای اين سخن خواست به راه خود ادامه دهد که ناگهان بارباروژا دست سنگين خود را به شانه او گذاشت و پاردايان دفعتاً خود را واپس کشيد.

بارباروژا نيز دفعتاً دست از شانه او برداشت و پاردايان تعادل خود را از دست داد در اثر اين حرکت، شليک خنده حاضرين فضای تالار را پر کرد و چون بارباروژا حریف خود را نمی شناخت و او را يك شخص عادي تصور می کرد از خنده حضار سرمest شد. درباريان که می دانستند بارباروژا جز بدستور شاه دست بكاری نمی زند برای خوش آيند شاه و خود شيريني صدای خنده خود را شدیدتر کردند.

پاردايان دستی به شانه خود که بى شک درد آمده بود کشید و در بين قهقهه خنده حاضرين بلحن تحسين آميزی گفت:

- به این قوت بازوی شما آفرین می گوییم آقا...
در اینحال بارباروژا یکی از دربانان را صدا کرد و سینه تفنگ او را گرفت
و در دو دست خود بطور افقی نگهداشت.

آنگاه به دربان دستور داد که چوب آبنوس مزبور را همانطور نگاهدارد.
دربان زانو زد و چوب را بطور افقی در هوا گرفت. بارباروژا رو به پاردايان نمود
و گفت:

- آقا، من شرط بسته ام که شما می توانید از روی این چوب پرید.
پاردايان درحالیکه سبلهای خود را با تعجب تاب می داد گفت:
- از روی این چوب...؟

- بله، و امیدوارم برای این کار جزئی کاری نکنید که من شرط را بیازم.
سپس به پاردايان نزدیک شده و به چوبی که دربان نامبرده بالخند
شیطنت آمیزی در دست داشت اشاره نموده فرمان داد:
- پرید آقا...

در برابر سکوت پاردايان از هر طرف زمزمهای برعاست.
یکی از نجیبزادگان گفت:
- حتماً خواهد پرید.
دیگری گفت:
- نخواهد پرید.

- سرصد اشرفی شرط می بندم که می پرد.
- قبول است!...

- بارباروژا دوباره گفت:
-- پرید آقا.

- پاردايان بطور مبهم گفت:
- اگر نرم چطور؟

- بارباروژا شمشیر خود را بدست گرفت و گفت:
- اگر نپرید به ضرب این شما را می پرانم.

پاردادایان به خوشحالی تمام گفت:

- بالاخره به مطلب رسیدم. و بلاfacله شمشیر خود را از غلاف کشید.

در سرسرای سلطنتی جنگ تن بتن سابقه نداشت و جز بارباروژا احدهی به شمشیر کشیدن در آن محیط قادر نبود. حاضرین که اوضاع را دگرگون دیدند خود را حتی المقدور کار کشیدند تا آن دو خصم برای جدال میدانی داشته باشند و در کناری بطور نیم دایره صف کشیدند و منتظر ماندند. دو جنگجو طوری رو بروی یکدیگر قرار گرفتند که تصادفاً به دریچه مخفی که فیلیپ دوم با نهایت علاوه و خوشوقتی وحشیانه‌ای ناظر جریان بود، خیلی نزدیک بودند اینک خود شاه و درباریان او ملاحظه می‌کردند که بارباروژا در صدد تنبیه این شوالیه گستاخ فرانسوی است.

دریان می‌خواست خود را کنار بکشد که بارباروژا فریاد زد:

- حرکت نکن، هم‌اکون این آقا خوهد پرید.

آنگاه آن دو حریف در وسط دائیره تماشاجیان بحالت آماده باش قرار گرفتند. حمله آغاز شد و چکاچک شمشیر آنها بلند گردید. از تصادف دو تیغه شمشیر برق می‌جست و هنوز چندین ضربت ردوبدل نشده بود که ناگهان شمشیر بارباروژا از دستش رها شد و به طرفی افتاد! پاردادایان بلاfacله گفت:

- آقا شمشیر تان را بردارید!

بارباروژا بتصور اینکه شمشیر بر حسب تصادف و یا اشتباه از دستش رها شده بسرعت آن را برداشت و حمله نمود.

برای دومین بار شمشیر از دستش رها شد و به هوا رفت در روی سنگفرش تالار افتاد و این دفعه دو نیم شد.

بارباروژا که خشمگین شده بود نعره زنان قداره خود را از کمر کشید و وحشیانه بطرف پاردادایان جستن کرد. پاردادایان برق آسا شمشیر بدست چپ گرفت و با دست راست مج او را محکم چسید و بالا برد و با پنجه آهنین خود بختی هر چه تمامتر فشار داد. درباریان مانند مجسمه‌هی صدا شده و نفس در سینه حبس کرده و به این منظره خیره شده بودند.

پاردايان بر فشار انگشتان خود افزود و قبسم شيرين خود را بر لب آورد.
 بارباروزا که از شدت درد بی تاب شده بود حتی المقدور خودداری نمود ولی سرانجام نالهای از درد برآورد و انگشتانش از هم باز شد و قادره از دستش رها گردید و بر زمین افتاد و از هم شکست. پاردايان مچ او را پیچانید تا به پشتش رسید آنگاه با دست چپ شمشیر خود را که دیگر لازم نداشت غلاف کرد و به فشار مچ بارباروزا افزود بطوریکه آن قوی هیكل مجبور شد پشت خود را خم کند. سپس او را به طرف دربان که همچنان چوب آبنوس را در دست گرفته بود راند و با انگشت چوب را نشان داد و با صدای آمرانه‌ای فرمان داد !

- پرید !

بارباروزا آخرین درجه مقاومت خود را بروز داد. پاردايان مجدداً گفت:
 - پرید ... و گرن استخوانهايت را خورد می کنم.
 در اینحال صدای درهم شکستن استخوان توأم با ناله دردناکی بلند شد و درباريان متوجه شدند که تهدید پاردايان بیهوده نبوده است. بارباروزا که بازویش در زیر فشار بازوبند آهنيں و مچش در زیر پنجه فولادين پاردايان از هم می شکست خود را ناچار از اطاعت دید و در حالیکه عرق شرم و خجلت و خشم و دهشت از سر و رویش سرازیر بود از روی چوب پرید. پاردايان نهیب دیگری به وی زد:

- حالا از این طرف پرید ...

بارباروزا که حالت رو به وخامت می رفت باز هم اطاعت نمود و بجهت مخالف جستن کرد. دیگر از شدت هیجان و ضعف و سستی که عارض وی شده بود نزدیک بود بیهوش شود. پاردايان او را رها کرد و ایندفعه ریش انبوه او را در دست گرفت و به طرف در اطاق شاه کشید. اگر فیلیپ اند کی دیرتر از پشت در عقب می رفت باشدی که پاردايان به در زور آورد در اثر اصابت در سنگین سر و کله شاه درهم کوفته می شد. پاردايان بخشنوت در را باز کرد و هیكل عظیم بارباروزا را به جلو پای شاه انداخت و گفت:

- حضرت آقا ! دیگر این بچه دستانی بدجنس را بدون دایه نگذارید از خانه

خارج شود... چون اگر بکبار دیگر با من رو برو شود مجبورم موی ریش او را
یک به یک از ریشه بگنم...

آنگاه در میان حیرت و اعجاب حاضرین با قدمهای آهسته و سنگین در
حالیکه نگاه شرباری به اطراف خود می‌انداخت دور شد. و هنگامیکه
نجیب زادگان دربار برای پاداش دادن به جسارت و اهانت او تصمیم گرفتند خیلی
دیر شده بود و پاردادایان از نظر ناپدید گردیده بود.

ورقه مدرگ

موقعیکه اسپینوزا می خواست فوستا را بدرقه کند به وی گفته بود:
 - خانم ممکن است یک لحظه در اطاق دفتر منتظرم باشد؟
 می خواهم صحبت نیمه کارهای را که با شاه داشتید به پایان برمانم شاید به نتیجه‌ای برسیم.

فوستا نگاه نافذی به وی کرد و پرسید:
 - اجازه هست که همراهان خود را هم بیاورم؟
 اسپینوزا به یک راهبی که آنجا بود اشاره‌ای کرد و گفت:
 - حضور کاردینال مونتالت برای اطمینان خاطر شما کافی است ولی این سه نفر آقایان را نمی‌توان در صحبت‌های خصوصی و مهم شاهد و ناظر قرار داد.
 مونتالت و سه نفر ملازم فوستا بهم نزدیک شده و اصرار داشتند که در التزام فوستا بوده باشند.

در این هنگام راهب مذکور پیش آمد و در برابر آنها تعظیم نمود و گفت:
 - اگر شاهزاده خانم و عالیجناب مایل باشند لطفاً از عقب بندۀ تشریف بیاورند تا آنها را به دفتر عالیجناب قاضی اعظم را همایشی کنم.
 فوستا به ملازمین خود گفت:
 - آقایان شما منتظر من باشید و شما آقای مونتالت با من بیائید.

آنگاه راهب جلو افتاد و فوستا و کاردینال مونتالت در پی او روان شدند حاضرین برای عبور آنها با احترام راه باز می کردند.

چون به انتهای سالن رسیدند راهب دری را که به راهروئی باز می شد گشود و خود کنار رفت تا فوستا وارد شود. فوستا داخل راهرو شد و چون مونتالت خواست بدنبال وی وارد شود ناگهان دستی به شانه اش خورد و چون برگشت بنگاه هر کول اسفوندرا تو رفیق خود را در برابر خویش دید و زیر لب گفت:

- هر کول !

- بله خودم هستم. منتظر من نبودی؟
راهب اندکی به آنها توجه کرد و سپس بدون اینکه در را بیندد دنبال فوستا به راه افتاد.

مونتالت در حالیکه با قبضه شمشیر خود بازی می کرد گفت:

- آمدی چکار کی؟

- آدم با تو صحبت کنم... هنوز حرفهای جالبی با همدمیگر داریم اینطور نیست؟

مونتالت با نگاه خوبناری گفت:

- اینطور است.. ولی حالا موقعش نیست چون فعلًا کارهای لازم تری دارم.
مونتالت این را گفت و خواست بدنبال فوستا برود چون خطر نامعلومی به وی الهام شده بود. ولی برای دومین بار دست هر کول به شانه اش رسید که با صدای خشن و خشمناک به او می گفت:

- باید همین حالا با من بیائی مونتالت... و گرنه در برابر همه درباریان میلی به صورت می زنم...

مونتالت که رنگ از رخسارش پریده بود گفت:

- بسیار خوب می آیم ولی وای بر تو ..!

آنگاه در حالیکه زیر لب کلمات تهدید آمیزی می گفت. فوستا را که شاید به زور بازوی او احتیاج داشت ازیاد برد و دنبال هر کول به راه افتاد.

فوستا بدون اطلاع از این ماجرا پیش می رفت و چون در حدود پنجاه قدم

جلو رفت راهب کار دری ایستاد و آنرا باز کرد و خود کار رفت و فوستا وارد اطاقی شد ولی متوجه شد که از مونتالت خبری نیست. لذا با خونسردی گفت:

- پس کاردینال مونتالت چه شد؟

راهب به آرامی کامل گفت:

- موقعیکه می خواستند با ما بیایند یک آقای دیگر که گویا کار بسیاری فوری با ایشان داشت جلو او را گرفت. فوستا به سادگی گفت:

- عجب!

سپس نگاهی به راهب بی قید و بی اعتنا نموده، آنگاه به یک نظر وضع اطاق را بررسی نمود.

اطاق متوسطی بود که چند صندلی در آن قرار داشت و در کنار یگانه پنجره‌ای که در آن موجود بود میز تحریری گذاشته بودند. یک طرف اطاق قفسه‌بندی شده و تعداد زیادی کتابهای بزرگ و رسالات به نظم خاصی در آن چیده بودند. در طرف دیگر تابلوی بسیار بزرگی از پائین آمدن مسیح از چوبه دار جلب نظر می‌کرد که قاب آن آبنوس بود و نقاشی بنام (کوئلو) آن را امضا کرده بود. تقریباً روبروی در ورودی در کوچک دیگری بنظر می‌رسید فوستا به آرامی به آن در نزدیک و آهسته آن را باز کرد و یک نوع محراب تنگ و باریکی دید که ظاهرش پیدا نبود و پنجره‌ای داشت شیشه‌هایش رنگارنگ بود و به یک حیاط کوچک اندرونی باز می‌شد.

راهب که با بی قیدی ناظر این بازرسی عجولانه بود گفت:

- اگر عالیجناب مایل باشند می‌روم از آقای مونتالت خبر می‌آورم.

فوستا تبسمی کرد و گفت:

- خیلی ممنون می‌شوم پدر مقدس!

راهب بیرون رفت و برای اطمینان خاطر فوستا در اطاق را باز گذاشت فوستا پس از رفتن او کنار در آمد و دید راهب از همان راهی که آمده بودند می‌رود و در بزرگ دلان نیز همچنان باز است و سایه مردمانی که رفت و آمد می‌کنند دیده می‌شود.

چون قلبش ظاهراً آرام گرفت به اطاق برگشت و روی یکی از صندلیها نشست و با ظاهری آرام منتظر ماند و در عین حال آماده مواجهه با هرگونه پیش آمدی بود. چند دقیقه دیگر راهب برگشت و در اطاق را آهسته پیش کرد و با نهایت احترام گفت:

- خانم هر کجا رفتم از عالیجناب مونتالت اثری نیافتم. از قرار معلوم با آن آقا که عرض کردم از قصر خارج شده است.
فومتا از جای برخاسته گفت:

- پس در اینصورت من می‌روم.

- بنده به عالیجناب قاضی اعظم چه بگویم؟

فومتا به سردی گفت:

- به ایشان بگوئید که چون در تنهائی خود را در امان ندیدم صحبت مان را به بعد موکول کردم.
سپس به تندی افزود:

- پدر مقدس، از همان راهی که مرا آوردید برگردانید. راهب از جلو در کنار نرفت و گفت:

- خانم ممکن است خواهشی از شما بکنم؟

فومتا به تعجب گفت:

- شما؟ چه خواهشی از من دارید؟

راهب قد راست کرد و گفت:

- می‌خواستم یک نظری به آن ورقه‌ای که همراه دارید بیندازم!

فومتا در دل گفت:

- عجب‌گیر افتادم..! تقصیر این پاردادایان ملعون است که در برابر اشخاص موضوع سند و مدرک را به میان آورد.

آنگاه با آرامش تحیر آمیزی به صدای بلند گفت:

- اگر نشان ندهم چه می‌کنید؟

راهب به ملایمت گفت:

- در اینصورت مجبورم به شما دست درازی کنم.

فوستا دست روی سینه خود گذارد و گفت:

- خیلی خوب بیانید بگیرید.

راهب مثل اینکه منتظر اجازه وی باشد دو قدم جلو آمد.

فوستا دست از سینه خود بیرون کرد و خنجر ظریفی در آورد و گفت:

- اگر یکقدم دیگر جلو بگذارید می‌زنم... و اطلاع می‌دهم که تیغه این خنجر زهر آلود است و اگر اندک خراشی به بدن شما وارد شود بلافاصله نابود خواهد شد!

راهب از جای خود حرکتی نکرد و لبخندی بر لب راند:

فوستا به پیرامون خود نظری انداخت و دید کسی جز آن دو در آن حدود

نیست لذا قدمی جلوتر گذاشت و دست بالا برد و گفت:

- راه بده و گرنه کشته می‌شوی!

راهب گفت:

- آیا جرأت می‌کنید که به روی یک مرد خدا خنجر بکشید؟

فوستا بسردی گفت:

- پس در را باز کن.

راهب که دست و پای خود را گم کرده بود با صدای لرزانی گفت:

- اطاعت می‌کنم خانم.. اطاعت می‌کنم...

و چون قادر به باز کردن در بود فوستا غرش کنان گفت:

- خائن..! چرا معطل می‌کنی.

پس از ادای این جمله بسرعت دست خود را بالا برد.

ولی در همین حال یک پنجه نیرومند دست او را در هوا گرفت و دو دست

دیگر بازوی چپ وی را چسیدند.

فوستا که در برابر این حادثه مقاومت خود را بی‌ثمر می‌دید سر برگردانید و

دو راهب قوی هیکل را در کنار خود دید. آنگاه نظری به پیرامون خود انداخت و

با کمال حیرت متوجه شد که در کوچک محراب نیز بسته است! آیا این دو نفر از

کجا وارد اطاق شده بودند؟ آیا یک مدخل نامرئی در این اطاق وجود داشته..؟ بهر حال خنجر از دست رها کرد و آن سلاح ظریف با تردستی و عیاری بی نظیر ناپدید گردید.

آنگاه آن دو راهب که حریف را خلم سلاح کرده بودند از وی دست برداشتند و کنار رفته و دستها را به آستین لباده خود نهاده، ساکت و خاموش ایستادند.

راهب اولی در برابر فوستا تعظیم کرد و گفت:

- اگر جمارتی شده معذرت می خواهم و لازم می دانم بعرض برسانم که در این عمل تقصیر از من نبوده و دست دیگری در میان بوده است.

فوستا بدون ابراز خشم و کینه‌ای گفته او را تصدیق کرد و گفت:

- حالا از من چه می خواهید؟

- عرض کردم آن ورقه مدرک را که در سینه پنهان کرده اید!

فوستا دست به سینه برد و ورقه را بیرون کرد و گفت:

- قبل از اینکه آن را به شما بدهم به سؤال من جواب بدهید.

آیا بعد از آن با من چه خواهید کرد؟

- آنوقت شما کاملاً آزادید و با شما کاری نداریم.

- در این مورد قسم می خورید؟

در این اثنا صدائی از پشت سر او گفت:

- قسم لازم نیست من به شما قول می دهم!

فوستا برگشت و اسپینوزا را در عقب سر خود مشاهده کرد که بی صدا از یک در مخفی وارد شده بود. آنگاه نگاه نافذی بصورت وی انداخت و گفت:

- آقای کاردینال، اکنون که شما مانند نوکری رفتار می کنید بقول شما چگونه اعتماد کنم؟

اسپینوزا با سکوت وحشتاکی گفت:

- از چه موضوعی شکایت دارید خانم؟... ما باید از شما و از رفتار ناهنجار شما شکایت کنیم..! این سند که شما در دست گرفته اید و متعلق به خود می دانید

به ما تعلق دارد و من به مونتالت سپرده بودم که آن را وسیله شما به ما برساند. حالا شما برخلاف رسوم درستی و صداقت سندی را که متعلق به ما می‌باشد می‌خواهید به ما بفروشید و حتماً قصد دارید اگر ما روی آن معامله نکردیم به دیگری بفروشید... حالا ملاحظه می‌کنید که شکایت شما چقدر بی‌مورد است؟...

فوستا گفت:

- گفتم که شما مانند یک نفر بی‌سر و پا رفتار می‌کنید و گذشته از اینکه به یک زن زور می‌گوئید نسبت به وی توهین و جسارت هم می‌کنید.

اسپینوزا گفت:

- وای بحال کسی که بخواهد با منویات دادگاه مقدس مخالفت نماید! چنین کسی بی‌رحمانه درهم خواهد شکست! خانم معطل نشوید و این ورقه را که مال ماست به ما تسلیم کنید!

فوستا گفت:

- می‌دهم ولی توهین و جسارتی که نسبت به من روا داشته‌اید برای شما بسیار گران تمام خواهد شد.

اسپینوزا ورقه را ازدست او گرفت و گفت:

- این تهدیدات شما نتیجه‌ای ندارد خانم. من بنفع مملکت کار می‌کنم و شاه چاره‌ای جز تائید و تصدیق عملیات من ندارد. این سند نیز در اثر مداخله پاردايان به چنگ ما افتاد و باید از این شخص تشکر داشته باشیم.

در این هنگام صدائی به گوش رسید که می‌گفت:

- پس حالا که اینطور است از او تشکر کنید..!

اسپینوزا و فوستا سر بر گردانیده و پاردايان را در برابر خود دیدند که به در تکیه داده و تیسم بر لب به آنها تماشا می‌کند!

اسپینوزا و فوستا به هیچ وجه ابراز تعجب نکردند و راهب اولی نگاهی با دو راهب دیگر ردوبدل نمود ولی چون اسپینوزا در آنجا حضور داشت همچنان ساکت و آرام ماندند.

اسپینوزا بلحن عادی خود گفت:

- آقای پاردايان،! چطور توانستید اينجا بیائید..؟

پاردايان بالخند پاک و ساده خود گفت:

- از در وارد شدم حضرت آقا... شما فراموش کرده بودید آن را قفل کنید
و در نتیجه زحمت زور آزمائی مرا کم کردید.

- زور آزمائی با در..؟ عجب؟.. برای چه..؟

- عرض می کنم.. همچنین شرح می دهم که چه شد در مجلس محاوره شما و
خانم فوستا حاضر شدم.

اسپينوزا گفت:

- با کمال میل به سخن شما گوش می دهم.

در اين هنگام آن دو راهب خواه از فرط خستگی و خواه به اشاره اسپينوزا
حرکتی به خود دادند و پاردايان گفت:

- حضرت آقا... به اين راهبان مقدس دستور بدھيد از حرکت خودداری
کنند چون من ناراحت می شوم.

اسپينوزا حرکت آمرانه ای به خود داد و راهبان بی حرکت ماندند.

پاردايان گفت:

- حالا درست شد... ولی اگر يکبار ديگر تکان خورديد منم مجبورم به خود
تکان بدhem.

آنوقت به طرف فوستا و اسپينوزا که سراپا ايستاده و منتظر سخنان او بودند
برگشت و گفت:

- موقعیکه اين هیكل پر گوشت بارباروزا را به اطاق شاه انداختم چون ديگر
کاري نداشتم خواستم از قصر خارج بشوم ولی از بس که درهای اين قصر بهم
شباهت دارد بمنظور خود نائل نشده و در دالاتهای دراز سرگشته و سرگردان
ماندم تا به پشت دری رسیدم و صدای اين خانم که آشنا بود بگوشم خورد و از فرط
کنجکاوی تأمل کردم تا بینم عاقبت کار شما بکجا منتهی می شود.

آنوقت رو به فوستا نمود و گفت:

- خانم.. اگر می دانستم که اين آقایان از سخنان من بر علیه شما سوء استفاده

گرده و نظر به اظهارات من، این سند را از دست شما خواهند گرفت زبان خود را می بردیم تا از طرف من به کسی آزار نرسد. اکنون خود را نیز ملزم می دانم که هر طوری است قصور خود را جبران نمایم و برای همین منظور است که اینجا ایستاده ام.

موقعی که پاردايان مشغول صحبت بود، اسپینوزا محو تماشای حرکات و قیافه محجوب و اطوار دلچسب و در عین حال خونسردی و سادگی جالب و هیکل نیرومند او گردیده و با خود می گفت:

- باید بهر قیمتی شده این مرد قوی دل و بی باک از آن ما باشد و برای این منظور لازم است با او از در مردانگی و جوانمردی درآئیم... و اگر تن بهمکاری مانداد هرچه زودتر او را ازین برداریم.

فوستا پس از شنیدن سخنان پاردايان بالحن خوش آهنگ اختصاصی خویش گفت:

- آقای شوالیه، هر چه می گوئید و آنچه می کنید چون شما هستید عین صواب است.

اسپینوزا گفت:

- این دقت و ملاحظه کاری نشانه علو مرتبه و روشناندی کسی است که به این اخلاق حسنه متصف می باشد.

- جناب آقا، شما با این تعریفات و تمجیدات خود مرا بی اندازه خوشوقت می سازید. حالا که مرحمت دارید تقاضا دارم به دو سوال بندۀ پاسخ بدهید.

- بفرمائید آقای پاردايان ولی اگر تقاضای شما غیرقابل قبول باشد از ابراز آن خودداری نمائید.

پاردايان تعظیم کنان گفت:

- خیلی عذر می خواهم آقا، عرضم این است که میل دارم آن ورقه را که از خانم فوستا گرفتید بخودشان رد کنید.

از این حرف فوستا لبخندی زد زیرا یقین داشت که اسپینوزا از دادن آن امتناع خواهد کرد. اسپینوزا ساکت ماند و سپس گفت:

- تقاضای دیگر شما چیست؟

پاردايان با صدای واضح خود گفت:

- تقاضای دوم من چندان مهم نیست. میل دارم به خانم فوستا اطمینان داده شود که بدون دغدغه خاطر از این قصر خارج شود.

- همین..؟

- بله آقا... همین والسلام..!

اسپينوزا بى درنگ جواب داد:

- بسیار خوب آقای پاردايان. برای من مشکل است که شما را در حال پشيماني بگذارم و بطور يك گفتم محسنات اخلاقی شما مرا کاملاً مجنوب کرده و اينک سندی را که تقاضا می کنید با کمال میل به شما تقدیم می کنم. اين ورقه را بكمی تقدیم می کنم که در نجابت و مردانگی همتای او را ندیده ام.

حرکت اسپينوزا بقدری غیرمنتظره بود که فوستا به تعجب افتاد و موقعیکه پاردايان سند را می نگریست پیش خود گفت:

«این کار چه معنی دارد..؟ من این شخص را گرگی تصور می کردم ولی اکنون رفتار يك بره را نشان می دهد! حتماً زیر کاسه نیم کاسه ای هست و کار به آن سادگی ها نمی باشد.»

آنگاه با صدای بلند گفت:

- جناب اشرف، از صمیم قلب نسبت به مرحمتی که ابراز کردید حق شناسی می کنم.

سپس بدون اینکه نگاهی به سند مجبور بیندازد آن را به طرف فوستا گرفت و گفت:

- خانم بفرمائید این سندی است که در اثر بی احتیاطی من از دست شما رفته بود.

فوستا با آرامش عجیبی گفت:

- چطور..؟ چرا پیش خود قان نگاه نمی دارید..؟

این سند همانقدر که برای ما ارزش دارد جهت شما گرانها است و شما از

فرانسه به اسپانیا آمده‌اید تا این سند را بدست بیاورید. آقای پاردايان این ورقه را که اکنون به شخص شما داده‌اند، بدون اینکه خللی به مردانگی شما وارد آید حق تصاحب آن را دارید؟..

پاردايان سر بلند کرد و گفت:

- این سند را بخاطر شما از آقا تقاضا کردم و باید به شما تسلیم کنم. آن حسابهائی را که شما پیش خود می‌کنید مثل این است که مخن ناروائی به من می‌گوئید:

فوستا گفت:

- خدا را خوش نمی‌آید که من نسبت به یکی از دلیران اخیر روزگار جسارت و اهانت روا دارم.!

ولی با تسلیم این سند به من، قولی را که به شاه ناوار داده‌اید چگونه عمل خواهید کرد؟

پاردايان بسادگی گفت:

- خانم، بقولی که داده‌ام عمل خواهم کرد. یعنی چندان صبر می‌کنم که شما با رضای خاطر این سند را به من تسلیم نمائید.

فوستا بدون اینکه جوابی بدهد ورقه را گرفت و به فکر فرو رفت. در اینموقع

اسپینوزا گفت:

- خانم، من به وعده خود وفا می‌کنم. اینک شما و ملازمین تان بدون مانع می‌توانید از قصر آکازار خارج شوید.

پاردايان بخشنوت گفت:

- آقای قاضی اعظم، شما با رفتار خود مرا رهین مت خود کرده‌اید. و رسم ادب نیست که از شما قدردانی نکنم.

اسپینوزا نیز بهمان درشتی گفت:

- می‌دانم، و خوبی خوشوقتم که حق دارم تقاضائی از شما بنایم! پاردايان در دل گفت:

- نگفتم؟ رسم بزرگواری همین است!

سپس بصدای بلند گفت:

- اگر تقاضای شما مربوط به شخص من باشد با کمال میل و ارادت قبول خواهم کرد.

اسپینوزا با اشاره سر تصدیق کرد و آنگاه با پای خود فنری را که در کف اطاق بود فشار داد. قفسه کابخانه روی محور خود چرخید. و سالن بزرگی نمایان شد که گروهی مسلح به طباقچه و تفنگ در آن ایستاده و آماده تیراندازی بودند!

اسپینوزا به اختصار گفت:

- یک افسر و بیست سرباز!

پاردايان در دل گفت:

- او! کارم ساخته شد! بفکرم رسیده بود که این گرگ هیچوقت بره نخواهد شد!

اسپینوزا بلهنی جدی گفت:

- می‌دانم که این عده کم است. بیشترش هم هست!

آن افسر فرمانده بیست سرباز نفرات خود را به دو قسمت کرد و هر قسمی در چپ و راست سالن صف کشیدند آنگاه افسر مذبور در بزرگی را که به دالان طویل مشرف بود باز کرد و چشم پاردايان به جمع زیادی مردان مسلح افتاد.

اسپینوزا رو به پاردايان کرد و گفت:

- اینها هم صد نفر مرد جنگی!

پاردايان با خود گفت:

- وا! بحال من!

اسپینوزا به صدای بلند گفت:

- اینها ملاترین مخصوص شاهزاده خانم فوستا می‌باشند! فوستا با مکوت و آرامش عادی خود نگاه می‌کرد و گوش می‌داد. پاردايان که دید اینهمه مردان مسلح بخاطر او آماده شده‌اند با غرور و کبر تبسیم کرد و به دری که از آن وارد شده بود تکیه نمود. معهذا در دل به سادگی خود هزاران ناسزا می‌گفت، ولی فاگهان در افکار خود تغییراتی داد و بی‌قیدی پیشه نمود و با خود گفت:

- عجب آدمی هستم! از این اوضاع خیلی برم آمده و هنوز زنده و سلامت هستم!

آنوقت تبسم استهزا آمیز خود را بر لب آورد.

اسپینوزا که مفهوم این تبسم را نفهمید با همان لحن آرام خود گفت:

- آقای پاردايان، ممکن است دری را که تکیه داده اید باز کنید؟

پاردايان بدون ادای کلمه‌ای در را باز کرد.

پشت در نیز جمعی مردان مسلح آماده فرمان بودند و هر گونه عبوری از آنجا قطع شده بود.

پاردايان از زیر چشم نظری به پنجره انداخت. در این حال در میان سکوت کاملی که در آن اطاق برقرار شده بود صدای بهم خوردن فلزی شنیده شد و یک قطعه بزرگ آهن جلو پنجره را مسدود نمود و اطاق نیمه تاریک گردید. در همان لحظه، سنت مالین و شالابر و مونسری در آستانه در ظاهر شدند و اسپینوزا به فوستا گفت:

- خانم ملازمین شما حاضرند. شما آزادید.

پاردايان به چهره فوستا خیره شد و گفت؟

- به امید دیدار خانم.

اسپینوزا جهت مشایعت فوستا که از در سری بیرون می‌رفت به سالن دیگر شتافت و فوستا آهسته به وی گفت:

- امیدوارم نگذارید او زنده از اینجا خارج شود!

اسپینوزا با وجود خونسردی فوق العاده‌ای که داشت از این سخن بلر زده درآمد و با خشوتی که در او سابقه تداشت گفت:

- در هر حال بخاطر شما این شخص به این وضع ناهنجار افتاده است.
فوستا گفت:

- چه اهمیتی دارد...؟ شما آنقدر ضعیف‌النفس هستید که نمی‌توانید به حساسات خود چیره شوید؟

اسپینوزا بدقت چشم به قیافه او دوخته گفت:

- خیال می کردم او را دوست دارید؟

این دفعه نوبت لرزیدن فومتا بود که با نالهای گفت:

- برای همین است که طالب مرگ او هست.

اسپینوزا لحظه‌ای با نظر تحسین به وی نگاه کرد و سپس با تعارف و تکلیف گفت:

- شاهزاده خانم فوستا را با احترامات لازمه مشایعت کنید! و چون فوستا در بین ملازمین خود با ابهت و جلال و قدمهای سنگینی راه افتاده بود. اسپینوزا به آرامی به پاردادایان گفت:

- این اطاق یکی از عجایب صنعت معماران عرب است که در قسمت ماشین سازی و مکانیک در دنیای امروز نظیر ندارند. همین جائی که شما ایستادید فنری دارد که اگر مختصر فشاری به آن داده شود کف اطاق به سرعت برق پائین می رود و تمام قسمتها بهمین طور ساخته شده است بقسمی که هر کس هر قدر چابک و نیرومند باشد محال است بتواند از چنگ من بیرون برود و در نتیجه هر گونه تلاش و جدیتی برای فرار از این مکان بی ثمر است.

پاردادایان گفت:

- اذعان دارم که یک کمینگاه قابل تمجیدی درست کرده اید.

اسپینوزا تبسمی کرد و گفت:

- ملاحظه می کنید که با این وصف به تقاضاهای شما ترتیب اثر دادم زیرا از اخلاق و صفات ویژه شما خوش آمده است. از طرف دیگر ملاحظه کردید که به شجاعت شما چقدر اهمیت قائل بودم که اینهمه مرد جنگی جهت مقابله با شما احضار نمودم. اکنون که به مراتب محبت و ارادت من نسبت به خود مطلع شدید آیا میل دارید چند کلمه با هم صحبت کیم؟

پاردادایان به لحن استهزاء گفت:

- عجب فرمایشی است: !شما قبلاً تذکر دادید که من در تحت قدرت و تسلط شما هستم و حالا می فرمائید «اگر میل دارید چند کلمه با هم صحبت کیم!» مثله خنده آوری است. اگر از صحبت کردن با شما خودداری کنم سپاهیان

شما به روی من ریخته و مانند گوشت قربانی بدنم را قطعه قطعه می‌کنند. ! و اگر تقاضای شما را قبول کنم آیا تصور نمی‌کنید که از شما ترسیده‌ام.؟

اسپینوزا بسادگی گفت:

- درست است.

سپس به طرف کسان خود برگشته گفت:

- بروید، با شما کاری ندارم.

با این فرمان، مردان مسلح آن محوطه را ترک کردند و تمام درها را باز گذاشتند.

آنگاه به یک اشاره اسپینوزا راهیان سه گانه نیز از اطاق می‌روون رفتند.

در همین اثنا صفحات آهنی که به در اطاق و پنجره کشیده شده بودند دفعتاً بالا رفتند و فقط در گاهی بزرگ که به اطاق مری مشرف بود و لحظه‌ای قبل مردان مسلح اسپینوزا در آن گرد آمده بودند بحال خود ماند و البته می‌دانیم که این در گاهی با چرخیدن قفسه کتابخانه پیدا شده بود.

پاردايان آهي کشيد و در دل گفت:

- نزدیک است به فرار خود امیدوار باشم.

اسپینوزا بخشونت دنبال گفتار را گرفت و گفت:

- من نظر جارت به شما نداشتم و فقط می‌خواستم به شما بفهمانم که با وسائلی که داشتم می‌توانستم با شما مقابله کنم. اینک با اجازه شما به صحبت خود ادامه می‌دهیم.

پاردايان گفت:

- بفرمائید.

- آقای پاردايان من دشمن شما نیستم بلکه اگر در صحبت خود توافق حاصل کردیم یکی از دوستان شما خواهم بود. در هر صورت به شما قول می‌دهم که خواه با تقاضای من موافقت یا مخالفت کنید از این قصر صحیح و سالم خواهید رفت. این نکته را هم بخاطر داشته باید که آینده شا در اختیار خود قان است زیرا تصمیم را شما باید بگیرید و من هیچگونه مسئولیتی در عواقب تصمیم شما نخواهم

داشت. اميدوارم در سخنان من تردیدی به خود راه نداده باشد؟

پاردايان مؤدبانه گفت:

- اين فرمایشها چيست آقا.. خدا را خوش نمی آيد...

من شما را نجیبزاده‌ای در نظر می گيرم و بقول شما اطمینان دارم و اگر بخاطر حفظ جان خود با خشونت به شما سخن گفتم يك دنيا معذرت می خواهم حالا که اين را دانستيد منتظر فرمایش شما هستم.

پاردايان در موقع ادای اين کلمات پيش خود فکر می کرد:

- متوجه باش ! اين هم پيکاري است منتهی با پيکاري که با ، بارباروزا گردی تفاوت دارد ! اين مبارزه لفظی است و من از اين نوع مبارزه هرگز خوشم نیامده است.

اسپينوزا گفت:

- از شما اجازه می خواهم که اين اطاق را بشکل اوليه اش برگردانم چون صحبت‌های ما بهيچوجه نباید بگوش کسی برسد .
بلافاصله دری که پشت سر پاردايان بود بسته شد و قفسه کتابها بجای اوليه خود برگشت و اطاق بشکل اولی خود درآمد.

- بنشينيد آقا .. صحبت‌مان را شروع کنیم... ولی مانند دو سحریفی که بهمديگر احترام می گذارند و نمی خواهند دشمن يكديگر شوند.

پاردايان روی يكی از صندليها نشست و گفت:

- بفرمائيد من گوش می دهم !

۱۴

دو سیاستمدار

اسپیورا دفتاً پرسید:

- چطور می شود که همچون شما پهلوانی تاکنون عنوانی غیر از شوالیه نداشته باشد؟

پاردادیان شانه بالا انداخته گفت:

- به من لقب (کنت مارژنسی) داده اند ولی من از قبول آن خودداری کردم.
یک مرد فرشته خود نیک سیرت مبلغ دویست و بیست هزار اشرفی طلا به من بخشید که حتی یک شاهی آن را خودم خرج نکردم و همه را به بیچارگان و مستمندان بخشیدم.

- چطور می شود که مرد جنگی مانند شما به منصبی نرسیده و یک ماجراجو ساده ای بماند!

- هانری شاه می خواست مرا سر کرده سپاهیان خود نماید.. من قبول نکردم.
- این نیز تعجب آور است که سیاستمداری مانند شما به مأموریت موقتی و کم ارزشی قناعت کند؟

- هانری شاه می خواست مرا نخست وزیر خود نماید ولی امتناع کردم.
اسپیورا در دل می گفت: «هر جوابی که این مرد می دهد ضربتی است که بر من وارد می آید. بسیار خوب ما نیز معامله بمثل می کنیم و به ضربتی او را

از پاي در می آوريم !»

آنگاه گفت:

- بسیار کار خوبی کرده ايد که تعارفات شاه ناوار را نپذيرفته ايد چون شان
شما بالاتر از اينها است !

پاردايان نظر تعجب آميزى به وى نمود و گفت:

- اشتياه می کنيد آقا .. آنچه که به يکنفر ماجراجوي بیچاره اى مثل من
پيشنهاد شده خيلي بالاتر از آنست که به فكر همچون من بى سروسامانى برسد.

پاردايان در اظهارات خود مكر و خدعاهای نداشت و آنچه می گفت عين
صدقت و درستی بود و اين گونه احساسات مخصوص طبیعت استثنائي او بود که
همشه خود را پست تر از آنچه که استحقاق داشت تصور می کرد .

اسپينوزا نمى توانست بفهمد که مردي به پردى و شجاعت پاردايان در موارد
مربوط به احساسات شخصي اينقدر محظوظ و كمرو بوده باشد . تصور می کرد اين
شخص بيش از حد مفترور است و اگر به حس غرور او ارزشی بيشتر قائل شود
مي تواند او را به طرف خود بکشاند . لذا گفت:

- من عنوان دوکي به شما تفویض می کنم و حکومت هن را با داشتن سمت
نيابت سلطنت آن سامان و ده هزار اشرفی مستمری هميشگي و اختيارات تمام
کشوری و لشگري و ساليانه بيست هزار اشرفی برای مخارج شخصي و
سرکردگي بيست فوج اسپانيائی و حمایل فرمان (توازن) را به شما تقديم
مي کنم ... آيا اين شرایط بنظرتان كافى مى رسد ؟

پاردايان بخونسردي گفت:

- البته اين مرحمت های شما در ازاي خدماتي است که باید برای شما انجام
بلدهم .

اسپينوزا گفت:

- در ازاي آن باید شمشير خود را در راه آبرومندانه اى بكار اندازيد .

پاردايان بسادگي و صدقت گفت:

- آقا عزيز ... کسی که از مردی و مردانگي بهره اى دارد هرگز شمشير

خود را برای جیفه دنیوی و پول و مقام نسی فروشد.

و اگر دست به کاری بیرد تنها بخاطر انسان دوستی و خدمت بخلق است پس پول و مقام و عنوان ارزانی خودتان باشد و اگر خدمتی از من طلب می کنید شمشیر و بازویم در اختیار شماست.. ولی فروختنی نیست...

اسپینوزا مبهوتانه پرسید:

- چطور؟ تقدیمی های مرار دمی کنید؟

شوایله بسردی گفت:

- رد می کنم... ولی حاضرم خدمتی را که به من رجوع می شود قبول کنم
شرطی که شرافتمدانه باشد.

- در عین حال در برابر هر خدمتی مزدی لازم است.

- در فکر مزد خدمت نباشد... فقط بگوئید که چه خدمتی باید انجام داد:

اسپینوزا گفت:

- شما از آن زمرة اشخاصی هستید که باید با او به مسالمت و صداقت کنار آمد. پس من هم صاف و پوست کنده با شما کنار می آیم.

کرد. پاردايان گفت:

- راستی و صداقت که معطلی ندارد آقا!

اسپینوزا به چهره پاردايان خیره شد و گفت:

- وقتی شما با شاه صحبت می کردید بدقت گوش می دادم و متوجه شدم که شما از شخص شاه کراحت و تفر دارید و اگر اشتباه نکم باعث نفرت شما اینست که شاه در مورد مذهب متعصب است و کفار و ملحدين را شدیداً معجازات می کند.
این یکی و علل دیگری هم در میان است.

- برای اینکه شما ظاهر را می بینید و به باطن عمل پی نمی بردید. برای اینکه نمی خواهید در زیر پرده این وحشیگری ظاهری حقیقت مسلم و انسان دوستی حقیقی را ملاحظه نمائید. و اگر چگونگی مطلب را برای شما تشریح کنم...

پاردايان گفت:

- خیلی مایلم بدانم که معنی و مفهوم تعصب و آزار و شکنجه در قاموس شما

چیست؟

اسپینوزا به تعجب گفت:

- تعصب.! آزار و شکنجه.! تمام آنچه مورد بحث ما می باشد در این دو کلمه جمع است. حالا می توانیم بصراحت صحبت کنیم. آقای پاردايان من در نظر اول فهمیدم که شما پای بند دین و مذهب نیستید. اینطور نیست.؟ این حرف که از زبان من بیرون می آید اگر به گوش کسی برسد، من که قاضی اعظم این مملکتم باید طعمه آتش شوم ولی چون به مردانگی و انسانیت شما کاملاً پی برده ام در حضور شما از گفتن چنین کلمات کفرآمیزی خودداری نکردم.!

پاردايان بخشنوت گفت:

- خاطر جمع باشید آقا. از این اطاق که بیرون رفتم آنچه گفتگو بعمل آمده تا قیامت به گوش احدی نخواهد رسید و همه را از خاطر خود محو خواهم کرد.

- می دانم آقا و برای همین است که آنچه نباید گفت می گویم، اکنون باید بدانید که هرجا که تعصب نیست دین و مذهب وجود ندارد و آنجا که دین نیست تعصب موجود نمی باشد و جز اجرای یک طریقه بررسی شده چیزی در آن مستقر نمی باشد.

- تعصب یا طریقه مفهوم واحدی دارند که عبارت از نابود کردن دسته جمعی نوع بشر است.

- چگونه می توانید خود را به این ملاحظات و نظریات ناچیز قانع کنید؟
کشtar یک عدد برای حفظ یک نژاد چه مانعی دارد؟ این قتل و کشtarها را که بعضی ها دژخیمی و جلادی نام نهاده اند بمنزله یک عمل جراحی فوری و لازمی است که برای نجات یک جامعه بعمل می آید.

چاقوی جراح بی رحمانه به بدن مجرروح فرو می رود تا عضو فاسد را از پیکر او جدا کند و مجروح نعره برمی آورد و به جراح که با خونسردی به کار خود مشغول می شود و گوش به فریادهای بیمار نمی دهد ناسزا می گوید. جراح تا عملیات نجات بخش خود را به پایان نرساند دست از بیمار برئی دارد تا سرانجام او را از مهلکه نجات دهد. آقای پاردايان ما در حکم همان جراحان بيرحم و

خونسرد می‌باشیم که ظاهراً خون‌ریزی می‌کنیم ولی در باطن به خیر و صلاح جامعه رفتار کرده و کاری موافق عدل و انسانیت انجام می‌دهیم.

پاردايان بدقت و خونسردي اختصاصي خويش به گفته‌های اسپينوزا که با حرارت کاملی ادا می‌شد گوش داد و چون سخن او به پایان رسید، پاردايان لحظه‌ای به فکر رفت و سپس سر بلند کرد و گفت:

- راستی خاطرتان جمع است که با اجرای این عمل، سعادت جامعه بشری را تأمین می‌کيد؟

اسپينوزا به صراحة گفت:

- بله، من مدت مديدة در این مورد تعمق کرده و بطون مطلب را بدست آورده‌ام و پس از مطالعات و تفکرات زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که علم و دانش یگانه دشمن بی‌رحم جهانیان است. آنوقت پیکار خود را با این دشمن یعنی با علم و فهم و شعور آغاز کرده‌ام. به من ثابت شده که دانائی و علم بالاخره موجب شک و تردید می‌شود و هر کس زندگی توأم با شک و تردیدی داشته باشد بدبخت‌ترین افراد بشر است. اینک خود من در این مرحله افتاده‌ام و در اثر معلومات زیادی که کسب کرده‌ام همواره قلبی متلاطم دارم. نمی‌دانم از کجا آمده و به کجا خواهم رفت! همیشه دو دل و سر گردانم! ولی کسی که نادان شد، به عقیده‌ای معتقد می‌شود و چون ايمان در دلش رخنه کرد زندگی خوشی را خواهد گذرانید و از پس اين جهان بى‌بنیاد، عالمی باقی و پر ناز و نعمت را انتظار خواهد داشت!

و در نتیجه عمری به خوشکامی و پر امید به سر خواهد برد. بهمین جهت است که من بطور بی‌رحمانه بر ضد عناصر استقلال طلب مبارزه می‌کنم بهمین علت است که می‌خواهم ايمان و عقیده‌ای را که شخصاً از دست داده‌ام به جامعه بشر تحمل کنم. می‌خواهم آنچه خود ندارم و سر گردان شده‌ام، همنوعانه من واجد آن گردیده و خوشبخت زندگی کنند و به روز گار سیاه و تباه من گرفتار نشوند.

- شما که دسته دسته این هم نوعان را به رنج و بدبختی می‌کشانید ديگر چه عمل نیکی درباره آنها اجرا می‌شود..؟ فقط يك خيال پوچ و واهي.

اسپينوزا بدون اينکه مکدر شود گفت:

- من بالاخره به متقادع کردن شما موفق نشدم و اگر در کليات به مانع برخوردم اميدوارم شما را مجاب گردانم.
پاردايان بلحن دفاع آميزى گفت:
- بفرمائيد.

اسپينوزا بدون اندک تمخری گفت:
- آقای پاردايان، شما که پهلوان هستید و بخاطر دفاع از ضميفان فوري دست به شمشير می کنيد. آيا حاضريد در امر عادلانهای شركت نمائيد؟
شواليه گفت:

- موضوع سر اين است که آنجه بنظر شما عادلانه و شريف می آيد در نظر من ظالمانه و ناروا است!

اسپينوزا بصورت او خيره شد و گفت:
- ممکن است در حضور شما مظلومي را بقتل برسانند و شما به داد آن مظلوم نرسيد؟

- البته معلوم است که ممکن نیست.
اسپينوزا به صراحت گفت:

- بسيار خوب، تقاضاي من اينست که از يك چين قتلی جلوگيری شود.
- مگر کسی را می خواهند بقتل برسانند؟
- فيليب دوم پادشاه اسپانيا را.

پاردايان لبخند تمخر آميزى بر لب آورد و گفت:

- عجب! . بنظرم شاه قدرت دفاع از خودشان را داشته باشند!
- در موقع عادي بله.. ولی اينگ يك وضع غيرعادی پيش آمده است و چون توررو در منطقه اندلس هواخواهان بي شماري دارد ما نمي توانيم او را سرکوب کنيم زيرا اگراو را نابود نمائيم ييم آن می رود که شورش و عصيان در کشور پديد آيد که قادر به جلوگيری آن نباشيم. در صورت وقوع مصادمه بين ما بدون شبهه جمع كثيري از مردم بيگناه به هلاكت خواهند رسيد و فيليب دوم آنطور يکه شا تصور می کنيد ظالم و خونخوار نیست و نمي خواهد بخاطر او عده اي بي تقصیر از

میان بروند و در عین حالیکه از جریان سوءقصد آن شخص مغروم اطلاع دارد بخاطر آسایش و آرامش اهالی مملکت در صدد دفاع از خود نبوده و خویش را به خدا سپرده است، ولی من که نمک پرورده او هستم تصمیم به نجات او از مرگ قطعی دارم و بهمین جهت است که از شما تقاضای کمک کرده و می خواهم آن عنصر متکبر و خودرأی را بجای خود بنشانید و از انجام این جنایت عظیم جلوگیری نمایند.

پاردايان که می خواست حقیقت را از لعن گفتار او کشف کند گفت:

- درست است که من از شخص شاه خوش نمی آید با وجود این اگر گره این کار به دست من گشوده می شود از اجرای آن خودداری نمی کنم.
اسپینوزا به تندی گفت:

- اگر اینطور است حتماً شاه از مهلکه نجات یافته و زندگی مادی شما نیز تأمین گردیده است.

پاردايان به استهزاء گفت:

- زندگی من تأمین است. غصه اش را نخورید ! فقط بفرمائید آنچه را که (دادگاه مقدس) شما با آنهمه قدرت و توانائی قادر به انجام آن نمی باشد، من یک تنه چگونه می توانم بموقع اجرا بگذارم ؟

- حیلی ساده است... فرض کنید موقعیکه یک نفر جانی در شرف اجرای یک جنایت است ناگهان حادثه ای واقع می شود و او را از ارتکاب جنایت ممانعت می نماید بدون اینکه دست کسی را در آن دخیل بدانند.

- من حاضر به کشتن کسی نیستم.

- موضوع کشتن در کار نیست. شما با این شخص رو برو شده و با او مبارزه قانونی بعمل می آورید. درست است که او بسیار نیرومند است ولی شمشیر و بازوی شما مغلوب نشدنی است. و حتماً این آدم بدست شما کشته خواهد شد و چون یک نفر خارجی هستید مردم نمی توانند به شما ایراد بگیرند و دربار نیز از این حیث این خواهد شد و (توررو) به سزای عمل خود خواهد رسید..!

پاردايان به شنیدن نام توررو در دل گفت:

- حدس می‌زدم که این گیرودار بر علیه آن شاهزاده بدبخت است.
سپس به صدای بلند و تعجب آمیز گفت:

- گفته‌ید توررو..؟

اسپینوزا که داشت مضطرب می‌شد گفت:
- بله. آیا با او آشنائی دارد؟

- اولاً از اینکه مرا به آدم کشی تحریک می‌کنید بدانید و آگاه باشید که آدمکشی عمل پست و قبیحی است و تکلیف به این عمل در حکم اهانت به من می‌باشد که اگر نسبت به شما احترامی قائل نبودم این اهانت را تحمل نمی‌کرم. ثانیاً توررو از دوستان من است و نه به شما و نه به ارباب شما اجازه نمی‌دهم که کوچکترین آزاری به او برسانید!

اسپینوزا به ملایمت گفت:
- چرا..؟

پاردادایان در حالیکه از جای خود بلند می‌شد گفت:
- برای اینکه من به او علاقه دارم و نمی‌خواهم کسی دست بسوی او دراز کند.

اسپینوزا که رنگ خود را باخته بود گفت:
- از قرار معلوم ما با یکدیگر نمی‌توانیم کنار بیاییم؟
پاردادایان همچنان به سردی گفت:

- در اولین نظر متوجه این موضوع شده بودم و به شاه شما هم تذکر دادم.
اسپینوزا به خونسردی گفت:

- چون به شما قول داده‌ام که صحیح و سالم از این قصر خارج شوید به قول خود وفا می‌کنم ولی ملتفت خودتان باشید چون از هم‌اکنون با شما که مانع اجرای نقشه‌های ما هستید دشمنی خواهم ورزید. حالا بفرمایید و برحدزد باشید.

پاردادایان نگاه خیره‌ای به او آنداخت و با اطمینان عجیبی گفت:
- شما هم ملتفت خودتان باشید.

پس از ادای این جمله با قدمهای محکم خارج شد و اسپینوزا با تبسیم عجیبی او را بدرقه کرد.

۱۵

نقشه فوستا

هر کول رقیب خود مونتالت را به خارج قصر آلکازار کشاند و بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند او را به گودالهای قواد الکویر که از برج طلا چندان دور نبوده و در مدخل شهر قرار داشت برد.

یک نفر راهب که گوئی به دریای فکر غوطه ور شده چندین قدم دورتر پشت سر آنها می‌رفت و آنها را از چشم دور نمی‌داشت، چون آن دو رفیق به گودال رسیدند هر کول توقف کرد و نظری به اطراف انداخت و در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

- گوش کن مونتالت. اینجاهم مثل شهر رم از تو سؤال می‌کنم که آیا حاضری از فوستا دست برداری؟

مونتالت با نیروی مبهمن گفت:

- هر گز حاضر نیستم!

قیافه هر کول درهم شد و دستش به قبضه شمشیر رفت ولی با جدیت زیاد از خشم خود جلو گیری نمود و با لحن استرحام آمیزی گفت:

- اگر نمی‌خواهی از او دست برداری لااقل بطور موقت از او کناره گیری کن. مونتالت، ما با هم دوست بودیم و می‌توانیم دوباره دوستی خود را از سر بگیریم. اگر تو خواسته باشی مجدداً به ایتالیا مراجعت می‌کنیم. آیا می‌دانی که

پاپ دائی تو مریض است؟ او دیگر فرسوده شده اگر به ایتالیا برگردیم هر دو در آنجا ذینفع می باشیم. تو برای اینکه دائی پیرت به زودی می میرد و شاید جانشین او بشوی. منهم بخاطر عمومی خود کاردینال کرمون.

به شنیدن خبر یماری پاپ، مونتالت نتوانست از هیجان شدید خود جلوگیری نماید. احراز مقام پاپی از دیرزمانی در فکر او رخنه کرده و اینک بین عشق و مقام گرفتار شده و نمی دانست کدام را انتخاب کند. سرانجام تصمیم خود را گرفت و گفت:

- دروغ می گوئی هر کول! تو هم مثل من از مرگ پاپ چنان مکدر نیستی و منظورت اینست که مرا از «او» دور کنی!
هر کول غرض کنان گفت:

- خوب، درست است! من که دستم به او نمی رسد و تصور اینکه تو او را می بینی. با او صحبت می کنی. دوست می داری. شاید هم کاری کنی که او نیز ترا دوست بدارد. مرا رنج می دهد. باید تو از این کشور خارج شوی. با من بیائی. تا همانطوری که من او را نمی بینم. تو هم او را نمی بینی.

مونتالت با خشم شانه بالا افکند و گفت:

- نفهم احمق.! تو چه خیال کرده ای. بدان که وجود او مانند هوائی که تنفس می کنم برای من لازم است. هر کس بخواهد مرا از او جدا سازد، مثل اینست که روح را از بدنم جدا می کند.!

هر کول برق آسا شمشیر کشید و به طرف او جستن کرد و نعره زد:
- پس بمیر.!

مونتالت به یک جست خود را عقب کشید و شمشیر از غلاف درآورد و مهیای مبارزه گردید.

چند لحظه آن دو رقیب سرسرخت شدیداً به یکدیگر تاختند و صدای چکاچاک شمشیر آنها به فلک می رسید ولی هنوز به یکدیگر آسیبی نرسانده بودند. ولی سرانجام هر کول پس از چند حمله ماهرانه به رقیب خود چیره شد و شمشیر خود را به شانه او فرو برد. مونتالت با وجود زخمی که برداشته بود قوای خود را جمع

کرد و شمشیر خود را به پیکر هر کول آشنا نمود. هر دو مجرروح لحظه‌ای سرپا ماندند و آنگاه هر دو به زمین غلطیدند. در این اثنا راهب که در گوشه‌ای کمیز کرده بود به آنها تزدیک شد و با خونسردی زخم آنها را معاینه کرد. سپس به طرف برج طلا حرکت نمود. چند لحظه بعد، همراه چند راهب دیگر که حامل دو تخت روان بودند مراجعت کرد و آن دو مجرروح را که از حال رفته بودند روی تخت‌ها گذاشت و به برج برگشتند. مونتالت که زخمش چندان کاری نبود زودتر بهوش آمد و چون چشم باز کرد خود را در اطاقی ناشناس دید که روی تخت خواب نرمی که پرده‌هایش را اندانخته بودند قرار گرفته است.

در کار تخت روی میز کوچکی مقدار زیادی دارو و نوار زخم‌بندی بنظرش رسید. در آنطرف تختخواب او، تخت دیگری قرار داشت که پرده‌های آن را هم کشیده بودند.

راهب در بین دو تختخواب رفت و آمد می‌کرد و با دقت کامل داروهای را بهم می‌آمیخت و سرانجام روغن طبی خرمائی رنگی تهیه کرد و چون دید مونتالت چشم گشوده به طرف او آمد و گفت:

– حال عالیجناب چطور است..؟

مونتالت به صدای ضعیفی گفت:

– خوب است!

راهب مانند پزشکی که حال بیمارش را رضایت‌بخش می‌بیند تبسمی بر لب راند و گفت:

– اگر عالیجناب حرکت شدیدی به بدن خود ندهند تا چند روز دیگر کاملاً بیهوش خواهند رفت.

مونتالت اشتباق تمام داشت که سؤالی بکند و بداند که آیا هر کول در اثر ضربت او کشته شده یا هنوز زنده است ولی جرأت آن را نداشت. در این حال صدای ناله‌ای از تختخواب دیگر بلند شد و راهب به آن سمت شتابه و پرده تخت را کنار زد و مونتالت چون چشمش به آن مجرروح افتاد در دل گفت:

– هر کول است. پس کارش ساخته نشده، آنگاه طوفانی از خشم و کینه او را

فراگرفت. از طرفی هم هر کول متوجه رقیب خود گردید و همان حس کینه و غصب در او پدید آمد. راهب با شتاب سر هر کول را روی زانوی خود گذاشت و با استادی و مهارت و احتیاط کاملی چند قطره از اکسیری که در دست داشت به دهان او ریخت سپس نواری را که ضمادی روی آن گذاشته بود روی زخم مجروح قرار داد و آن را بست. طولی نکشید که حالت بھودی در قیافه هر کول نمایان شد و راهب پزشک سر او را روی بالش قرار داد و زیر لب گفت:

- عالیجناب دوک. ابدآ حرکت نکنید. چون کوچکترین حرکت برای شما زیان دارد.

مونتالت به شنیدن لقب (دوک) در دل گفت:

- او را دوک می خوانند! معلوم می شود این بدجنس بالاخره به آرزوی دیرینش رسیده از دائی من این لقب را گرفته است!

در اثر مواظیت های دقیق و مداوای حکیمانه راهب آن دو مجروح کاملاً هوش و حواس خود را بدست آورده بودند و اینک با نظرهای پر از خشم و کینه به یکدیگر نگاه می کرند: در این اثنا راهب پزشک به اطاق مجاور رفت و در آنجا با راهب دیگری که ظاهراً مشغول عبادت بود ملاقات نمود و آهسته به وی سخنی گفت و با شتاب برگشت و میان دو تخت مجروحین آمد و راهب در برابر او تعظیم کرد. مونتالت و هر کول که هر دو این تازه وارد را می شناختند با ترس و وحشت زیر لب گفتند:

- قاضی اعظم!

اسپینوزا با اشاره چشم و ابرواز راهب سئوالاتی کرد و راهب با قیافه اطمینان بخش جواب داد:

- از مرگ جسته‌اند عالیجناب! می ترسم با این زخمها دفعتاً بهم دیگر حمله کرده و هر دو از پای بیفتند!

اسپینوزا نگاه تنی به راهب انداخت که بلا فاصله تعظیم کنان از اطاق خارج شد آنگاه نگاه نافذی به طرف آن دو رقیب انداخت و در میان تخت آنها روی صندلی نشست و گفت:

- شما بچه اید یا مرد بزرگی هستید؟ شما آقای کار دینال مونتالت و شما آقای دوک هر کول که هر دو از مردان عالیرتبه می باشید نمی توانید بر هوای نفس و حماقت خود غالب آئید و بر حادث کور کورانه خود چیره شوید؟
و چون اسپینوزا غرشهای خفیف آن دو را شنید گفت:

- اینکه کلمه حماقت را به زبان آوردم حق دارم.. به بینید شما دو نفر چقدر بی شعورید... اگر شما دو نفر یکدیگر را قطعه قطعه کنید چه کسی پیروز خواهد شد؟.. آقای پاردايان!.. آری، پاردايان که مورد توجه فوستا است.. شما اگر به جان هم بیفتید او از موقعیت استفاده کرده و محبوبه شما را تصاحب خواهد نمود.. حق هم به جانب او است..

هر کول ناله کنان گفت:

- بس است؛ بس است! عالیجناب!
و مونتالت با دیدگان بهم فشرده مشت گره می کرد.
اسپینوزا به لحن محکم تری گفت:

- شما را به مسیح سوگند می دهم که بجای معاخرمه، نیروی خود را با هم یکی کنید. تازه در اینصورت به زحمت می توانید دشمن مشترک خود را از میان بردارید. آنوقت، چون دشمن خود را ازین برداشته باشد یکدیگر بیفتید یا با یکدیگر کار بیائید.

به شنیدن این سخن مونتالت و هر کول با خوف و تردید به یکدیگر نگاه کردند. هیچیک از آن دو نفر به چنین راه حلی فکر نکرده بودند. مونتالت زیر لب گفت:

- هر چه هست این فرمایش شما درست است.
- یقین دارید که وجود پاردايان سد راه موفقیت عشقی شما است؟ آیا از او می دارید؟

هر دو مجروح با هم گفتند.

- بله!

- آیا میل دارید او را با خاک یکسان کنید؟.. میل دارید بینید که با مرگ

تدریجی و جانفرمائی دست به گریان است؟

- اوه !... اگر او را در چنین وضعی بیش خونم را در ازای آن می دهم.

- بسیار خوب .. پس دست مودت به همدیگر بدھید و باهم، هم پیمان شوید تا موقعیکه پاردايان از میان برداشته شود.

آنگاه اسپینوزا صلیبی را که به گردن داشت به طرف آها گرفت و گفت:

- به این صلیب مقدس سوگند بخورید که از این ساعت در راه مشترکی قدم برخواهید داشت و با یکدیگر دوست و هم آهنگ خواهید بود تا موقعیکه مرگ پاردايان فرا برسد.

آن دو رقیب که نسبت به یک دشمن سرسخت کینه مشترک داشتند دست به صلیب گذارده و به یک صدا گفتند:

- سوگند می خورم ..!

اسپینوزا به خشنوت گفت:

- خوب، من برای سوگند شما ارزش قائلم. از این ساعت اتحاد دفاعی و تعریضی بر علیه پاردايان دارید !

- سوگند یاد کردیم عالیجناب !

اسپینوزا از جای بلند شد و گفت:

- کاردینال مونتالت، زخم شما خفیف تر از جراحت دوک هر کول است و باید مواظب او باشد. باید یک آن وقت را تلف کرد و لازم است هر چه زودتر از بستر بیماری برخیزید و بدانید که با جنگجوی سرسختی طرف هستید که هم اکنون که شما در اثر خبط و خطائی به بستر افتاده اید، او بیدار و هشیار است و وقت را غنیمت می شمارد. به امید دیدار آقایان ..!

اسپینوزا با قدمهای سنگین و محکم خود یرون رفت.

فوستا نظر به قول اسپینوزا با همراهان خود شالابر و سنت مالین و مونسری با احترامات لازمه از قصر آلکازار خارج شد.

فوستا همیشه می‌خواست در برابر انتظار جلوه گری نماید و بدین جهت خیلی دست و دل بازی می‌کرد. پول در نظر او ارزشی نداشت و بی‌پروا به پای مردم تثار می‌نمود. در ضمن، وجاهاست کم نظیر خود را نیز برخ مردم می‌کشید و در نتیجه زندگی او شباهت تامی به صحنه تماشاخانه داشت و خودش یگانه بازیگر کار آزموده این صحنه بود. چون خواست عازم شهر سویل شود قبل از دستور داد کاخ باشکوهی را که بطرز شاهانه‌ای تزئین شده بود برای او آماده نمایند و وقتی که به این شهر رسید، تخت روانش را مستقیماً به آن کاخ رهبری کردند.

فوستا چون وارد کاخ شد خدمتکاران متعدد پیرامون او را گرفتند و لباسهای او را عوض نمودند.

فوستا در لباس تازه خود که یکپارچه سفید و درختان بود بی‌نهایت زیبا شده بود. چون از تعویض لباس و آرایش ساده خود فارغ شد به اطاق خواب اختصاصی خود رفت و چون یقین داشت که احدی در آنجا مزاحم وی خواهد بود آهته سندي را که به مهر و امضای هانری سوم بود و اسپینوزا می‌خواست از وی بگیرد از سینه خود درآورد و مدتی بدقت آن را مطالعه کرد و به تفکر پرداخت. پس آن را در جلد چرمی قرار داد و با کمال دقیقت در کشو مخفی یک صندوق محکم که از چوب بلوط ضخیم ساخته شده بود پنهان کرد. پس از فراغت از این کار به آرامی و خونسردی کامل که شیوه او بود روی صندلی نشست و با خود گفت:

- پاردايان را هم در حضور فیلیپ دیدم. و این دیدار سبب شد که مجدداً رشته افکارم از هم گیخته شود. آنگاه تبسمی کرد و گفت:

- درست است که پاردايان به اینجا آمده تا شخصاً مرا تسليم نماید. درست است که اگر اسپینوزا همان است که من تشخیص داده ام حرکات مردانه و پهلوانی پاردايان به قیمت جان او تمام خواهد شد.

ولی باید دید اسپینوزا از دامی که برای او گسترده جرأت استفاده خواهد داشت؟.. معلوم نیست... سیاست این شخص برق آسا نیست و توأم با شکنجه است. تنها منم که جرأت به خرج داده و مستقیماً به سوی هدف می‌روم پاردايان هم مانند

من است.

نمی‌دانم چرا این پهلوان با من هم آهنگی نمی‌کند؟.. اگر ما دو نفر باهم بودیم چه کارها که نمی‌کردیم..؟

سپس دربارهٔ فیلیپ دوم به فکر فرو رفت و با خود گفت:

- با حرکات و گفتار خود اثر عمیقی در دل این پادشاه مغزور بجا گذاشت... آیا این اثر طولانی خواهد بود؟ موقعیکه می‌خواستم این مرد متکبر را با حسن و جمال و جاه و جلال خود متحریر کنم، زیبائی من بیش از جلال و شخصیتم او را تحت تأثیر قرار داده است. بسیار خوب عیب ندارد عشق نیز مانند حربه‌های دیگر است و وسیله آن می‌توان به یک مرد هوسران چیره شد. جخصوص که این مرد در اثر ضعف پیری ناتوان شده باشد.

آنگاه به عمق تفکرات خود پرداخته در دل گفت:

- هر وقت با این پاردادایان روبرو شدم برای من بدینه پیش آمد. اگر بار دیگر پاردادایان به ملاقات شاه برود و با او صحبت کند عشق شاه نسبت به من بهمان سرعت که شعله‌ور شده خاموش خواهد شد. چرا؟ چگونه این دیگر معلوم نیست.

بنابراین لازم است پاردادایان بمیرد..!

باز هم فکر جانخراشی به مغزش راه یافت:

- خدایا میرتیس کجا است..؟ چه بر سر کودکم آمده..؟ اکنون باید در فرانسه باشند.. چگونه آنها را پیدا کنم..؟ چه کسی به جستجوی طفل من خواهد رفت..؟ به هیچکس اطمینان ندارم و بیهوده دبال کسی می‌روم...

سپس با لهجه‌ای که غیرقابل تفسیر است گفت:

- ای پسر پاردادایان. اگر پدر و مادرت ترا ترک گویند به چه روزی خواهی افتاد..؟ چه بر سرت خواهد آمد..؟

مدتی در این افکار غوطه‌ور بود و سرانجام ناظر خود را صدا کرد و گفت:

- آقای کاردینال مونتالت اینجا است؟

- هنوز تشریف نیاورده اند خانم.

فوستا ابرو درهم کشید و در دل گفت:

- این غیبت طولانی تعجب آور است... آیا مونتالت ممکن است به من خیانت کند؟ آیا در راه او دامی گسترده اند..؟

شاید هم دست دادگاه مذهبی در میان باشد... باید چگونگی را بدانم...

آنگاه به صدای بلند گفت:

- آقایان سنت مالین، مونسری و شالابر اینجا هستند؟

- این آقایان خدمت آقای بوسی لوکلر ک هستند که می خواهد خدمت شما

بررسد...

- همه آقایان را به سالن داخل کنید.

ناظر بیرون رفت و فوستا به سالن وارد و روی یک صندلی مجلل که شبیه تخت سلطنت بود با وقار و جلال خیره کننده‌ای نشست و منتظر ماند. چند لحظه دیگر بوسی لوکلر ک و سه نفر ملازمین فرانسوی وارد شده و تعظیم کردند.

فوستا در برابر تعظیم آنها لبخندی بر لب راند و گفت:

- خوش آمدید آقایان. بنشینید صحبت کنیم.

هر چهار نجیب زاده دور میزی که دور از فوستا قرار داده بودند نشستند.

فوستا گفت:

- آقایان، شما از کشور فرانسه به خاطر کمک و یاری من و جهت به کار انداختن شجاعت و شمشیرهای مردانه خود اینجا آمدید و اینک موقع فداکاری و ابراز شهامت شما فرا رسیده است... آیا می توانم به یاری شما اطمینان داشته باشم؟

سنت مالین جواب داد:

- خانم، ما در اختیار شما هستیم.

مونسری افزود:

- تا پای مرگ!

شالابر به سادگی گفت:

- امر فرمائید تا اطاعت کنیم.

- قبل از هر کاری لازم است وضع استخدام شما را روشن کنم.

سنت مالین گفت:

- شرایطی که مقرر فرموده اید کاملاً بفع و صلاح ما است خانم.

فوستا قسم کرد و گفت:

- وقتی در خدمت هانری والوا بودید حقوق تان چند بود؟

- سالیانه دو هزار اشرفی.

- به اضافه غذا و منزل و لوازم زندگی.

- به اضافه انعام‌ها و درآمدهای دیگر.

فوستا به سادگی گفت:

- بازهم کم بوده.

- آقای بوسی لوکلر ک از طرف شما دو برابر آن مبلغ را به ما وعده داده است.

فوستا زنگی را به صدا درآورد و گفت:

- آقای بوسی لوکلر ک اشتباه کرده.

در این لحظه ناظر با سه کیسه بزرگ وارد شد.

آن سه شمشیر زن از گوشه چشم حجم کیسه‌ها را برانداز کرده و با خوشحالی به یکدیگر نگریستند.

فوستا گفت:

- آقایان، در هریک از این کیسه‌ها سه هزار اشرفی طلا موجود است. این مبلغ یک چهارم حقوقی است که به شما خواهم داد. البته غذا و منزل نیز به عهده من است و ربطی به این حساب ندارد. انعام و درآمدهای متفرقه نیز خواهید داشت.

آن سه شمشیر زن نگاههای حیرت آلودی بهم کردند و سرانجام سنت مالین

گفت:

- خانم.. این خیلی زیاد است..! خیلی زیاد است..!

دو نفر دیگر نیز گفته رفیق خود را تصدیق کرده و در عین حال زیر چشمی کیسه‌های اشرفی را نوازش می‌کردند.

فوستا بهمان حال تبسم گفت:

- آقایان شما در خدمت سلطان بوده اید و اینک به خدمت شاهزاده ای که
شاید روزی به سلطنت برسد درآمده اید...

آنگاه کیسه های طلا را به آنها نشان داد و گفت:

- پس بدون تردید و وسواس این پولها را از کسی که به شما تقدیم می کند
پذیرید.

مونسری که از رفقای خود جوانتر بود گفت:

- خانم، اگر بزرگترین پادشاهان روی زمین ما را به خدمت خود طلب کند،
شما را بر او ترجیح می دهیم!

سنت مالین یکی از کیسه ها را در زیر بالاپوش خود ناپدید نموده گفت:
- اگر چه بدون جیره و مواجب باشد.

شالابر دومین کیسه را به چابکی در بغل جای داد و گفت:
- حتی اگر از جیب خود خرج کنیم.

مونسری برای اینکه کیسه باقیمانده بی صاحب نگردد آن را برداشت گفت:
- محض اطاعت فرمان شما خانم.

فوستا ناگهان گفت:

- آقایان باید به پیکار بروند!
سه شمشیرزن گوشاهی خود را تیز کردند.

- پس از مراجعت از پیکار نیز معادل همین مبلغ به شما تأديه خواهد شد!
هر سه نفر از جای خود بلند شدند و فوستا گفت:

- آقایان در این پیکار، با پاردادیان مبارزه خواهند کرد.
بوسی لوکلر ک در دل گفت:

- حدس من درست بوده.. این طلاها خونبهای پاردادیان است و بذل و بخشش
نیست.

از شنیدن نام پاردادیان شوق و شعف آن سه شمشیرزن مبدل به غم و اندوه
گردید و چهره های شاداب شان بهم برآمد. زیرا شنیدن نام پاردادیان کافی بود که

آنها را دچار ترس و هراس گرداند.

فوستا که متوجه تغییر قیافه آنها بود گفت:

- آیا اکنون نیز مبلغی را که به شما پرداخته ام زیاد تصور می کنید؟

آن سه نفر سر تکان دادند و یکی از آنها گفت:

- حالا که نام پاردادایان به میان آمد مبلغ مرحمتی شما چندان زیاد نیست.

فوستا پرسید:

- آه! چطور؟ آیا به تردید افتادید؟

- خانم.. چیزی که هست طرف ما پاردادایان است..

می ترسم آرزوی خرج کردن این پولها را به گوریم...

فوستا که هسچنان خونسرد بود به ملایمت گفت:

- پس تصمیم خود را بگیرید آقایان.

سنت مالین مانند اینکه پاردادایان صدای او را می شنود آهسته گفت:

- فرمودید با چه کسی سروکار داریم..؟

فوستا که وحشت و تردید او را فهمیده بود با شهامت و بی پرواپی فطری خود

صراحتاً گفت:

- باید پاردادایان کشته شود!

در این هنگام آن سه شمشیرزن با حرکت مصمم دست به قبضه شمشیر کرده و

یک صدا فریاد زدند:

- مرگ بر پاردادایان!

فوستا تبسم کرد و چون از طرف آنها مطمئن شد به بوسی لوکلر ک گفت:

- البته شأن آقای بوسی لوکلر ک بالاتر از اینست که وارد خدمت فوستا شود!

بوسی لوکلر ک به تن دی گفت:

- خانم باور بفرماید که خدمت حضرت علیه برای بندۀ افتخار بزرگی است.

- در یک مخاصمه بر علیه پاردادایان، شمشیر و بازوی شخصی مانند شما خیلی

گرانها خواهد بود. شرایط استخدام را خودتان معین کنید.

بوسی لوکلر ک از جای برخاست و شمشیر از غلاف کشید و به لحن پر

کیته‌ای گفت:

- خانم، در عوض فرو بردن این آهن به قلب پاردايان نه تنها حاضر آنچه ثروت دارم بدhem بلکه آخرین قطره خون خود را نیز ثار می کنم.
- پس قبول تقاضای شما مسلم شد. در مورد کمک مالی شما.
- این مسئله نیز مهم نبوده و بعداً بسهولت حل خواهد شد. عجالتاً و در این خدمت بهتر است آزادی و استقلال داشته باشم.
- پس هر موقع خواستید با من قرارداد بیندید من در مورد شما بهمین نحو که فعلاً تذکر دادم حاضر خواهم بود.
- می خواستم متذکر شوم که در این پیکار باید ریاست آقایان با من باشد. آقایان از این سخن من مکدر نشوید. من در شجاعت و رشادت و صمیمت و غیرت شما شبهه‌ای ندارم ولی چون در این مورد شخصاً ذینفع می باشم حاضر نخواهم شد به فرماندهی تکیه داشته باشم. من در کارهای شخصی خود به هیچکس اعتماد نمی کنم.

فوستا پرسید:

- آقا، نقشه‌ای طرح کرده‌اید؟
- نقشه دقیقی ندارم خانم.

فوستا از جای خود بلند شد و گفت:

- بهر صورت باید هرچه زودتر پاردايان بمیرد.

بوسی لوکلر ک دندان بهم فشد و با اطمینان گفت:

- خواهد مرد!

فوستا نگاه استفهام آمیزی به سه شمشیرزن خود نمود و آنها یک صدا گفتند:

- خواهد مرد!

فوستا با حرکت دست آنها را مرخص کرد و گفت:

- بروید آقایان!

آن سه نفر وقتی به سالن بزرگی که خوابگاه شان بود وارد شدند بدون تأمل کیسه‌های پول خود را روی زمین ریخته و با خوشحالی زاید الوصفی به ردیف

کردن سکه‌های خود پرداختند. مونسری به وجود و شعف درآمده و درحالیکه یک مشت سکه طلا را بدست گرفته بود گفت:

- در عمرم اینقدر پول ندیده بودم!

- خدمت فوستا خیلی صرفه‌دار است!

شالابر زیر لب گفت:

- هنوز انعام هم باید بگیریم.

مونسری آنچه آهسته به فکرش رسیده بود به صدای بلند گفت:

- افسوس. من از این مرد نازنین خوشم می‌آید!

معهذا همین مرد است که باید به رویش شمشیر بکشیم.

- چه می‌گوئی مونسری، همیشه که کار بدلهواه آدم نمی‌شود.

سنت مالین به لحن مصممی گفت:

- در صورتیکه مرگ پاردادایان به صرفة‌ها تمام می‌شود چه غصه‌ای داریم!

۱۶

سرداب مردهای جاندار

چون پاردايان پس از ترک اسپينوزا مجدداً وارد دالان شد نفسی به راحتی کشید و گفت:

- او! عجب از این اطاق متحرک و اسرارآمیز راحت شدم... اینجا دیگر به آسوده‌گی می‌توانم پا روی زمین بگذارم.

آنگاه پای خود را محکم به زمین گذاشت و با خود گفت:

- هوم...! از کجا معلوم که این دالان هم مثل آن اطاق متحرک نباشد، از کجا باید بیرون بروم؟ از راست یا از چپ؟... این آقای اسپینوزا لازم بود به من تذکر بدهد... چطور است برگردام و از او پرسم؟

آنگاه دست برد تا در را باز کند ولی خودداری کرد و با خود گفت:

- دهه...! از کجا که دستی دستی خودم را به دهن گرگ نمی‌اندازم..؟ مگر همین اسپینوزا نبود که آن لبخندهای شیطنت آمیز را به من می‌زد..؟ این طور لبخند را اصلاً دوست ندارم... بهتر است که نسبت به این کشیش خوشبین نباشم.. خوب! من از طرف راست آمدم حالا بطرف چپ بروم... بدرک... بالاخره به جائی می‌رسم!

پاردايان بدنبال این استدلال تصمیم خود را عملی کرد و در حالیکه دست به قبضه شمشیر داشت و برای هر گونه پیش آمده بود به حرکت درآمد. دالانی

که پاردادایان در آن می‌رفت خیلی وسعت داشت و طول آن نامعلوم بود و از قرائت چنین برمی‌آمد که این دالان در حکم شریان عظیمی است که به دالانهای بیشمار دیگر راه دارد.

این دالان نسبتاً تاریک بود زیرا جز از چند پنجره کوچک که شیشه‌های رنگین داشته و در فاصله‌های زیادی احداث شده بودند از جای دیگر نوری به آن نمی‌تاشد.

در پنجاه قدمی، دالان به این پیچ مانده بود که ناگهان صدای قدمهای زیادی شنیده و از بدبهختی، درست در همینجا پنجره‌ای قرار داشت و ممکن نبود نادیده از آنجا گذشت. پاردادایان توقف کرد و در همین اثنا صدای فرمانی شنیده شد:

- ایست..؟

بلافاصله صدای قنادقهای تفنگ که به زمین گذارده می‌شد به گوش رسید و متعاقب آن همهمه جمع زیادی بلند شد و صدای رفت و آمد و صحبت‌های متفرقه گروهی که قطعاً سرباز بودند مسموع گردید.

پاردادایان در دل گفت:

- عجب!.. اینجا توقفگاه است؟..

لحظه‌ای به فکر رفت و سپس از روی تصمیم قطعی که در آن موارد می‌گرفت حرکتی به خود داد و زیر لب گفت:

- الان ارزش قول عالیجناب قاضی اعظم اسپانیا معلوم می‌شود... برویم..!

بدون عجله قدم پیش گذاشت و در همین اثنا جمعی سرباز مسلح وارد آن دالان شده و بدون اینکه توجهی به پاردادایان نمایند به خنده و شوخی کنار پنجره جمع شده و به طاس بازی مشغول گردیدند.

پاردادایان خواست به چپ بپیچد که گروه دیگری از سربازان وارد دالان شده و بطرف گروه اولی رفتند. این گروه معلوم نبود برای الحاق به دسته اولی یا جهت تماشای بازی به آنها ملحق می‌شدند. پاردادایان از وسط آن سربازان گذشت و آنها بدون اینکه توجهی به وی نمایند راه باز کردند تا بگذرد. شوالیه در دل گفت؟

- از قرار معلوم با من کاری ندارند!

شوالیه پاردايان در دالان چپ نيز به يك عده ده نفرى سرباز برخورد کرد که از قرار معلوم دستور توقف در آنجا داشتند و شوالیه در حالیکه برای هر گونه پيش آمدی آماده بود از کنار آنها به آرامی گذشت. بدین طریق از کنار دسته های مسلح عبور کرد بدون اینکه مورد توجه واقع شود. آنگاه در سر راه خود به يك سرباز برخورد نمود که ظاهرآ کفش خود را درست می کرد و چون خواست از کنار او بگذرد صدائی آهته به گوشش رسید که گفت:

- ملتفت خودتان باشید آقا، می خواهند شما را دستگیر کنند. مخصوصاً از راهی که آمده اید مراجعت نکنید چون راه را بر شما بسته اند...

پاردايان بسرعت به طرف آن سرباز برگشت تا جوابش را بدهد ولی سرباز بمجرد گفتن سخنان خود به طرف دیگران شافت.

پاردايان خود را جمع کرد و در دل گفت:

- پس آنطوریکه فکر می کردم آسوده نخواهم بود...! این سرباز کی بود و چرا این اطلاعات را به من داد...؟ آیا راست می گفت...؟ شکی نیست چون هم اکنون سربازان در سر راه من صف آرائی می کنند! . یک، دو، سه، چهار، پنج ردیف تفنگدار.. آقای اسپینوزا کارش اساسی است.. و اگر از این ورطه جان بدر بردم تقصیر او نمی باشد.

آنگاه با قدمهای بلند دور شد و زیر لب می گفت:

- خلاصی از چنگ گشتهای به زبان آسان و در عمل مشکل است... اگر راه خروج از این مکان را می دانستم... به عقب برگشتن حماقت است. ! با قدمهای بلند و بی صدا در دالان نیمه تاریک پیش می رفت و اند کی مشوش بود زیرا راه نجاتی در این دالانهای بی انتهای و پر پیچ و خم بنظرش نمی رسید. ناگهان از طرف مقابل خود صدائی شنیده گویا دسته دیگری از روبروی او پیش می آمد.

پاردايان به پیرامون خود نظری افکنده در دل گفت:

- گویا همان گشتهایی هستند که آن سرباز مرا بر حذر نمود. در همان اثنا دسته سربازان از خم یک دالان پدیدار شده و مستقیماً به طرف او روی آوردند.

پاردادایان با خود گفت:

- حالا بین دو آتش قرار گرفتم!

آنگاه بسرعت برق به گوشهای که از همه جا تاریک‌تر بود جستن کرد و در تاریکی دست به دیوار مالید و تصادفاً دری را دید. آهسته فشار داد و چون در باز شد بدون سروصدای قدم به داخل گذاشت و نظری سریع به اطاق انداخت و چون کسی در آن نبود در را آهسته پیش کرد و از پشت آن در حالیکه نفس در سینه حبس کرده بود به گوش دادن پرداخت. دسته سربازان گذشت و چون صدای پای آنها خیلی دور شد نفس راحتی کشید و خواست در را باز کند ولی در باز نشد. به دستگیره آن فشار آورد ولی آن در مختصر تکانی نخورد و معلوم شد بوسیله دستگاه خودکاری از داخل بسته شده و باز کردن آن ممکن نیست. لذا پاردادایان زیر لب گفت:

- عجب!.. کارم بهم پیچید!

چون امیدی به باز شدن در نداشت به بررسی محوطه‌ای که وارد شده بود پرداخت. این محوطه به شکل محل بن‌بستی بود و چون از موقع خروج از اطاق اسپینوزا در دالانهای نیمه تاریک چشمش به تاریکی عادت کرده بود می‌توانست این بن‌بست تاریک را بازرسی کند لذا در نخستین نظر مشاهده کرد که در سمت مقابل پله‌های مارپیچ موجود است و با خود گفت:

- چون راه دیگری نیست مجبورم از این پله‌ها بالا بروم تا ببینم به کجا می‌رسد.

تصمیمش را عملی کرد و از پله‌ها که خیلی تنگ و باریک بود شروع به بالا رفتن نمود و در پله سوم به دهلیزی رسید. در این دهلیز سه در دیده می‌شد که یکی رو برو و یکی سمت راست و دیگری در طرف چپ قرار داشت.

پاردادایان به مشاهده این درها زیر لب گفت:

- اگر این درها هم بسته باشند درست مانند موشی در تله افتاده‌ام! اینجا هم مثل دالانها و محوطه زیری در تاریکی و سکوت نامطلوبی فرو رفته بود و پاردادایان از اینکه به گفته‌های آن سرباز گوش داده بود تأسف می‌خورد. سرانجام تصمیم

گرفت به یکی از آن سه در نزدیک شود، یکی از درها را انتخاب کرد و چون قدم به طرف آن برداشت ناگهان زمزمه صحبتی به گوشش رسید و بی حرکت ماند و بدقت گوش فرا داد. صدائی می گفت:

- خوب! در چه حال است؟

پاردايان صدای اسپینوزا را شناخت و در دل گفت:

- خیلی خوب شد. هم اکنون از منظور او مطلع می شوم.

کسی که طرف مخاطب اسپینوزا بود جواب داد:

- در دالانها سرگردان است و البته راه بجایی نمی برد.

پاردايان در دل غرید؛

- بخدا راست می گوید، اگر از این ورطه نجات یافتم این دروغگوئی و خیانت

اسپینوزا برایش خیلی گران تمام خواهد شد.

از آن طرف در صدای آمرانه و حشن اسپینوزا شنیده شد.

- دستنجات سربازان کجا هستند؟

- پانصد سرباز تفنگدار این قسمت را اشغال کردند. پنجاه نفر در قسمت های

مختلف پاس می دهند و جوخه های گشته بیست تا پنجاه نفری در تمام دالانها به گردش مشغولند و اگر این شخص به یکی از این مأمورین گشت یا نگهبانان برخورد کند با یک شلیک دسته جمعی فوری از پایی در خواهد آمد.

پاردايان ابرو درهم کشید و با خود گفت:

- خاک برسرها! بالاخره معلوم خواهد شد!

آنگاه بسرعت برق فکر فرار و نقشه عملی کردن آن در مفز پاردايان طراحی

شد و در دل گفت:

- بطور ناگهانی در را باز می کنم و نوک شمشیر را به گلوی اسپینوزا گذاشته

و می گویم یامرا از این جهنم بیرون بیرون یا قبل از اینکه مرا نابود کنی خودت را به جهنم می فرستم..!

نقشه پاردايان بد نبود ولی بشرطی که آن در مقفل نباشد. در اینحال اسپینوزا

فرمان داد:

- باید او را به طرف اطاق شکجه سوق داده و مجبورش کنید داخل آن بشود.

صدائی ناشناس جواب داد:

- این کار سهل است عالیجناب. چون این شخص محصور است از درهائی که ما باز می گذاریم داخل شود.

پاردايان که از خشم شعلهور شده بود در دل گفت:

- اطاق شکجه !. این بذاتی از شخصی مانند این کشیش بعید نیست ولی حالا که به چنگ او نیفتداده ام ! در این افکار ناگهان شانه خود را به در تکیه داده و فشار داد و از قضا در از پشت بسته نبود و به محض فشار شانه او باز شد کسی در اطاق نبود .

نظر سریعی به اطراف انداخت و دید منفذ دیگری غیر از همان در که وارد شده وجود ندارد. هیچگونه اثاثیه‌ای در آن اطاق نبوده و هوایش سرد و تاریک بود. پاردايان به فکر سخنان مخاطب اسپینوزا افتاد و در دل گفت:

- این اطاق که یک در بیشتر ندارد و اگر اینهم بسته شود به دام افتاده ام. آنگاه با یک جست از اطاق بیرون پرید و به دهليز که قبلًا بود داخل شد. در همین اثنا با کمال تعجب بنظر آورد که در اطاق بطور خود کار بسته شد. پاردايان قطرات عرقی را که به پیشانی اش نشته بود پاک کرد و زیر لب گفت:

- درست به موقع بیرون جستم !

پاردايان به در تکیه کرد و اند کی فشار آورد تا بینند محکم بسته شده و یا باز هم به فشار مختصری باز می شود و چون در باز شد سر بر گردانید و از فرط حیرت چشمانش از حدقه درآمد. زیرا با نهایت تعجب ملاحظه کرد که وضع دهليز ناگهان تغییر نموده و پله ها ابدًا وجود ندارند و بجای سه در، دو در بیشتر موجود نیست و دری که از آن وارد شده و پله ها را پیموده بود به شکل حفره ای درآمده است که فعلًا پر شده است. مفز پاردايان هر چند که بزرگ و نیرومند بود، حس می کرد نزدیک است دیوانه شود. کم کم قیافه اش بهم برآمده و ترس بر او مستولی می گردید. باید فراموش کرد که ساعتها نیز چیزی نخورده و در دالانهای طویل و پر خم و پیچ راه می پیمود.

در تنگنای عجیبی افتاده و خطر مرگ، خطر نامرئی و حشتاک او را تهدید می‌نمود. پاردايان با خود می‌گفت:

- آیا می‌دانستند که من در اینجا هستم؟ از جان من چه می‌خواهد؟ آیا قصد دارند مرا به اطاق شکنجه بیندازنند؟ آن مرد تبهکار می‌گفت: این شخص مجبور خواهد شد از درهائی که باز می‌گذاریم وارد شود. سپس با لحن شوخی و تمیخر که در موقع حساس بکار می‌برد به خود گفت:

- این «شخص» من هستم. مثل اینکه من اسم ندارم! این اسپینوざی بدجنس تها به مرگ اشخاص قناعت نمی‌کند بلکه توهین نیز به مردم روا می‌دارد. آنگاه لحظه‌ای ساکت ماند و سپس زیر لب گفت:

- اطاق شکنجه! بسیار خوب برویم بینیم چه بر سرمان می‌آید! شوالیه پس از ادای این جمله با قدم سنگین به طرف در رفت و آنرا فشار داد. در باز شد و پاردايان قدم در آستانه آن گذاشت و خود را در دالانی دید که مثل دالانهای دیگر نیم تاریک و خلوت بود.

چون در عمر خود مکرر دچار مغایرات شده و خود را به خونسردی عادت داده بود، بی قید و بی اعتنا دست به قبضه شمشیر نهاد، و در حالیکه از غرور خونسردی گردن خود را برافراخته بود پیش رفت. و در دل می‌گفت:

- این آخرین ماجرائی است که بر سرم می‌آید و گمان می‌کنم شیطان نیز نتوافق مرا از این مهلکه نجات دهد! عرق از سرورویش می‌ریخت و همچنان راه می‌رفت. بی اختیار از دالانی به دالان دیگر می‌گذشت و همه‌اش در فکر یافتن راه فرار بود که آنهم ممکن نمی‌شد. با احتیاط به قسمت‌های تاریک می‌گذشت و گاهی از فرط تاریکی مانند کورها دست به جلو می‌گرفت و زیر پای خود را آزمایش می‌نمود و جلو می‌رفت. ناگهان صدای مبهمنی توجه او را جلب کرد و در جای خود میخکوب شد. لحظه‌ای گوش داد و در دل گفت:

- یک دسته گشته هستند که در حدود سی نفر خواهند بود. آهسته و بی صدا به طرف من می‌آیند و تفکها را آماده کرده‌اند تا دفعتاً شلیک نموده و

برق آسا مرا نابود سازند ! به يك حرکت خود را جمع کرد و کمر بند خود را محکم نمود و قبضة شمشيرش را در دست گرفت و آماده حمله گردید. بالاخره اين عده که به طرف او می آمدند مانند او بوده و بدنشان از گوشت و استخوان تشکيل يافته بود !

آنگاه در دل گفت:

- باید کار را يکسره کرد ! با شمشير حمله می کنم. بدرک. ! بالاخره وسیله فراری پیدا می کنم !.

پاردايان در تعقيب اين فکر آماده حمله شد و می خواست تصميم خود را به مرحله عمل دربياورد ولی ناگهان خودداری کرد زيرا از پشت سر خود صدای پاي خفيف دسته‌ی ديگري را شنيد که آهسته نزديك می شدند و بنابراین برای دومين بار میان دو آتش قرار گرفته بود پاردايان با خود آنديشيد:

- خير ، حمله کردن جتون محض است ! من که نباید بی جهت خودم را به کشن بدهم. باید زنده از اينجا بیرون بروم. ! بسرعت به اطراف خود نظری انداخت و در طرف چپ خود يك درگاهي بنظرش رسيد.

به مشاهده آن درگاهي با خود گفت:

- بطور يکه می گفتند قرار بود برای اينکه مرا به اطاق شکجه يندازند بعضی از درهای اين دالان را باز بگذارند.

سپس با تبسم تمسخر آميزي فشاری به در وارد آورد و همانطور که فکرش را کرده بود در باز شد. خيال می کرد که سربازان بدون توقف از آنجا خواهند گذشت. لذا در را با خلق تگي پيش کرد و گفت:

- اينهم از آن درهائی است که موفق به باز کردنش نخواهم شد .. !

در که به شدت بهم خورده بود برخلاف انتظار پاردايان بسته نشد لذا به تعجب گفت:

- عجب !. اين در باز ماند .!. اين چه کلکي است .?. ناگهان صدائی شنیده شد که می گفت:

- گيرش آورديم. داخل آنجا شد !

در همان اثنا صدای نامرتب دویدن چند نفر شنیده شد.

پاردايان در دل گفت:

- آه..! آه..! از قرار معلوم ایندفعه موضوع جنگ در بین است. بسیار خوب
هر چه باشد از سرگردانی بهتر است!

آنگاه بسرعت به بازرسی اطراف خود مشغول شد و با تحریر گفت:

- بازهم که همان جای بنبست است!.. شاید بدون اینکه ملتافت شده باشم
دوباره بهمان جای اولی آمده‌ام!؟

در این مکان بنبست جز یک صندوق بزرگ که درست در کنار در قرار
داشت اثاثیه دیگری نبود و پاردايان بدون تأمل آن را پشت در کشید. این کار
خیلی بموقع بود زیرا همان صدا از پشت در می‌گفت:

- او را دیدم..! داخل اینجا شد..!

صداي دیگری آمرانه گفت:

- به در فشار بدھيد. گرفتارش کردیم!

پاردايان که جلو صندوق ایستاده بود به تمخر گفت:

- هنوز که زود است!

در این حال ضربات محکمی به در وارد آمد و صدای خنده‌های پی در پی و
فریادها و تهدیدات مکرر شنیده شد.

شوالیه کاملاً می‌دانست که در این محل تنگ و تاریک، مجادله او با چهل یا
پنجاه نفر سرباز مسلح عملی بیهوده بوده و تنها امیدی که می‌تواند داشته باشد
اینست که پس از باز شدن در چند نفر را نابود نماید ولی سرانجام نمی‌توانست با
آن عده زیاد مقابله کند. لذا چاره جوئی می‌کرد تا یک راه عقب‌نشینی پیدا کند.
لذا نظر دقیقی به حول و حوش خود افکند تا نظرش به محلی که صندوق در آن
قرار داشت افتاد.

پاردايان موقعیکه صندوق را از جای خود حرکت داده و به طرف در کشیده
بود متوجه نشد که زیر آن حفره‌ای موجود است و ظاهراً این صندوق را برای
پوشاندن روی آن حفره گذارده بودند. لذا از دیدن آن تعجب کرد و خم شد و

نگاهی به درون حفره مزبور انداخت و مشاهده کرد که چند پله باریک دارد. لذا فوری تصمیم خود را گرفت و با خود گفت:

– حالا که آقایان مایلند از اینجا پائین بروم، منهم می‌روم!

آنگاه پا به پله‌های گردان گذاشت و شروع به پائین رفتن کرد. و چون رفته رفته رو به تاریکی می‌رفت پای خود را با احتیاط به زمین می‌نهاد و دستها را به دیواره پله تکیه می‌داد بدین طریق شست پله پائین رفت و آنگاه متوجه شد که پله‌ها تمام شده و اینک به زمین صاف رسیده. در حدود بیست قدم در آن محیط جلو رفت و متعجب بود که به تعقیب او نیامده‌اند. این زیرزمین تاریک دارای سقفی کوتاه بود بطوریکه پاردادایان مجبور بود خود را خم کند و جلو برود. در این اثنا در عقب سر خود صدائی شبیه بهم خوردن فلزی شنید که گفتی یک نرده آهنی بشدت فشرده شد.

دست دراز کرد و به راستی دستش به یک نرده آهنی خورد که به روی او بسته شده بود. پاردادایان در دل گفت:

– اینها قصد تعقیب مرا ندارند و در ضمن مایل به برگشتن من نیز نیستند.

وضع شوالیه در آن دالانهای بی‌انتها و تاریک از این زمین بنست و کوتاه بیتر بود.

در آن بالا می‌توانست با قامت راست، آسوده و راحت در دالانهای وسیع رفت و آمد کند و بقدر کفايت روشنایی موجود بود تا جلو پای خود را بیند و اگرچه هوای بالا نیز چندان صاف نبود ولی در هر صورت قابل استنشاق بود. در اینجا همه چیز عوض شده بود. کف زیرزمین نه تنها سنگفرش نبود بلکه گودال لجن آلودی بود که پای شوالیه تا بالای مچ پا در آن فرو می‌رفت و اگر می‌خواست قدمی بردارد مجبور می‌شد کمر خود را خم کرده و مانند کورها زیر پا و جلو روی خود را توجه کند. هر لحظه جانوران کوچک و کیفی از کنار پای او می‌لغزیدند و حالت کراحتی به وی دست می‌داد.

از همه بدتر گرسنگی و خستگی بر او چیره می‌شدند ولی پاردادایان همچنان پیش می‌رفت چون هر وقت اندکی مکث می‌کرد لرزشی به وی دست می‌داد و

اینک اضطراب درونی او مبدل به خشم و غصب می‌گردید. از اسپینوزا خشمگین بود که با کمال تامدی به قول خود پشت پازده و او را به این بلاها انداخته بود. در این احوال، پاردايان نظیر شکاری بود که شکارچی سنگدلش اسپینوزا بود. از جریان ماواقع استباط می‌کرد که سرانجام خواه ناخواه به اطاق شکنجه افتاده و در آنجا به وضع فجیعی گرفتار زجرهای بنیان کن شده و با این همه رنج و سختی اش خاتمه داده خواهد شد. از فوستا نیز دل تنگ و خشمگین بود زیرا تمام این مصیت‌ها را زیر سر او می‌دانست. بالاخره از خودش مکدر و ناراضی بود زیرا به خود می‌گفت که اگر تصمیم شجاعانه‌ای گرفته و به سربازان حمله می‌کرد یا راه فراری پیدا می‌کرد یا بدست آنها کشته شده و به این ذلت و سختی دچار نمی‌گردید.

در این افکار ناگهان نور امیدی دور دلش تایید و با خود گفت:

- آقای اسپینوا با تمام عقل و کفايتی که دارد فراموش کرده مرا خلع سلاح کند و اینک شمشیر و قداره‌ام را در اختیار دارم و نمی‌تواند بهمین سادگی مرا به دست دژخیمان جسور بسپارد! در اینحال به مانعی برخورد و با نوک پای خود آن را وارسی نمود و متوجه شد که پله اول پلکانی است و در دل گفت:

- نمی‌دانم بالا بروم؟ یا همینجا بمانم در هر دو حال نتیجه‌اش اینست که از گرسنگی بمیرم.

از تصور این موضوع لرزه بر اندامش افتاد و گفت:

- خیر، تا رمق در بدن دارم باید کوشش کنم و آنقدر از خود دفاع نمایم تا نجات یابم. بروم بالا. برویم بینیم در اطاق شکنجه چه بلایائی در انتظار ما است! از پله‌ها بالا رفت و چون به آخر آن رسید خود را در سالن گنبدی شکل و نیمه تاریکی دید که در و پنجره‌ای نداشت و نور خفیفی از بادگیر سقف آن می‌تابید. پاردايان که از محوطه گور مانندی خلاص شده بود ریه‌های خود را از هوای رقیقی که از بادگیر سقف ساکن بداخل رخته می‌کرد پر کرد و اندکی حالش بهبود یافت و در نتیجه شجاعت و اعتماد بنفس خود را مجدداً بدست آورد. آنگاه چکمه‌های خود را به سنگفرش درخشان زمین مالید و گلهای را که در

زیرزمین به آنها چسبیده و سنگین کرده بود پاک کرد و برای اینکه صدای آدمیزادی بشنود با صدای بلند گفت:

- خدا را شکر که از آن قبر پر لجن و آن جانوران موذی راحت شدم. هر چه بادآباد. باید زنده ماند. پس از ادای این کلمات فیلسفانه، طبق معمول شروع به بازرسی محل کرد و ناگهان با وحشت گفت:

- عجب! از قرار معلوم این همان اطاق شکنجه ایست که باید در آن زندگی را وداع کنم!

آنگاه بدقت بیشتری به تفحص پرداخت. دیوارهای سالن تا قد یک آدم معمولی از مرمر بود و همچنین کف اطاق از سنگ صافی مفروش گردیده و جویهای باریکی در آن ساخته شده بود.

از ظاهر امر چنین معلوم می شد که در این اطاق تمیز چه بسا خونهای ناحق بدست اسپیتوزا ریخته شده و از جویهای متعدد آن جاری گردیده است!

درر کنار سالن، روی میز کوچکی تعداد زیادی آلات مختلف شکنجه از قبیل کاردھای جوراجور، تبر، گیره، دستبدهای گوناگون، طناب، سیخهای آهنی، منقلها، و چندین نوع آلات بی سابقه و جدید الاختراع دیگر وجود داشت که تمام با نظم و ترتیب خاصی چیده شده بود.

پلهای که به این سالن منتهی می شد راه دیگری نداشت و این سالن نیز عاری از در و پنجره بود. تنها در طرف مقابل پله‌ها در کوچکی بنظر می‌رسید که از شبکه آهنین قطری ساخته شده و با چفت و بست بی‌نهایت ضخیم و محکمی بسته شده بود.

اگر پاردادایان در ضمن عقب‌نشینی خود به چنین مانعی تصادف می‌کرد در رفع آن می‌کوشید ولی اکنون که خود را در دام واپسین گرفتار می‌دید هرگونه تلاشی را برای نجات از آن بیهوده می‌پندشت و تنها فکرش این بود که تا جان دارد از خویشتن دفاع نماید. لذا به طرف میز کوچک رفت و کارد پهن و تیزی را برداشت تا اگر شمشیر و قداره‌اش در اثر مجادله از کار بیفتند با این حربه به حریفان حمله ور شود. سپس یک چهارپایه سنگین که حتماً به دژخیم اختصاص

داشت به کنار آن در آهین کشید و در حالیکه شمشیر و قداره در کمر و کارد برنده را در دست داشت روی چهارپایه نشست و با خود گفت:

- ظاهرآ جlad و یارانش از این در داخل خواهند شد. شاید اسپینوزا نیز برای تماسای جان دادن او همراه آنها بیاید. در هر حال اگر این سالن هم خودکار نباشد، آنها مجبورند از این در وارد شوند و در نتیجه فقط از طرف رویرو مورد حمله واقع خواهم شد.

به هرجهت اگر فرصت بدنه لحظه‌ای استراحت می‌کنم. پاردادیان که خستگی اش رفع می‌شد کم کم احساس گرسنگی شدیدی در خود می‌کرد و شاید تب داشت زیرا تشنجی نیز بر وی غالب آمده بود. در این حال به فکرش رسید که شاید اسپینوزا تصمیم گرفته او را از گرسنگی و تشنجی بکشد و از تصور این مورد بدنش لرزید و دفعتاً از جای بلند شد و گفت:

- عجب آدمی هستم..! کی گفته که بنشینم و منتظر مرگ باشم.. باید راه چاره‌ای پیدا کرد... نباید بیکار و مهمل نشست..! نظر سریعی به آن در انداخت. همان دری که قبلاً بازشدن آنرا محال می‌دانست و از شکل و قواره آن مأیوس گردیده بود. آنگاه فکر خود را به صدای بلند به زبان آورد و گفت:

- از کجا معلوم این در بسته باشد..؟ چرا از این بابت مطمئن نشوم..؟ در حین ادای این کلمات به در نزدیک شد. کشوهای در، در اثر روغنی که زده بودند کاملاً روان بود. قفل را آزمایش کرد و دید محکم بسته است. آنگاه در را بقوت تمام بطرف خود کشید ولی اندک تکانی در آن رخ نداد. سپس پل کشو را آزمایش نمود و ناگهان فریادی از شعف برآورد، زیرا متوجه شد که پل کشو با دو میخ پیچ سر بزرگ بسته شده و باز کردن آن پیچها بازیچه‌ای بیش نیست آلات و اسباب لازمه نیز در آنجا موجود بود که بجای آچار بکار آید.

پاردادیان بدون تأمل دست بکار شد و با خود می‌گفت:

- از قرار معلوم آنچه محکوم به اینجا آورده‌اند همگی دست بسته بوده‌اند و گرنه اسپینوزا این بی‌احتیاطی را نمی‌کرد که کشو در را به این نامحکمی بسازد... همچنین از خاطرش رفته که دستهای من آزاد است... بهر حال از این

مورد باید استفاده کرد... در مدتی بسیار اندک پاردايان دو پیچ پل کشو را باز کرد و چون خواست فشار دیگری به در وارد سازد عرق پیشانی را پاک کرد و گفت:

- اگر از پشت بسته باشد چه باید کرد..؟

آنگاه با غصب کشو در را گرفت و به طرف خود کشید و طولی نکشید که پل کشو از جای کنده شد و روی مرمرها افتاد و در باز شد و پاردايان فريادي از خوشحالی برآورد.

آيا چه پيش آمده بود که از تعقیب او خودداری کرده بودند؟

پاردايان بگوش خود از اسپینوزا شنیده بود که او را به اطاق مجازات خواهند برد و در آنجا با شکنجه های دردناک به زندگی اش خاتمه خواهند داد. آيا اسپینوزا رأى خود را تغيير داده و قصد داشته او را از گرسنگی و تشنگی هلاک نماید؟..

به ر صورت اينک از اين محيط وحشت که قرار بود قبر او گردد خارج شده و دیگر ترسی نداشت لذا قلبش از شعف مالامال شد و نفس راحتی کشید و زير لب گفت:

- حالا مثل اينکه از مرگ حتمی نجات يافته ام..!

آنگاه در را بست و خود را در راهرو باريکی یافت که در نيمه بازی در آن قرار داشت در را باز کرد و به راهرو باريکی درآمد که وسیله روزنه بیضی شکلی که در قسمت بالاي سمت راست قرار داشت روشن می شد. پاردايان باذوق و شعف گفت:

- آه..! بالاخره آسمان را دیدم... خيال می کردم دیگر از دیدن آن محروم خواهم ماند...

براستی هم اينجا روشنايی کم رنگ و محبوس مکانهای سرپوشیده وجود نداشت بلکه نور صاف، درخشنده آزاد خارج می تايد.

پاردايان از فرط شعف به اطراف و جوانب خود توجه نکرده بود. در طرف چپ او سه اطاق قرار داشت که هر سه پر از تابوتهاي سربی بود. در سمت راست نيز سه کلبه وجود داشت که يكی از آنها پر بود ولی دو کلبه دیگر خالي بودند و

قطعاً برای انجام مراسم تدفین محکومین بکار می‌رفتند. یکی از این کلبه‌ها برخلاف معمول که از خشت و گل ساخته شود از چوب بلوط ضخیمی ساخته شده بود.

پاردايان متوجه آن دو کلبه خالی گردید و نیشتدی زد و گفت:

- از اين جا می‌توان بالا رفت و به روزنه رسید!

آنگاه بی‌معطلی پای خود را روی تابوت زیرین گذاشت و بالا رفت. شکم خود را به دیوار چسبانید و گفت:

- موقع معطلی و سهل انگاری نیست و باید از فرصت استفاده کرد!

روزنہ بیضی شکل وسیله دو میله آهنی صلیبی شکل قطع می‌شد و پاردايان سر خود را از میان میله‌ها گذراند و نگاه کرد. روزنه مشرف به باگات بود و پاردايان به یک نظر ارتقای روزنه را تا سطح زمین منجید و گفت:

- یک جستن عالی لازم است.

در سمت راست روزنه دیواری قرار داشت و اندکی دورتر دو پنجره بیضی شکل بنظر می‌آمد که شیشه‌های رنگارنگ داشت.

پاردايان به دیدن آن در دل گفت:

- اینجا کلیساي کوچک قصر است.

آنگاه بالاتر خزید و میله‌ها را با دست لمس کرد و زیر لب گفت:

- میله‌ها چوبی است!

سپس قاه قاه خنده را سر داد و از اینکه راه فرار باز بود قلبش آرام گردید. زیرا شکتن میله‌های چوبی و عبور از دیوار برای او کار بسیار سهولی بود دیگر شعف و قدرت خود را دوباره بدست آورده و در دل خوشحال بود که پس از نجات از این دام بلا سر گذشت عجیب خود را برای رفیقش سروانتس حکایت خواهد کرد.

آنگاه شروع به کار کرد و میله‌ها را به دو دست نیرومند خود گرفت، بشدت به طرف خود کشید.

و در همین حال حس کرد که چیزی از زیر او بالا می‌آید و به گردنش فشار می‌آورد بسرعت سر خود را از روزنه به درون کشید و گفت:

- عجب! این چیست که مرا خفه می‌کند..!

در همین اثنا سایه‌ای از نزدیک صورتش گذشت. صدای خشگی شنید که گفتی در سرپوش بسته شد و تاریکی محضی او را فرا گرفت زانوهای خود را به طرف چپ انداخت ولی هر دو زانویش به جداری تصادف کرد. بهر طرف پیچید بدنش به چوب سفت و سختی برخورد نمود و متوجه شد که از هر طرف که خود را می‌پیچاند به همان مانع چوبی برمی‌خورد و در آن محفظه تنگ و تاریک تنفس بر او مشکل شده بود. پاردايان که زنده زنده در تابوت قرار گرفته بود، تبسمی بر لب آورد و چشم فرو بست و در دل گفت:

- اسپینوزا عجب نقشه‌ای برای من کشیده بود! این آخرین دامی است که برای من گسترده بود و منهم با کمال سادگی در آن افتادم!
در این موقع تابوت تکان شدیدی خورد و سپس بی حرکت ماند و پاردايان حس کرد که نوری به چشمش رسید. به جستجوی منبع آن نور افتاد و متوجه شد که سوراخ کوچکی در تابوت احداث شده که به موازات سر او قرار دارد و با خود گفت:

- آقای اسپینوزا میل دارد من از دیدن و شنیدن بی‌نصیب نشوم، بسیار خوب منم می‌بینم و می‌شنوم تا چه پیش آید؟ پاردايان نگاه کرد و آنچه دید این بود: درون کلیسای کوچک قصر که کسی در آن دیده نمی‌شد محرابی کامل‌آ روشن قرار داشت و در وسط راه مرکزی کلیسا محلی که ویژه گذراندن تابوت است بنظر می‌رسید و هشت شمعدان در آن روشن کرده بودند.
پاردايان با فهم و فراست ذاتی خود متلفت شد که تابوت او را به طرف آن محل می‌برند:

در این حال چهار راهب قوی هیکل از تاریکی بیرون شده و به طرف تابوت آمدند و پاردايان سؤال و جواب زیر را از آنها شنید:

- پس می‌خواهند مراسم دفن و کفن کسی را بجا بیاورند؟
- بله، برادر.
- برای کی؟
- برای کسی که در این تابوت است.

- همان که به اطاق شکنجه انداخته بودند؟

- شما که می‌دانید اطاق شکنجه مقدمه‌ایست که محکوم را به سردار مرده‌های جاندار جلب کنند!

موقعی که این دو راهب باهم صحبت می‌کردند صدای زنگ ناقوسی که نوای عزا می‌نواخت بلند شد و در کلیسای سلطنتی از هم گشوده شد و گروهی راهب که خود را در لباده‌های سفیدی پیچیده بودند با قدمهای سنگین و موقر در حالیکه هریک شمعی در دست داشتند وارد شده و در پیرامون محراب صف بستند.

سپس جlad که لباس سرخ در تن داشت ظاهر شد و در کنار محراب قرار گرفت.

آنگاه کشیش سیاه پوشی بر متبر محراب رفت و چند نفر کشیش دیگر و کودکان ملتزم رکاب او در کنارش قرار گرفتند. نوای ارگهای کلیسای سلطنتی بلند شد و صدای توأم با تهدید و نظم آنها صحن کلیسا را پر کرد.

آنوقت راهبانی که در آنجا بودند شروع به خواندن سرود مذهبی مخصوص کردند.

پاردايان که از فرط خشم و اضطراب دیوانه شده بود، با سرو دست ضربات محکمی به چوبهای ضخیم تابوت نواخت و فریاد و نعره‌اش بلند شد ولی صدای دسته جمعی کشیشان فریادهای او را در خود محو و نابود کردند. چون سرود مذهبی تمام شد رهبانان همانطوری که آمده بودند مراجعت کردند و خدمتکاران شمع‌ها را خاموش نمودند و سکوت مرگباری همه جا را فراگرفت و در کنار محراب جز چهار نفر راهب حامل تابوت و چند چراغ نقره که روشنائی کم‌رنگی داشتند کسی و چیزی باقی نماند. در اینحال یکی از رهبانان گفت:

- آیا قبر این بیچاره را کنده‌اند؟

پاردايان از شنیدن این حرف موی در بدنش راست شد. راهب دیگر گفت:

- پیش از یکساعت است که حاضر است.

- پس او را بخاک بسپاریم چون دیر است و موقع شام می‌رسد! پاردايان تمام نیروی خود را در دهان جمع کرده و لب به سوراخ تابوت گذاشت و فریاد

زد:

- پس فطرتها! من زنده‌ام! مرا بخاک نسپارید؟ آن چهار راهب که گوئی
گوش شوا ندارند بدون اینکه توجهی به فریادهای پاردادایان داشته باشند تابوت را
بلند کرده و به راه افتادند و فکر و ذکری جز شام خوردن نداشتند.

طولی نکشید که پاردادایان حس کرد هوای خنکی از سوراخ تابوت چهره او
را نوازش می‌دهد و چون از آن منفذ نگاه کرد دید وارد باع شده‌اند لذا رعشه بر
وجودش مستولی شد در زیر لب گفت:

- قبرستان!

همانقدر که مراسم مذهبی در نظر پاردادایان به گندی و تائی سپری شد مراسم
دفن بسیار سریع انجام گرفت. زیرا در اندک مدتی راهبان به قبرستان رسیدند و
تابوت را روی زمین گذاشتند. اگر حادثه‌ای غیرمنتظره‌ای پیش نمی‌آمد و
پاردادایان را در زیر خروارها خاک بنهان می‌کردند دیگر هیچگونه امیدی برای او
باقي نمی‌ماند. در این اثنا متوجه شد که رسماً نهای زیر تابوت کشیده شد و تابوت
را به گودالی فریو برداشت و صدائی از بالا شنیده شد که می‌گفت:

- قبر را پیوشاورد.

آنگاه صدای ریزش خاک بر روی تابوت به گوش پاردادایان رسید و از خود
بی خبر شد و در زیر لب گفت:

- این دفعه دیگر براستی مردم و در دل خاک پنهان شدم؟ ولی نومیدی او
طولانی نشد و ناگهان تکانی بخود داد و با مشت و لگد و زانو و آرنجها خود
ضربات شدیدی به جدارهای تابوت زد و فریادهای عظیمی از دل کشید. این وضع
چه مدتی طول کشید معلوم نیست. آنچه بدیهی است، هنگامیکه برای صدمین بار، با
شانه‌های خود که اندک از قدرت آنها کاسته می‌شد به بدن تابوت فشار
می‌آورد ناگهان مثل اینکه ماشینی خود کار در تابوت کار گذاشته شده باشد در
آن بخودی خود باز شد.

پاردادایان نعره‌ای زد و ناسازائی بر لب راند. رنگش پریده بود. و از فرط
خوف و غصب می‌لرزید. نفس عمیق کشید و عرق از پیشانی خود پاک نمود.

در تابوت به زانو درآمد و چشمش جائی را نمی‌دید و در فکر فرار بود. متوجه نمی‌شد که در قبر نیست و در باع است. متوجه نمی‌شد که قبری که او خیال می‌کرد خیلی گود و عمیق است تقریباً با سطح زمین مساوی است و بخارک بر روی تابوت آن نریخته‌اند بلکه بیلهای خود را در پیرامون تابوت او بخارک زده و توهمندی در مفرز او ایجاد نموده‌اند. آنچه می‌دید این بود که اینک زنده است و در هوای آزاد می‌باشد و جلو رویش باز است خود را آزاد می‌دید و تمام وجود او از کینه اسپینوزا که او را به شکنجه‌های وحشتناک سوق داده بود پر گردیده بود. برق خشم و کینه از چشمانتش می‌درخشد و خود را آماده می‌کرد که با شمشیر خود دمار از روزگار او در بیاورد و از لشگریان مسلح او نهارد. تنفس هوای آزاد و خنک او را نیرو بخشد و با اراده آهنین خود تصمیم قاطع گرفت و از تابوت بیرون جست. دست به قبضه شمشیر برد و با قدمهای سنگین و محکم به طرف دری که رو برویش قرار داشت حرکت نمود. چون مقابل در رسید شمشیر کشید و به یک حرکت در را فشار داد.

در باز شد و پاردايان حیاط کوچکی دید که دسته‌ای سرباز مسلح آنجا را اشغال کرده‌اند. دو قدم پیش نهاد و نخستین کسی که او را دید و جلو آمد افسر فرمانده آن دسته بود.

نامبرده به دیدن او فریاد زد:

- عجب؟... آقای پاردايان از کجا می‌آید؟

پاردايان بدون اینکه جوابی بدهد با قدمهای شتاب آمیز به طرف راست پیچید بدون اینکه بداند به کجا می‌رود افسر مزبور فریاد زد:

- آقای پاردايان از آن طرف نروید!

و چون پاردايان همچنان به راه خود می‌رفت افسر دنبال او دوید و بازویش را گرفت و به احترام گفت!

- آقای پاردايان اشتباه می‌کنید، راه خروج از اینطرف نیست بلکه از آنطرف است.

آنوقت با انگشت جهت مخالف را نشان داد.

پاردادایان سکسکه‌ای کرد و گفت:

– راست می‌گوئید آقا؟

افسر گفت:

– جنابعالی راه خروج را از من پرسیدید من هم نشان دادم!

پاردادایان به قیافه او دقیق شد و فهمید که حقیقت می‌گوید آنگاه مثل اینکه

دیوانه شده باشد گفت:

– عجب! پس معذرت می‌خواهم. خیال کردم می‌خواهید مرا دستگیر کید!

– دستور داده‌اند کسی را دستگیر کنم ولی آن شخص جنابعالی نیستید!

پاردادایان که یقین کرده بود آن افسر دروغ نمی‌گوید شمشیر در غلاف جای

داد و گفت:

– بنظرم تب دارم... و سرگردانی در این دالانها مرا مریض کرده است.

– شاید هم حالتاً خوش نیست!

در اینحال صدائی شنیده شد که می‌گفت:

– مگر به شما قول نداده بودم که همانطوریکه داخل اینجا شده‌اید صحیح و

سالم خارج خواهید شد؟

این صدای اسپینوزا بود و پاردادایان از شنیدن آن صدا متغیر ماند و در دل

گفت:

– خدا یا این بدجنس از کجا پیدا شد؟

آنگاه به طرف اسپینوزا که راستی معلوم نبود از کجا پیدا شده نزدیک شد

بطوریکه کاملاً مقابله او قرار گرفت و با صدای خشم آلود و مصممی گفت:

– خوب به موقع آمدید آقا، بنظرم خورده حسابی باهم داریم!

اسپینوزا درشتی او را به روی خود نیاورد و با سکوت و آرامش مخصوص به

خود گفت:

– آقای پاردادایان. اگر شما بقول من اعتماد می‌کردید و اگر از میان

دسته جات سربازان که در دالان با شما رو برو می‌شدند می‌گذشتید گرفتار این

شکنجه‌های چند ساعتی نمی‌شدید. من در ازای اهانتی که به من کردید و قول مرا

سرسری پنداشتید این بلاها را سر شما آوردم تا درس عبرت برای شما باشد. ضمناً
بدانید که تا موقعیکه در این شهر هستید کوچکترین حرکات شما از نظر من
پوشیده نخواهد ماند و همانطوریکه در این قصر در تحت قدرت و حکمرانی من
بودید، در این شهر نیز تحت تسلط و اختیار من خواهید بود، آقای پاردايان
اگر می خواهید به رفاه و آسایش خود برسید به شما نصیحت می کنم که هر چه زود
به کشور خود مراجعت کنید زیرا هر قدر در این مملکت بیشتر بمانید، گرفتاریها
و بلایای بیشتری بر شما وارد خواهد شد و من راضی نیستم مرد با شهامتی مانند
شما گرفتار رنج و عذاب گردد.

پاردايان برای جواب او لب گشود ولی اسپینوزا را در کنار خود ندید زیرا
قاضی اعظم همانطوریکه معلوم نبود از کجا پیدا شده، بهمان طریق ناپدید شده بود !

۱۷

آجا که بوسی لوکلر ک اشک می ریزد.

پاردايان ساعت نه صبح وارد قصر شده بود وقتی که از آن بیرون رفت شب بود. چون فصل تابستان و روزها بلند بود پاردايان بطور تقریب حساب کرد که در حدود هشت یا نه ساعت در دالانها و زیرزمینها سرگردان بوده و سه چهار ساعت نیز در تابوت بسر برده است. همچنانکه راه می پیمود با خود می گفت:

- می خواستم بدانم اگر شکنجه هایی را که بر من روا داشتند در مورد خود اسپیتوزا عمل می کردند چه قیافه ای پیدا می کرد. پارسال که شاهزاده خانم فوستا را در آن شبکه آهنی زندانی کرد در برابر دخمه های این اسپیتوزا ملعون بهشت بود. عجب در دامی گرفتار شده بودم!. چطور شد که دیوانه نشدم؟

رنگ رخسارش پریده بود و مانند اشخاص مست کج و معوج راه می رفت در کوچه های تاریک و خلوت در حرکت بود و زیر لب می گفت:

- از گرسنگی پایم بهم می پیچد و گمان می کنم صاحب مهمانخانه برج در دستگاه خود آنقدر غذا داشته باشد که بتواند مرا سیر کند. اگر گرسنگی و خستگی به پاردايان مجال داده بود و حواسش جمع بود، می دید که سه نفر

سایه‌وار به تعقیب او مشغولند. این سه نفر از هنگام خروج او از قصر به فاصله معینی او را دنبال می‌کردند.

پاردايان متوجه آنها نبود ولی ما که از جريان خبر داريم خوانده را به چگونگي آگاه می‌کنيم لذا از او تقاضا داريم که چند ساعت به عقب برگشته بسر وقت بوسی لوکلر ک در شمشيرزنی استاد ماهر بود و تاکنون در بیست فقره جنگ تن بن با پهلوانان چیره دست آنها را مغلوب و یا به خاک هلاک انداخته بود.

این شهرت و معروفیت موجب غرور و سرمتشی بوسی لوکلر ک گردیده و خود را استادی شکست ناپذیر می‌پندشت و برای حفظ این شهرت، دارائی و موقعیت سیاسی و حتی شرافت خود را قربانی نموده بود. این خودخواهی او، موقعیکه پاردايان در برابر چند نفر خلع سلاحش کرد بشدت جریحه دار گردیده و ننگی بزرگ بر دامن کبر و غرورش نشسته بود. آن روز بوسی لوکلر ک که چند بار بوسیله پاردايان خلع سلاح شد از شدت خشم به گریه درآمد. این دفعه چهارم بود که در دست پاردايان مغلوب و رسوایی گردید و در نتیجه پیش خود می‌گفت که مجادله علنی با این عفريت قوی پنجه جز رسوایی ثمری ندارد. بنابراین پاردايان در نظر بوسی لوکلر ک مظهر «بی‌آبروئی» او بود.

بوسی لوکلر ک با قدمهای خشم آلود در اطاق خود قدم می‌زد و با خشم و کینه می‌گفت:

- نمی‌دانم این مرد چرا از کشن من خودداری می‌کند؟

اکنون که او مرا نمی‌کشد من او را خواهم کشت.!

بوسی لوکلر ک مرد جنگی شمشيرزنی بود ولی از آدم کشی نفرت داشت. عقیده و ایمانی نداشت ولی از جنایت گریزان بود!

لذا وقتی در دل خود می‌گفت: «او را خواهم کشت» از این بابت بیشتر خشمگین می‌شد و قلبًا شرمنده می‌گردید. آنگاه با خود می‌گفت:

- معهذا، وسیله دیگری در دست نیست.

آنوقت مجدداً با خود مجادله می‌کرد و از جنایت بیزاری می‌جست ولی

سرانجام تصمیم گرفت و با خود گفت:

- بسیار خوب، اگر لازم شد تنگ آدمکشی را نیز برخود هموار می کنم! چکنم؟ اگر پاردادایان زنده بماند من تا عمر دارم گرفتار عذاب روحی بوده و سرانجام این غیظ و غصبِ مرآ از پای درخواهد آورد.

با این طرز تفکر و استدلال بجستجوی ملازمین سه گانه خود رفت و به اتفاق آنها به طرف قصر آلکازار روان شد. ساعت هفت عصر بود که به آنجا رسید و از افسر نگهبان جویای پاردادایان گردید. افسر جواب داد:

- گمان نمی کنم آقای پاردادایان سفیر هانری ناوار از قصر خارج شده باشد.

از شنیدن این سخن بوسی لوکلرک بی نهایت خوشحال شد و در دل گفت:

- آیا من همچو شانسی دارم که این فرانسوی ملعون را در زوایای قصر ازین بردارند؟ آنوقت است که من مجبور به ارتکاب قتل او نگردیده و در عین حال آسوده خاطر خواهم گردید.

آنوقت به اتفاق سه ملازم خود به گوشهای از میدان جلو قصر سلطنتی که امروزه به میدان پیروزی معروف است خزید و منتظر ماند. طولی نکشید یعنی در حدود ساعت هشت ناگهان برخلاف انتظار او سروکله پاردادایان پیدا شد و بوسی لوکلرک از خشم دندان بهم فشرد و گفت:

- بر هر چه آدم بدنجس است لعنت! از قرار معلوم این اسپینوزای دیو سیرت نه تنها به این شخص آزاری نرسانده بلکه با احترام هرچه تمامتر از او پذیرائی کرده و آنقدر شراب به او داده که روی پای خود بند نمی شود!

آنگاه خود را در کناری پنهان ساختند و چون پاردادایان مسافتی دور شد از کنار دیوار منازل و در پناه اطاقها به تعقیب او پرداختند. پاردادایان از همه جا یخبر به کوچه خلوتی درآمد که برای غافلگیر شدن او بسیار مناسب بود باید دانست که پاردادایان که در این شهر غریب بود از روی همان بی قیدی و بی خیالی فطری خود در صدد بر نیامده بود که شاهراههای شهر را یاد گرفته و در موقع عبور از آن بگذرد و راهی را که از بد و ورود یاد گرفته بود همین راه تنگ و خلوت بود. همانطوریکه مشغول پیشروی بود ناگهان سایه‌ای از گوشهای بیرون آمد و در مقابل

او قرار گرفت و با تصرع گفت:

- خداوند به شما عوض بدهد به من بدبحث رحم کنید؟

پاردايان قدم سست کرد و طبق عادتی که طبیعت ثانوی او شده بود سراپای این گدا را بدقت برانداز نمود. این گدا با وجودیکه خود را خم کرده بود بنظر قوی هیکل و نیرومند می آمد. لباس ژنده‌ای در بر داشت و ریش انبوهی صورت او را می پوشانید.

بنظر شوالیه این چشمان گریزان آشنا آمد ولی آن ریش بلند و پرمو نظرش را تغییر داد. لذا سکه طلائی به او بخشید و گدای مزبور تعظیمی در برابر او نمود. پاردايان پس از دادن پول گذشت و متوجه نشد که آن گدای خمیده قامت ناگهان قد علم کرد و قیافه تصرع آمیزش بهم برآمد. برق وحشیانه‌ای از چشمانش درخشد و لبخند شیطنت آمیزی به لبانش راه یافت. آنگاه بازوی خود را بالا برد و برق تیفه ظریفی در تاریکی درخشد. بوسی لوکلرک و همراهانش که در پناه خانه‌ای در کمین بودند این برق را که علامتی بود مشاهده کردند و بوسی لوکلرک با خود گفت:

- اگر این شخص ما را از شر پاردايان نجات بدهد زندگی اش تأمین خواهد شد.

در همین اثنا پاردايان نیز با خود می گفت:

- خداها این چشمها را کجا دیده ام..؟ این صدا را کجا شنیده ام..؟

در پی این افکار ناگهان به عقب برگشت. بازوی گدا که مسلح بود پائین نیفتاد ولی مجدداً در برابر پاردايان سر فرود آورد و گفت:

- خدا به شما عوض بدهد آقا..!

پاردايان متوجه چیزی نشد و مجدداً برگشت و به راه خود ادامه داد و با خود گفت:

- چیز غریبی است! گداهای اینجا چقدر بهم شباهت دارند؟

بوسی لوکلرک ناسازانی بر لب راند و گفت:

- عجب..! موفق نشد..!

سپس با همراهان سه گانه خود به تعقیب پاردايان پرداخت.
پاردايان همچنان می رفت تا به برج طلا رسید و از آنجا گذشت و به طرف
مهمانخانه که فاصله چندان زیادی با آنجا نداشت روان گردید.
چرا غله های مهمانخانه از دور سوسو می زد.

بوسی لوکلر ک که به نهایت خشم و غصب خود رسیده بود با خود گفت:
- باید کار را یکسره کرد.

پاردايان بی خیال به حرکت خود ادامه می داد و بوسی لوکلر ک به فاصله چند
قدم بدون صدا در حالیکه شمشیر بر هنر در دست داشت بدن بالش می آمد و چون
کاملاً به او نزدیک شد ناگهان به یک جست خود را به او رساند و فریاد زد:
- بالاخره به چنگت آوردم !

در همین اثنا صدای جوانی در تاریکی شب به گوش رسید که می گفت:
- آقای پاردايان ملتقت خود باشید.

پاردايان برق آسا خود را کنار کشید و بوسی لوکلر ک که منتظر این کار
کشیدن نبود نه تنها شمشیرش به پاردايان اصابت نکرد بلکه با سرعتی که آمده بود
چند قدم آنطرف تر روی سن ها به زمین افتاد. در اینحال جوانی که پاردايان را
بر حذر داشته بود نزدیک شد و پاردايان به مشاهده او تسم شیرینی بر لب آورد و
گفت:

- عجب ! دن سزار است ..!

واقعاً آن جوان تور رو بود که در این موقع به داد پاردايان رسیده بود نخستین
کلام تور رو این بود که پرسید:
- زخمی نشده اید ؟

پاردايان با همان تسم شیرین گفت:
- خیر پسر جان آسوده باشید.

در این اثنا سنت مالین، شالابر، مونسری که دورتر بودند سر رسیدند و بوسی
لوکلر ک که زمین افتاده بود با شدت و سرعت در حالیکه از خشم کف بر لب
آورده بود از جای برخاست و آن چهار نفر شمشیر، به کف مهیای حمله شدند.

پاردادایان شمشیر از غلاف کشید و به توررو گفت:
- پشت به این دیوار خانه کنیم بهتر است.

آنگاه هر دو پشت به دیوار منزلی داده در برابر مهاجمین موضع گرفتند. ملازمین سه گانه فوستا که یقین داشتند چهار نفری از عهده نبرد با پاردادایان بر نمی آیند اینک جوانی پر شور را نیز در کار او می دیدند که از حرکاتش جرأت و مهارت هویدا بود. ولی چون هر چهار نفر از شجاعت پهله داشتند فکر ذلت و خواری را از سر بیرون کردند و حمله نمودند تا حریف را از پای درآورند و یا خود جان در سر این کار بگذارند.

پاردادایان با صدای استهzaء آمیز خود گفت:
- آقایان شب بخیر. گویا آمده اید این وقت شب مرا نفله کنید؟
سنت مالین از راست حمله‌ای به وی کرد و گفت:

- بله، امروز صبح به شما گفته بودیم.

پاردادایان ایندفعه بدون تماسخ گفت:

- درست است آقا. یادم آمد. همچنین یادم نرفته که صبح امروز چه دقایق خوشی باهم گذراندیم. و برای همین است که شمشیر من از مجروح ساختن شماها خجلت دارد!

پاردادایان راست می گفت و با اینکه به تنها حملات آن چهار نفر را رد می کرد در صدد حمله به آنها برنمی آمد و بالآخر از این رو به توررو کرد و گفت:
- دوست عزیز. مثل من با این آقایان خوش رفتاری کنید. مردان نجیبی هستند!

توررو که از این موضوع خوشش آمده بود با جنگجویان مانند پاردادایان پیکار می کرد. پاردادایان نه تنها حملات مهاجمین را یک تنه رد می نمود بلکه ضرباتی را که به هدف توررو حواله می کردند دفع می کرد. در عین حال توجهی به بوسی نمی کرد بطوری که گوئی اصلاً او را ندیده است. میدان نبرد به مهمانخانه نزدیک بود و از صدای پهلوانان و چکاچاک شمشیر آنان در مهمانخانه باز شد و هیکل سروانتس در آستانه در نمایان گردید. سروانتس که جنگجویان را شناخت

برای پاردايان و توررو شمشير کشید و چون خواست وارد معرلکه شود
پاردايان از مداخله او جلوگیری نمود و گفت:

- رحمت نکشید دوست من، اين آقایان تزدیک است خسته شوند.

سرواتس اطاعت نمود ولی همچنان شمشير در دست منتظر بود تا اگر
مداخله او لازم شود حمله نماید.

در روشنائي مهتاب صاحب مهمانخانه و مشتریانش کنار در اجتماع کرده و به
این معرکه عجیب تماشا می کردند. اگرچه ظاهراً دو نفر در برابر چهار نفر مبارزه
می کردند ولی در حقیقت دفع کننده حملات آن چهار نفر تنها پاردايان بود که از
راست و چپ، و رو برو برق شمشيرش می درخشید و عرصه را بر آن چهار جنگجو
تنگ کرده بود. نعره می زد و ناسزا می گفت، می خنده و ابرو بهم می کشید.
جستن می گرد و خم و راست می شد و با صدای شيرین و زنگدار خود به شالابر
و سنت مالين و مونسري می گفت:

- آقایان هر وقت خسته شدید دست از کار می کشیم. ضمناً متوجه باشید که
پیش از اینکه خسته شوید می توانم یکايك شما را خلع سلاح کنم ولی این عمل
برای مردان شریفی مانند شما خجلت آور است.

ملازمين فوستا که در وحله اول خيال می کردند نتيجه کار به زودی معلوم
خواهد شد، از اينکه پاردايان و رفيقش با دفع الوقت با آنها محاربه می کردند
حرارت اوليه خود را از دست دادند. و طولي نکشید که مونسري که از همه
جوانتر و در چابکی از رفقاى خود برتر بود ناگهان دست از پیکار کشید و
شمشير خود را غلاف کرد و گفت:

- من حاضر نیستم با این وضع جنگ کنم!

دو رفيقش نيز که گوئي همين عقide را داشتند کار رفته و شمشير در نیام
کردن.

ولی بوسی لوکلر ک با چشمان برافروخته از خشم شمشير خود را در دست
داشت و به پاردايان هجوم آورد. پاردايان با او رو برو شد و دو حریف دیرینه به
حملات سخت پرداختند. بوسی لوکلر ک پس از چند حمله و گریز چشم به چشم

پاردايان انداخت و متوجه شد که هم اکون کاري را که از آن بیناک است انجام داده و برای چندمين بار او را خلع سلاح خواهد نمود. لذا با وحشت فوق العاده ای گفت:

- خير، خير، اينكار را نکن. مرا بکش. اينكار را نکن! و چون لبخند تمخر آمير پاردايان را دید ناگهان شمشير خود را بالا برد. و از بالاي سر خود به دور انداخت، بلا فاصله سينه خود را مقابل نوک شمشير پاردايان گرفت و فرياد زد:

- بکش. مرا بکش. معطل نشو.

اگر پاردايان شمشير خود را بسرعت عقب نمی برد کار بوسی لوکلرگ تمام بود. چون بوسی لوکلرگ دید پاردايان خيال آزار او را ندارد شروع به نعره زدن نمود و با پنجه های خود موی سرش را می کند و با ناخن صورت خود را می خراشيد و زير لب می گفت:

- خدايا. مرا نمی کشد و راحت نمی کند!

پاردايان به او نزديك شد و با لهجه اي که به مهربانی بيش از غصب شبات

داشت گفت:

- آقا، با وجود اين که حق کشن ترا دارم ترا نخواهم کشت. هر وقت با من روبرو شدی قصد کشن مرا داشتی ولی هميشه با تو به مدارا و بدون کينه رفتار کرده ام. يا بدفع حملات و يا به خلع سلاح کردن تو قناعت نموده ام.

از مفعيکه زندانيان بودی و من زنداني تو بودم ترا هي شناسم. يك وقتی هم مأمور شدی و می خواستی مرا دستگیر کنی چون می دانستی که برای دستگیری من جايزيه معين کرده اند و امروز يك پله هم تنزل کرده و در صدد برآمده بودی نامردانه از پشت سر مرا بقتل برسانی... بله... درست است که با اين تفاصيل حق کشن نرا دارم... ولی بوسی لوکلرگ! من نامرد و آدمکش نیستم... با تمام بدیهائي که به من روا داشتی امشب نمی خواستم ترا خلع سلاح کنم و در پيش چند نفر شرمنده ات سازم بلکه می خواستم ترا ببخشم ولی تو خودت را خلع اسلحه کردي و خودت رته خود را سست و زبون ساختی... پس آنچه که خودت خواستي باش.

پاردادایان می توانست مدتی به سخنرانی خود ادامه دهد ولی بوسی لوکلر ک دیگر تاب شنیدن نداشت و چون نتوانست سینه خود را هدف شمشیر پاردادایان نماید. دو دست خود را بلند کرد و مشت های نیرومند خود را به سر و صورت خود کویید و آنگاه در حالیکه مانند سگان شوم زوزه می کشید به جهت نامعلومی دویدن گرفت.

چون بوسی ناپدید شد پاردادایان رو بطرف آن سه شمشیرزن که با قیافه محزون ایستاده بودند کرد و گفت:

- آقایان، صبح امروز شما که مرا تنها دیده و در میان آنهمه دشمن مسلح جوانمردانه در صدد کمک من برآمدید من هم در برابر این بزرگواری شما امثب نخواستم با شما بدرفتاری نموده و خون شما را ببریم.

آنگاه ابرو درهم کشید و با صدای خشن تری افزود: ولی فراموش نکنید که از حالا طرز رفتارم با شما دگر گون خواهد شد.. آقایان دیگر سر راه من قرار نگیرید..

کسانی که شاهد این معركه بودند از شنیدن این سخنان در مورد آن سه شمشیرزن که بجای خود نیرومند و چیره دست بودند و اینک ساکت و آرام به گفته های خشن پاردادایان گوش می دادند به بهت و حیرت افتادند و آنچه بیشتر موجب تعجب آنها شد این بود که آن سه نفر سخنان شوالیه را ازدل و جان پذیرفته و شمشیرهای خود را غلاف کردند و با احترام در برابر او سر فرود آوردهند.

سپس با یک صدا گفتند:

- به امید دیدار آقای پاردادایان!

پاردادایان بهمان خشونت و تندی جواب داد:

- به امید دیدار آقایان..!

آنگاه شالابر و سنت مالین و مونسری بازو به بازوی هم داده و در حالیکه از خوشحالی می خندهند و با هم صحبت می کردند دور شدند.

پاردادایان لحظه ای تأمل کرد تا صدای آنها قطع شد و از نظر دور شدند آنگاه نفسی کشید و شانه بالا افکند و به تور رو گفت:

- برویم شام بخوریم چون از قرار معلوم شما گرسنه هستید.

سانتوریون

پاردايان وقتی وارد مهمانخانه مدد مانوئل صاحب مهمانخانه و ژوانا دخترش و تمام مستخدمین از او پیشواز کردند و او را بر سر میز بزرگی بردنده. پاردايان که در تابوت مردگان خیال می کرد زنده به گور شده و از زندگی و نعمت‌های آن بی بهره خواهد ماند اینک در برابر خود میز بزرگی که از انواع خوراکی‌ها و نوشابه‌های ممتاز انباشته شده بود مشاهده می کرد.

مخلفات روی میز عبارت بود از زیتون‌های سبز، گوشت‌های گویاگون نمکزده، گوشت خوک سرد، فلفل قرمز سویس‌های مختلف شراب ممتاز و غیره که بترتیب خاصی روی آن چیده شده بود.

البته در ضمن صاحب مهمانخانه بیکار نشسته و در فعالیت بود و طولی نکشید که مقداری املت و خوراک ماهی و مرباها م مختلف و گوشت شکار و بره که روی سیخ کباب شده بود بر مخلفات میز اضافه کرد. و بالاخره برای تکمیل آن میز شاهانه، مقداری میوه تازه فصل و کمپوتها جوراجور و مارملادها و نان خامه‌ای به موجودی میز افزود.

پاردايان سر میز رفت و یک بطر شراب را در سه پیمانه ریخت و قل از همه یکی از آنها را سرکشید و دومی را نیز نوشید و سپس توررو و سروانتس را صدای کرد و گفت:

- بفرمایید. اين شراب اسپانيا قلب آدم را گرم می کند حققتاً که برای وضع
مزاجی من لازم بود !
سروانس گفت:

- رنگتان مثل مردها است و حال خوشی در شما مشاهده نمی کنم و تصور
نمی رود اين تغيير حال در اثر مبارزه کنونی باشد احتمال دارد حادثه بزرگتر و
مهمنتري به شما رخ داده باشد.

پاردايان نگاهي به صورت او انداحت و سپس شانه بالا افکند و سر ميز نشست
و گفت:

- بفرمایيد بشينيد، شما هم بفرمایيد آقای دن سزار.
آن دو نفر سر ميز قرار گرفتند و پاردايان رو به توررو كرد و گفت:
- تبریک می گوییم... از قرار معلوم شما خیلی در ادای قرض خود عجله
می کنید !

بطوريکه گذشت دن سزار و زيرالدا که مورد حمله مأمور دادگاه مذهبی قرار
گرفته بودند بوسيله پاردايان آزاد شدند و دن سزار نيز چند دقیقه پيش پاردايان را
از ضربت خنجر بوسی لوکلر ک برحدر داشته بود.

توررو که از صميميت لهجه پاردايان ييش از سخنان او خوشنود گردیده بود
به لحن فوق العاده متواضعی گفت:

- ستاره اقبالم ياري کرد که در موقعیت حساسی رسیدم ولی مجدداً مديون
شما شدم.

- چطور مگر ؟

- اگر شمشيرزنی ماهرانه شما نبود چندبار نزديک بود ضربات تند و تيز آن
چهار نفر را ازپاى درآورد و شما ضربات آنها را به موقع دفع نموديد.
پاردايان گفت:

- عجب ! پس شما متوجه بوديد ؟
- لزوماً متوجه بودم آقا ...

- معلوم می شود در موقع باريک شما خونسردی خود را حفظ می کنيد و اين

امر در هنگام خطر بی نهایت ضروری است. از این جهت به شما تبریک می‌گوییم.
حالا بهتر است به این خوراکهای خوش طعم و معطر که منتظر مانده‌اند حمله کنیم و
در ضمن به صحبت خود ادامه خواهیم داد.

آنگاه هر سه رفیق به غذاهای روی میز حمله دلیرانه‌ای آغاز کردند.

اکنون پاردايان را در حال تجدید قوای خود که در اثر یک روزه طولانی به
هدر رفته بود گزارده و به سراغ آن گدای مرموز که توجه ما را به خود جلب
کرده بود می‌رویم.

این گدا که پاردايان با کمال سخاوت یک سکه طلا به او بخشیده بود چرا با
خنجر خود از پشت سر او را تهدید کرد و سپس ناپدید شد!

گدای مزبور پس از فرار بسرعت خود را در پشت باراندازهای بندر که در
همان نزدیکی بود پنهان ساخت و از آنجا به یکی از کوچه‌های باریک متعددی که
به (قوادالکویر) منتهی می‌شد رسانده و دوان دوان به طرف قصر الکازار شتافته
بود.

چون به یکی از درهای قصر سلطنتی رسید اسم شب را که در آن موقع متداول
بود به افسر نگهبان گفت و سپس مدالی را به او نشان داد که نگهبان بلاfaciale احترام
گزارده و کنار رفت. گدا وارد قصر شد و به دالان داخل گردید و پس از عبور از
چند دالان که کاملاً آشنائی داشت به در آپارتمانی رسید و بطرز مخصوصی در
زد. طولی نکشید که در باز شد و پیشخدمتی جلو آمد و گدا سر به گوش او برد
و چند کلمه سخن گفت که پیشخدمت تعظیم کنان کنار رفت و گدا به اطاق خوابی
وارد گردید. این اطاق خواب متعلق به بارباروژا حافظ جان فیلیپ دوم پادشاه
اسپانیا بود که در خوابگاه خود با خشم فراوان قدم می‌زد و در دل به پاردايان که
او را با چنان ذلت و خواری مغلوب کرده و دست راستش را نیز شکسته بود ناسزا
می‌گفت. از شنیدن صدای در با قهر و غصب به عقب برگشت و در برابر خود
هیکلی را دید که شیوه گدايان بود و چون بدقت نگریست او را شناخت و با تعجب
گفت:

- سانتوریون تو هستی؟ بالاخره آمدی؟

اگر پاردايان در آنجا حضور داشت او را می‌شناخت زира همان کسی بود که روز ورودش به مهمانخانه برج با آن وضع خنده آور او را از سالن مهمانخانه بیرون انداخته بود. آیا این سانتوريون نام چه کسی بود؟ اينک موقع معرفی کامل او رسیده است. دن کريستوبال سانتوريون يكی از جمله جوانان با سواد و تيزهوشی بود که در آن عصر نظير او در جامعه زياد بود و از فطانت و هشياری و معلومات کافی که بدست آورده بود آينده درخشناني برای او پيش ييني می‌شد. سانتوريون تصميم داشت به هر وسیله‌اي شده ترقی کند و از نام آوران گردد ولی اين تصميم را جامه عمل پوشيدن مشکل است. از طرف ديگر اصل و نسب درست و حسابي نداشت و پدرش از کشيش‌های معمولی بود که عمر کوتاهی کرده و سانتوريون در سایه عمومی پیر و بی‌چيز خود بزرگ شده بود.

اين جوان پر حرارت به هر دری زد موفقیت نیافت و همان سانتوريون ييچاره و بي‌چيز اولی بود در اين وقت شيطان که از طرز فکر او رضایت داشت بر او رحم آورد و راهی جلو پايش گذاشت. عمومی پير سانتوريون پس از عمری خست و بدختی مبلغی پول گرد آورده و در محل ویژه‌ای پنهان نموده بود و سانتوريون از محل پول آگاه بود. لذا تصميم گرفت با دستبرذدن به صندوق پس انداز عمومی پير خود به زندگی خويش سروساماني بدهد، تصميم خود را عملی نمود و با اين پول عنوانی برای خود دست و پا کرد ولی هنوز از حيث اصل و نسب گمنام بود که در اين گيرودار خبر دار شد که در دستگاه فيليپ شخص عالي مقامي از افراد فاميل او وجود دارد لذا بسرا غ آن شخص رفت ولی نامبرده که عنوان (مارکي) داشت و مرد متکبری بود روی خوشی به اين خويشاوند دور و گمنام خود نشان نداد ولی سانتوريون به آسانی از او دست نکشيد و آنقدر بي‌گيري کرد که مارکي به او اعلام نمود اگر بار ديگر مزاحم اوقات او شود به مستخدمين خود امر خواهد داد تا کتك مفصلی به او بزنند!

موضوع کتك کاري در روحیه سانتوريون اثر سوئی بخشید و در کمال تلغی متوجه شد که اين شخص از افراد خانواده او نمي باشد.

چند سال بختی زندگی کرد بدواناً داخل سربازی شد و شمشير زدن را

فراگرفت و سپس به راهزنی پرداخت و طرز خنجر زدن را نیز در این مرحله آموخت.

آنگاه اندک اندک طرز استعمال انواع سلاحهای متداول آن روز را به حد کمال یاد گرفت و چون در فن پیکار استاد شد خود را به کسانی که از این فن بی بهره بودند عرضه داشت. اگر به کسی توهین شده بود و شخصاً نمی‌توانست توهین کننده را تبیه کند سانتوریون را برای انجام این عمل اجیر می‌کرد و وسیله او انتقام خود را می‌گرفت.

سانتوریون در ضمن این عملیات برای سرگرمی خود به مطالعه مشغول می‌شد و در نتیجه از اکثر علوم متداول از قبیل علوم دینی و حقوقی بهره‌ای کافی بدست آورد.

چون جامع علوم منقول گردید برای اینکه بتواند زندگی خود را بهتر اداره نموده و از مضیقه مالی رهانی یابد، برای دانشجویانی که می‌خواستند پایان نامه تحصیلی بنویسند این کار را در برابر اخذ مبلغی انجام می‌داد یا اگر وکیلی در صدد تنظیم ادعانامه برمی‌آمد پولی بسانتوریون می‌داد تا این عمل را برای او انجام بدهد.

روزی از روزها که در خانه مشغول بهم زدن نوشته‌جات و اوراق خانوادگی بود به ورقه‌ای برخورد که طبق آن یکی از دختر خاله‌هایش سابقاً با دائی پسر خاله‌های بارباروژا ازدواج کرده است. بارباروژا که مأمور حفظ جان فیلیپ دوم پادشاه کاتولیک اسپانیا بود در دربار سلطنتی مقام بلندی داشت.

سانتوریون در دل گفت که یقیناً بارباروژا که با او خویشاوندی دارد و اینک در مقام بزرگی بنفع شاه کار می‌کند، از او طرفداری کرده و به مقام شایسته‌ای خواهد رسانید.

بارباروژا که احتیاج خاصی به چنین مرد دانشمند و شمشیرزن داشت از او حسن استقبال کرد. زیرا گذشته از اینکه سانتوریون می‌توانست دستجاتی را برای عملیات سرکوبی دشمنان شاه یابد خواهان شخصی بارباروژا اداره کند، از معلومات مختلفه او نیز استفاده می‌شد. از روی این اصل بارباروژا او را با

خوشروئی استقبال کرد و خویشاوندیش را به رسمیت شناخت و حقوق و مزایای قابل توجهی برای او معین گردید.

اگر بگوئیم سانتوریون نسبت به بارباروزا کاملاً فداکار بود اندکی مبالغه کرده‌ایم.

سانتوریون احساسات انسانی را در خود خفه کرده بود. و کسی نبود که در مورد دیگران نیت خوبی داشته باشد. در دل می‌گفت:

«اگر شخصیت بزرگتری مرا بخدمت خود برگزیند از بارباروزا صرف نظر می‌کنم.»

حتی حاضر بود اگر منافعش ایجاد کند به ولينعمت خود خیانت بورزد ولی چون کسی در فکر همکاری با وی برنيامده بود عجالتاً به پسرخاله خود قناعت می‌کرد.

موقعیکه بارباروزا در اطاق خود با بی‌حوالگی قدم میزد همین شخص بود که در لباس گدا وارد اطاق او گردید.

بارباروزا با بی‌صبری پرسید:

- خوب چه شد؟

سانتوریون با بی‌قیدی شانه بالا انداخت و در عین اینکه مشوش بود با صدائی که سعی می‌کرد اضطراب خود را پنهان دارد گفت:

- هیچ! عالیجناب. قاضی اعظم معلوم نیست از روی چه اصلی این شخص را صحیح و سالم رها کرده است.

- خدایا! این کشیش بدجنس چه بخشتهائی می‌کند..!

اگر این پاردادایان لعنتی زنده بماند من دیگر درپیش شاه ارزشی نداشته و شرافتم پایمال خواهد شد، باید در گوشه عزلتی خزیده و زندگی پر ننگ و عاری را بگذرانم!.. سانتوریون از این سخنها دچار بہت و حیرت گردید زیرا اگر بارباروزا از نظر شاه می‌افتاد به ضرر او نیز تمام می‌شد لذا در جواب بارباروزا گفت:

- متوجه شدم پسرخاله، ولی بنتظام قدری در قضاوت خود مبالغه می‌کنید. اگر

کسی که نیروی بدنی از شما زیادتر است در برابر شما عرض اندام کند شاه نمی‌تواند به شما ایراد بگیرد. چون گناهی مرتکب نشده‌اید.

اگر درست به جریان کارها توجه کنیم به عقیده من آنچه را که شما بدینختی تلقی می‌کنید عین خوشبختی شما است.

- چطور مگر؟

- اگر طرف شما یک نفر اسپانیائی و هموطن شما بود شاید شاه از شما مکدر می‌شد ولی حالا حریف شما یکنفر فرانسوی بیگانه و خودش هم دشمن شاه است و هرگز نخواهد توانست بازور بازوی خود جای شما را در دربار سلطنتی اسپانیا بگیرد و شما می‌توانید کاملاً آسوده خاطر باشید.

بارباروڑا گفت:

- شاید حق با تو باشد... بهر صورت باید از این شخص انتقام بگیریم.

سانتوریون از این حرف برقی از چشمانتش درخشید و گفت:

- در این مورد من نیز عقیده شما را دارم. و اگر شما دل پری از این فرانسوی دارید منهم از این بدبختی کینه در دل دارم.

- بالاخره او را دیدی؟ کجا است؟ چه می‌کند!

- باید در مهمانخانه برج باشد. او را دیدم و صحبت هم کردم به من صدقه هم داد.

بارباروڑا غرش کنان گفت:

- او را دیدی و...

سانتوریون تبسم بی‌رحمی کرد و سخن او را برید و گفت:

- چه می‌خواهید بگوئید پسرخاله... من خنجر به دست از پشت سر حمله کردم و خواستم سلاح خود را ین دو کتفش فرو کنم که ناگهان به عقب برگشت و لازم به توضیع نیست که من و شما هر دو زور بازوی عجیب او را دیده‌ایم... دیگر جرأت نکردم و پا به فرار گذاشت و اینک خدمت شما هستم..

سپس با وجود و شفاف افزود:

- آسوده باشید پسرخاله، او در مهمانخانه برج سکونت دارد و اگر قرار باشد

مهما نخانه را نیز سرنگون سازم او را خواهم کشت.
بارباروژا غرش کنان گفت:

- بسیار خوب... هر قدر کمک لازم داری با خود بیر و شتاب کن... میل
دارم بدست خود او را نابود سازم ولی چه فایده که آن عفریت دستم را ناقص کرده
و گرنه اجرای این عمل را به کسی محول نمی کردم و شخصاً به حساب او
می رسیدم.

سانتوریون با مسرت گفت:

- تصفیه حساب او را به من محول کید.
- با تو هم خیلی بدرفتاری کرده.

سانتوریون به ملایمت سر تکان داد و با آرامش گفت:

- به یاری خدا آنچه بر سر من آورده صد چندان بیشتر انتقام خود را خواهم
گرفت. شما فرمودید ژیرالدای زیبا را یافته و حضورتان بیاورم. خیلی جدیت
کردم ولی چکنم که موفق نشدم و در اثر مداخله این پاردادایان ملعون نه تنها کارم
ناتمام ماند بلکه بیش مردم آبرویم نیز به باد رفت و از طرفی بعلت نداشتن دستور
رسمی در این عمل، مورد موأخذه واقع شدم... من بنابه دستور شما دست به این
کار زدم و تصور می کردم مانعی نخواهد داشت و چون در راه خدمت به شما تنبیه
شدم ساکت ماندم و دم بر نیاوردم.

بارباروژا که تراحت شده بود گفت:

- از بعضی جهات من نمی توانستم علناً در این مورد مداخله کنم. و چون
بخاطر من تنبیه شده ای در عوض این را بگیر...

بارباروژا کیسه طلائی به طرف او دراز کرد که سانتوریون با حرص و ولع
گرفت و در توبره گدائی خود پنهان نمود و سپس گفت:

- خوب اگر من بسرا غ پاردادایان بروم و هیچگونه دستور رسمی در دست
نداشته باشم حتماً دوباره مورد بازخواست و تنبیه قرار خواهم گرفت.

بارباروژا با بی صبری گفت:

- می گوئی چکار کنم؟

- یک دستخطی بنویسید به من بدھید تا کارم محکم شود و با دلگرمی و آسودگی شروع به خدمت کنم.

بارباروژا با اوقات تلخی به طرف میز رفت و ناگهان نعره زد:

- من با این دست شکته ام نمی توانم چیزی بنویسم.
سانتوریون گفت:

- این موضوع را فراموش کرده بودم حق با شما است ولی من هم بدون دستور کتبی به کاری اقدام نمی کنم. آیا ممکن است از شاه امضائی بگیرید و به من بدھید؟

بارباروژا شانه های پهن خود را بالا انداخت و گفت:

- و بروم به شاه بگویم: «خواهشندم فرمان قتل آقای پاردادیان را به من مرحمت فرمائید؟»

سانتوریون بنا گاه نگاه دزدیده ای به چهره بارباروژا انداخت و گفت:

- وسیله‌ی دیگری هم موجود است. یک ورقه امضاء شده سفید.!
بارباروژا گفت:

- عجب!... مگر تو می دانی که اوراقی که در دست من است به امضای شاه رسیده؟

- بله! می دانم. همین است که لازم داریم.

- می دانی که اسپینوزا هم آنها را امضاء نموده؟

- در اینصورت بهتر و محکم‌تر است.

- می دانی که با در دست داشتن یکی از این اوراق به همه کار می توان اقدام کرد؟

تمام درهای مخفی و امکنه ممنوعه به روی دارندۀ این اوراق باز است و بوسیله آن می توان کمک مقامات کشوری و روحانی را جلب کرد؟

از شنیدن اینهمه تعریف درباره اوراق امضاء شده ای که در اختیار بارباروژا قرار داشت و وسیله آنها مأموریت های سری دربار را اجرا می نمود. بر قبی از چشمان سانتوریون جست ولی بسرعت به احتمالات خود چیره شد و با صدای

ظریفی گفت:

- پسرخاله محترم! تذکر می‌دهم که وقت می‌گذرد و اگر تعطیل در کار
بکنید مرغ از قفس خواهد پرید!

بارباروژا حرکتی از خشم به خود داد و بهمان حال تردید گفت:
- عجب! ورقه سفید..!

سانتوریون که او را سست و متزلزل دید با لحن بی‌علاقه‌ای گفت:

- در اینکه مردد مانده‌اید حق دارید. پس فکرتان را جمع کنید. منهم عجله‌ای
ندارم و صبر می‌کنم دست‌تان بهبود یابد و فرمان لازمه را بنویسید.
ناگهان بارباروژا تصمیم خود را گرفت و گفت:

- سوگند می‌خوری که از این ورقه سوءاستفاده نکنی..
- از این ورقه خشک و خالی چه استفاده به من میرسد؟ باز هم اگر صحبت
پول و پله‌ای در کار بود ممکن بود کاری بکنم. ولی از این کاغذ..!
بارباروژا یک کشو مخفی را باز کرد و یکی از اوراق بهادر را که متن آن
سفید و به امضای شاه و اسپینوزا رسیده بود برداشت و به سانتوریون ارائه داد و
گفت:

- بگیر، وقتی که کارت تمام شد مجدداً به من برگردان.
سانتوریون با حرکت بی‌اعتنایی ورقه را گرفت و اگر بارباروژا متوجه می‌شد
که برق خوشحالی از چشمان آن رند نابکار جستن می‌نماید، ورقه گرانبهای خطرناک را از او می‌گرفت. سانتوریون ورقه را در جیب لباس پاره‌اش پنهان کرد
و به طرف در رفت و گفت:

- به امید ملاقات پسرخاله. اگرچه وقتی خیلی تنگ است ولی مجبورم بروم
لباسهایم را عوض کنم.

سانتوریون در را باز کرد که خارج شود ولی بارباروژا با شرم مخصوصی که
از آن هیکل در شتش بعید می‌نمود او را صدا کرد:
- سانتوریون..!

سانتوریون در را بست و منتظر ایستاد. ولی چون دید بارباروژا از سخن

گفتن بازمانده بلحن خودمانی و ساده‌ای گفت:

- وقت من می‌گذرد و می‌ترسم حریف از چنگم بیرون برود اگر حرفی دارید زودتر بگوئید معطل نشود.

بارباروژا درحالیکه رنگش گلگون شده بود گفت:

- آن دختر زیا...

ژیرالدا را می‌گوئید؟ حالا که موقع این حرفها نیست!...

بارباروژا گفت:

- اگر موقع مناسبی پیش آمد کند نمی‌توانی با یک سنگ دو نشان بزنی؟

سانتوریون با تبسم گفت:

- اگر دختر هم در مهمناخانه باشد ممکن است...

چهره بارباروژا از شعف شکفته گردید و گفت:

- تو خویشاوند نازنینی هستی سانتوریون... اگر موفق شدی... اگر این دختر را به من رساندی.. هرچه دلت خواست به تو خواهم داد.

سانتوریون با صدای ملایمی گفت:

- وعده‌ای که دادم فراموش نمی‌کنم...

آنگاه به صدای بلند گفت:

- می‌روم تا احساسات عشق و کینه شما را ارضاء کنم. و بلافاصله ناپدید

گردید.

۱۹

شام

سانتوریون عجله داشت که زودتر از قصر خارج شود. خیلی خوشحال بود و در زیر لباس پاره خود ورقه گرانبها را نوازش می نمود و امیدی را که نداشت در دل می پرورانید و با خود می گفت:

- بالاخره ثروتمند شدم! حالا دیگر بال و پری می گشایم و آنچه لیاقت دارم بروز می دهم!

با خوشحالی جلو می رفت و در عین حال مواطن اطراف خود بود.

در این حال از پشت یک درخت خرماء سایه ای بیرون آمد و به او نزدیک شد.

سانتوریون به دیدن آن شخص پرسید:

- خوب، چه شد؟

- تقریباً نزدیک مهمانخانه چهار نفر به او حمله کردند ولی او هر چهار نفر را فرار داد.

- چطور یک نفری آنها را فراری داد؟

- تور رو هم به کمک او آمد.

- حالا کجا است؟

- حالا در مهمانخانه با یکنفر دیگر که اسمش سروانتس می باشد شام می خورد.

- خوب، شناختم. برو سر پست خودت و اگر خبری شد به من اطلاع بده.
من در خانه سپرس می‌باشم.»
سایه در پشت درختان ناپدید شد و سانتوریون در حالیکه دستها را بهم مالید به راه خود آدامه داد.

چندین متر دورتر از (قوادالکویر) در میان درختان سبز و خرم نارنج و پرتقال که عطرشان فضا را پر کرده بود خانه‌ای بود که دور و برش خلوت بود. در اطراف این خانه که در وسط آن دو صفحه درخت سرو که بلند و تنومند بودند بنظر می‌رسید و اطراف این سروها نیز دیوار محکم و بلندی بود که دورادور با غ آن خانه را احاطه کرده بود بطوریکه هرگونه آمد و رفت از دیوارهای بلند را به درون با غ غیرمقدور می‌ساخت.

سانتوریون مستقیماً به دری که در یکی از دیوارها احداث شده بود نزدیک شد و دق‌الباب کرد. طولی نکشید که در باز شد.

سانتوریون مثل کسی که کاملاً به وضع آنجا آشنا باشد وارد با غ گردید و پس از طی مسافتی به در خانه که پله‌های جالبی داشت رسید و به راهرو مجللی داخل شد. این راهرو با چهار تخته قالی خوش بافت مفروش شده بود و چون سانتوریون وارد شد مثل کسی که در انتظارش بوده‌اند، پیشخدمتها پرده سنگین محملی را کنار کشیدند و سانتوریون وارد اطاق مجللی شد.

از قرار معلوم اولین بار نبود که وارد این اطاق می‌شد زیرا پس از آنکه نظری به اطراف انداخت در همان وسط اطاق بیحرکت ماند.

در این اثنا از در ظریف و زیبائی، که بطور اسرارآمیزی باز شده بود سایه زن سفیدپوشی هویدا گردید که با قدمهای سنگین و موقر پیش می‌آمد. این زن سفیدپوش فوستا بود.

سانتوریون در برابر وی تعظیم کرد. فوستا بدون اینکه ظاهرآ متوجه لباس عجیب او بشود گفت:

- بفرمائید آقای سانتوریون.

سانتوریون در حال تعظیم گفت:

- خانم ورقه سفید امضاء شده را بدست آوردم.

فوستا بدون ابراز اندک اضطرابی گفت:

- بدھید !

سانتوریون ورقه سفید و امضاء شده را که از بارباروزا گرفته بود بسوی او دراز کرد. فوستا آنرا گرفت و لحظه‌ای تماشا کرد و به فکر فرو رفت.

آنگاه با قدمهای آرام به طرف میز کوچکی رفت و پشت آن قرار گرفت و روی ورقه‌ای چند کلمه نوشته و نوشته مزبور را به طرف سانتوریون گرفت و گفت:

- وقتی خواستید پول بگیرید به منزل شهری من می‌روید و ناظر من به مجرد دیدن این ورقه مبلغ یست هزار اشرفی به شما خواهد پرداخت.

سانتوریون ورقه را با دست لرزانی گرفت و به متن آن دقت کرد و با صدای مرتعشی گفت:

- خانم، حتماً اشتباهی رخداده....

فوستا به آرامی گفت:

- چطور مگر..؟ قرار نبود یست هزار اشرفی به شما بدهم؟

- چرا خانم... این حواله سی هزار اشرفی است...

- ده هزار اشرفی اضافی هم انعام شما است که در انجام دستور من جدیت کره اید.

سانتوریون تعظیم بلند بالائی کرد و فوستا تبسمی بر لب راند و بسادگی گفت:

- بروید استاد سانتوریون.

سانتوریون از جای حرکت نکرد و فوستا پرسید:

- چه شد؟

سانتوریون به خوشحالی گفت:

- خوشحالم از اینکه به شما اطلاع می‌دهم پاردادایان را به چنگ آورده‌ام!

فوستا که کنار میز نشسته بود مثل اینکه درست سخن او را نشنیده باشد

از جای برخاسته گفت:

- گفتید که پاردادایان را به چنگ آورده‌اید؟ شما..؟ در لحن گفتار فوستا

یکنوع تحقیر هویدا بود.

با وجود این سانتوریون با اطمینان گفت:

- قضیه اینست که هم اکنون آقای پاردايان در مهمانخانه مشغول شام خوردن می باشد و کسان من مهمانخانه را تحت نظر گرفته اند. بمحض اینکه از خدمت شما مرخص شدم با دو نفر شمشیرزن دیگر به مهمانخانه مزبور رفته و این شخص را گرفتار و یا مقتول خواهم کرد...

- گفتید «شخص» چه شخصی..؟

- پاردايان.

فوستا غر غر کنان گفت:

- بگوئید آقای شوالیه پاردايان.

سانتوریون که مبهوت مانده بود گفت:

- عجب..! بسیار خوب... آقای شوالیه پاردايان را دستگیر نموده و اگر نخواستید کشته شود، او را زنده و سالم حضور شما خواهیم آورد.

فوستا با خود می گفت: «شخصی مانند پاردايان بدست یک نفر سرباز بی سر و پا گرفتار بشود؟..! این امر برخلاف مفهوم طبیعت است..»

سپس بدون هیچگونه تمثیر با صدای بلند گفت:

- این را که به چنگ آوردن نمی گویند... شما با این اقدام، خود و آن دو نفر دیگر را به کشن خواهید داد!

سانتوریون به تردید گفت:

- خیال می کنید خانم؟

فوستا به سردی گفت:

- یقین دارم...

- پس بیست یا سی نفر با خود می برم.

- باز هم شکست می خورید... شما شوالیه پاردايان را نمی شناسید.

سانتوریون می خواست اعتراض کند. ولی فوستا با یک حرکت آمرانه او را ساکت کرد و مجدداً پشت میز قرار گرفت و چند سطری نوشت و آنرا بدست

سانتوريون داد و گفت:

- اينهم حواله بيست هزار اشرفی ديگر است که اگر خواستيد مال شما است!

سانتوريون با نهايٽ حيرت گفت:

- مال من!.. چه باید بکنم؟

فوستا جواب داد:

- همین حالا می گويم.

آنوقت با صدای آرامی دستورات خود را به وی داد و حواله را تا کرد و در سینه خود جای داد و گفت:

- اگر موفق شدید اين حواله مال شما است.

سانتوريون تسمی کرد و گفت:

- مثل اينست که آنرا گرفته ام.

- پس برويد که ديگر معطلى جاييز نیست.

سانتوريون با يك تردید و تحير ناگهانی گفت:

- خانم.

- باز چه شد؟

- شما به من قول داده ايد که زيرالدا را به بارباروزا تسلیم نخواهيد کرد.

- درست است. چطور مگر؟

- می خواستم بدانم آيا در قول خود استوار هستيد؟

آنوقت با تردید و اضطراب گفت:

- خانم، اين پنجاه هزار اشرفی را که به من مرحمت فرموديد برای همچون من آدم بي چيز و تنگديستي بسيار مبلغ گزاف و مهمی است. با وجود اين اگر بدانم که شما اين دختر را به بارباروزا تسلیم نخواهيد کرد با کمال خلوص از اين مبلغ صرف نظر می کنم!

فوستا نگاه نافذی به او انداخت و گفت:

- اين دختر را دوست داري؟

- سانتوريون سر به زير انداخت و جوابی نگفت.

- فوستا به آهستگی گفت:

- مطمئن باش. این دختر تا موقعیکه تحت اختیار من است به بارباروزا تسليم
نخواهد شد.

سانتوریون برای تعظیم بقدرتی خم شد که سرش نزدیک زمین آمد، آنگاه در
حالیکه قلبش از شف لبریز بود خود را به بیرون انداخت.

فوستا پس از رفتن او مدتی به فکر فرو رفت و در مغز خود دستوراتی را که
برای ازبین بردن یگانه مانع راه اجرای عملیات خود، یعنی پاردادایان داده بود
منطبق کرد و چون از تطبیق طرحهای خود فراغت یافت از اطاق خارج شد و به
راهرو رفت و در آنجا مقابل دری ایستاد و دریچه‌ای را که از انتظار پنهان بود باز
کرد و از سوراخ آن به تماشای درون مشغول شد. دختر زیبائی روی یک صندلی
راحتی مشغول حرف زدن بود و یا به خواب رفته بود. این دختر جوان ژیرالدا
بود. فوستا زیر لب گفت:

- خواهید است. الان معلوم می‌شود.

آهسته دریچه را بست و راه افتاد و چون به آخر راهرو رسید آخرین در
سمت راست را باز کرد و داخل شد.

اطاقی که فوستا وارد شده بود اندکی از سطح زمین بالاتر ساخته شده و
یکنوع اطاق پذیرانی زنان بود که بسادگی مفروش گردیده و وسیله پنجه‌ای که
چوبهایش از هم در رفته بود روشن می‌شد. فوستا زنگی را به صدا درآورد و به
خدمتکاری که وارد شده بود دستوری داد. خدمتکار یکایک صندلیها و میز
بزرگ و سایر مبل‌های اطاق را در گوشه‌ای جمع کرد و فقط یک نیمکت پهن در
وسط اطاق ماند که روی آن چند بالش ابریشمی بود و این نیمکت را مقابل پنجه
کشید بطوریکه نیمی از اطاق کاملاً خالی ماند. آنگاه فوستا همراه خدمتکار که
شمعدانی در دست داشت از اطاق مزبور بیرون رفت تا به دری رسیدند.

خدمتکار در را باز کرد و پله‌ای از مرمر نمایان شد و فوستا در روشنائی
شمعدان از پله‌ها پائین رفت. خدمتکار که شمعدان در دست جلو می‌رفت پس از
چند پیچ به دری رسید و آن در را باز کرد.

شمعدان را در آستانه در گذاشت و کنار رفت و فوستا داخل اطاقی شد که سقف آن کوتاه بود و جز از همان در بزرگ روزنه‌ای نداشت. طول این اطاق از عرضش خیلی کمتر بود و شبیه یک حمام غیرمعمولی و بزرگ بود، دیوار و زمین این سردارب از مرمر سفید پوشیده بود.

فوستا شمعی از شمعدان برداشت و به وسط آن سردارب آمد و شمع را بالا گرفت و سقف آنجا را معاينه کرد و سپس شمع را بجای خود گذاشت و تبسی از رضایت بر لب راند. سپس از سینه خود جعبه بسیار کوچکی درآورد و از توی آن قرصی برداشت و در دل گفت:

- این قرصها را (مانی) به من فروخته، این شخص از کسان اسپینوزا است که مرا گول زده و بجای زهر، داروی خواب آور به من داده است.. فعلًا وقت آزمایش مفصل ندارم...

فوستا در تعقیب این افکار قرص را به شعله شمع آشنا نمود و قرص مزبور مشتعل گردید. آن را روی زمین گذاشت و خود در وسط سردارب ایستاد. کم کم دودی آبی رنگی از آن قرص بلند شد و بوی عطر مطبوعی فضای سردارب را فراگرفت فوستا از آنجا بیرون آمد و در را محکم بست و کلید آنرا بخدمتکار داد و گفت:

- این کلید را به رودخانه ینداز و فردا بنائی بیاور تا جلو این در را تیغه کند.
خدمتکار تعظیمی کرد و فوستا شروع به بالا رفتن از پله‌ها گرد و با خود گفت:

- اگر بیاید..! ایندفعه بلائی بر سرش بیاورم که اگر خودم هم خواستم نجاتش بدhem موفق نشوم.

و هنگامی که خدمتکار می‌رفت کلید را به شط (قوادالکویر) یندازد، فوستا به طرف اطاق ژیرالدا رفت و در دل می‌گفت:

- برویم و این دختر کولی را تربیت کنیم!

موقعی که فوستا مشغول آماده کرد کمین گاه برای پاردادایان بود و سانتوریون در صدد اجرای عملیات مربوط به این کمینگاه بود. پاردادایان با دوستان

خود به خوشی و خوشحالی صحبت می کرد.

پاردايان به دن سزار گفت:

- چطور شد که شما به نقطه معلوم در آن کوچه رفتید؟

دن سزار جواب داد:

- خیلی ساده است. من و آقای سروانتس حدس می زدیم که شما به ملاقات شاه خواهید رفت و ظهر یکدیگر را همینجا ملاقات کردیم و چون از شما خبری نشد نگران شدیم و به قصر آلكازار مراجعه کردیم تا آسوده خاطر شویم.

پاردايان نگاهی به او کرد و گفت:

- عجیب..! از من نگران شدید..؟ اگر مراجعت نمی کردم چه می کردید؟

- معلوم نبود، ولی یکار نمی نشستیم و در صورت لزوم وارد قصر می شدیم...

سرروانتس با اطمینان گفت:

- حتماً وارد می شدیم.

پاردايان که چشمانتش از خوشحالی شیطنت آمیزی می درخشید گفت:

- آنوقت چکار می کردید؟

- آنوقت لازم بود به ما بگویند که چه بر سر شما آمده و اگر شما را دستگیر می کردند به نجات شما اقدام می نمودیم. و اگر مجبور می شدیم قصر را طعمه آتش می کردیم.

- وای، آنوقت منهم می سوختم دوست عزیز...

دن سزار که متأثر شده بود گفت:

- عجیب! من در این فکر نبودم!

- آمدن به قصر سلطنتی برای خاطر من فکر جنون آمیزی بوده است.

توررو گفت:

- پس می خواستید از شما دست برداریم؟

- پاردايان زیر لب غرغیر کرد و گفت:

- این را نگفتم.. ولی مراجعته به قصر آنهم برای نجات من!.. راستی عزیزم

بگوئید بینم من حالا زنده‌ام یا مرده؟

سروانس گفت:

- این چه سؤالی است؟ البته که شما زنده و سالم هستید!

پاردادایان به سردی گفت:

- همین جاست که اشتباه می‌کنید. من مرده‌ام! یا بعبارت دیگر مرده زنده هستم! چون مرا بطرز ناگهانی در تابوت گذارد و سرش را بستند و به قبر گذاشتند.

در این هنگام صدای شکستن شیشه‌ای نظرها را به طرف ژوانا معطوف کرد. ژوانا در اثر ناراحتی یک شیشه از آن شرابهای گرانیها را به زمین انداخته و شکسته بود.

پاردادایان به مشاهده او گفت:

- دختر جان چکار کردی؟ این شرابهای کنه و ناب برای نیر و بخشیدن به پیکرهای نحیف و فرسوده تهیه شده نه برای ریختن روی سنگفرش حیاط.

ژوانا که مشوش گردیده بود با تأسف گفت:

- وای! فرمایش شما درست است آقای شوالیه..!

- حالا باید رحمتش را کشیده و عوض آن را بیاورید.

ژوانا مرتعش شد و در برابر چشم پاردادایان رنگش از خجلت گلگون گردید و گفت:

- خیلی بد شد!

سروانس و توررو نیز شکستن شیشه شراب را به فال بد گرفته و نتوانستند از اضطراب خودداری نمایند.

دن‌سزار دنباله صحبت را گرفته از پاردادایان پرسید:

- خودتان را بالاخره از این مهلکه نجات دادید؟

- البته، ملاحظه می‌کنید که اینجا نشته‌ام!

سروانس گفت:

- پس بهمین جهت بود که رنگتان کاملاً پریده بود.

پاردادایان گفت:

- گوش کنید دوستان من. وقتی آدم مرد...

ژوانا با ترس و اضطراب علامت صلبی روی سینه رسم کرد و زیر لب گفت:

- آه...

- نترسید ژوانای کوچک... اگر من مرده‌ام، همانطوری که می‌بینید زنده هم هستم چون مرده زنده می‌باشم...

ژوانا به شنیدن این حرف با وجود اینکه بالحن شوخی گفته شده بود توقف در آنجا را جایز ندانسته و به آشپزخانه پناه برد.

سرواتس که متأثر شده بود گفت:

- خواهشمندم توضیح بدهید. معلوم می‌شود از یک خطر بزرگی جسته‌اید. شوالیه سرگذشت وحشتناکی را که در قصر بر سرش آمده بود به دوستان خود تعریف کرد و چون از شرح آن فراغت یافت به خوشحالی بانگ زد:

- بیایید، گلوی خود را تروتازه کنیم... راستی آقای دنسزار موقعی که بوسی لوکلرک از پشت سر به من حمله کرده بود شما از کجا پیدا شدید و مرا خبردار کردید؟

- عرض کردم که از فرط اضطراب نمی‌توانستم در یک جا قرار بگیرم. آقای سرواتس مشغول طرح نقشه‌ای بود که بتوانیم شما را از چنگ قاضی اعظم نجات بدهیم. منهم در بیرون مهمانخانه چشم برآه بودم و از آنجا دیدم که شخصی به شما حمله می‌کند و چون نزدیک نبودم که ضربت او را دفع کنم فریاد زدم که خود را کنار بکشید.

پاردايان که گوئی از چشیدن شیرینی خوش طعمی لذت برده باشد ناگهان سربرداشت و گفت:

- راستی نامزد زیبای شما ژیرالدا را نمی‌بینم؟

- ژیرالدا از دیروز مفقود شده است آقا.

پاردايان بطور ناگهانی پیاله خود را روی میز گذاشته گفت:

- عجب..! خیلی به خوشروئی این خبر را به من می‌دهید!

از یک عاشق دلسوزخته این خونسردی در نظر من عجیب است!

توررو تبسم کان گفت:

- آنطوری که تصور می کنید نیست، آقای شوالیه، می دانید که ژیرالدا راضی به خروج از کشور اسپانیا نمی شود.
- کار خوبی نمی کند من عقیده دارم که هرجوری شده او را راضی کنید از این شهر که هوایش برای شما و خود او مسموم است فرار نماید.
- سروانتس شانه بالا انداخته و در تأیید عقیده پاردادایان گفت:
- من از بس که این نکته را به دن سزار گفتم خسته شدم. ولی جوانها حرف حساب سرشار نمی شود.

دن سزار به تندی گفت:

- موضوع به همین سادگی نیست. ژیرالدا که تاکنون مثل من پدر و مادر خود را نمی شناخت اینک شنیده که پدر و مادرش زنده اند و فعلأً در جستجوی آنها می باشد. کسانی که مانند من و ژیرالدا از لذات کانون خانوادگی بی بهره مانده اند خوشبختی خود را در آن محیط جستجو می کند. شاید پدر و مادری که در حسرت شان بسر می برم واقعاً مردمان شایسته ای بوده و موجب سعادت ما را فراهم خواهند آورد و شاید هم مردمان پستی هستند که نسبت به اولاد خود کینه می ورزند و به مجرد دیدار آنها، از آنان بیزاری خواهند جست... به صورت محبت طبیعی آنها را به جستجو و ادار می سازد. البته ژیرالدا در همین کار است. چگونه می توانم او را از جستجوی پدر و مادر خود ممانعت کنم در صورتی که خود من نیز به جستجوی پدر و مادر خویش اقدام خواهم نمود؟. افسوس که نه تنها خودشان وجود ندارند بلکه نام آنها را هم نمی دانم!

پاردادایان که متأثر شده بود گفت:

- عجب! حالا این حرفها بکنار. چرا در این جستجوها به نامزدان کمک نمی کنید؟
- ژیرالدا اند کی وحشی صفت است. می دانید که از طایفه کولیها است یا اقلائی پیش کولیها تربیت شده. بهر حال دختر یکدنده ایست و اسرارش راحتی به من نمی گوید. از قرار معلوم عقیده اش اینست که اگر شخصاً به جستجوی خود ادامه

ندهد ز حماتش به هدر خواهد رفت. از طرفی، علت اینکه از معمود شدن او نگران نیستم اینست که تا کنون چندبار بهمین طریق ناپدید گردیده است. شاید فردا پیدا شده و با ناله و زاری بگویید خبر تازه‌ای نبوده و من مجبور شوم او را تسلی و دلداری بدهم.

پاردايان بخاطر آورد که اميپينوزا به او پيشنهاد کرده بود تا توررو را بقتل برساند. لذا با خود گفت آيا اين ناپدید شدن ژيرالدا دامى برای نابود کردن توررو نمى باشد؟ لذا گفت:

- اطمینان داريد که غيبت ژيرالدا اختياری بوده و به جستجوی ابوی خود رفته است.

توررو که داشت مضطرب می شد گفت:

- ژيرالدا به من اطلاع داده که غيبيش يكى دو روز طول خواهد کثيد عقيدة شما چيست؟

پاردايان گفت:

- هبيچ، حالا که نامزدان خودش به شما اطلاع داده تا فردا صبح منتظر وي باشيد ولئن فراموش نکيد که اگر فردا صبح خبری از او نشد بدون وقت به سراغ من بیائید تا با يكديگر به جستجوی او برويم.

- مرا به وحشت انداختيد آقا!

پاردايان با خونسردی معمولی خود گفت:

- متوجه نباشيد، تا فردا منتظر باشيم آيا درست است که شما در مسابقه گاو بازی شرکت خواهيد نمود؟

برق خفيفی از چشم توررو جستن کرد و گفت:

- بله آقا.

- نمى توانيد از شرکت در اين مسابقه خودداری کنيد؟

توررو بلحن قاطعی گفت:

- غيرممکن است آقا. چون پادشاه درباره من لطفی کرده و امر داده که حتماً در اين کار شرکت کنم. بخصوص بطريق گوناگون به من تذکر داده که مایل است

روز مسابقه مرا در ميدان بیینند. ملاحظه می کنید که با اين وصف کاملاً در بن بست افتاده ام.

پاردايان که همچنان فکر خودش را دنبال می کرد گفت:

- عجب! چنین رسمي در اين مملكت موجود است؟

دن سزار با صدای زنده ای گفت:

- خير آقا.. اين دعوت در اثر لطف مخصوص شاه نسبت به من است.

پاردايان به چشمان او خيره شد و در حال يك سرش را جلو آورده بود آهسته گفت:

- راستش را بگوئيد، بطوريكه معلوم می شود وقتی اسم شاه را بر زبان می آوريد چنین استباط می شود که به او علاقه ای داريد؟
دن سزار به صراحة گفت:

- حدس شما درست نیست آقای شوالیه پاردايان - بر عکس من سوگند ياد کرده ام که شاه را بدست خود نابود کنم و يك كينه بزرگی از او در دل دارم.
اين کلمات به لحن ویژه ای ادا شد که جاي تردیدی باقی نمی گذاشت.

پاردايان در دل گفت:

- عجب آدم يك دنده ايست!

آنگاه با صدای بلند گفت:

- شما که چند روز بيشتر نیست با من آشنا شده ايد چطور اسرار خود را به من فاش می کنيد..؟ آيا با همه کس اينطور هستيد؟
تور رو به تندی گفت:

- خير با همه کس اينطور نبشم. تصادفاً چون در محيط اسرار و خيانات بار آمده ام هر گز سر خودم را به کسی فاش نمی کنم. در اين سن و سال جوانی که باید به حکم طبیعت شاد و خندان باشم همواره آزربده خاطر و پريشانم چون تا چشم باز کرده ام از دنيا خيری نديده ام. کسی که مربي من بوده و خيال می کردم پدرم می باشد مردی مشکوك بود که نظير او را نديده ام. بنابر اين به همه کس و همه چيز با تردید نگاه می کنم. اسراری را که هم اکنون به شما گفتم حتى به بهترین

دوست خود آقای سروانتس حاضر نیز نگفته بودم ولی به شما که چند روز بیش نیست که آشنائی پیدا کرده ام ابراز داشتم.

پاردايان به مادگي گفت:

- پس چرا به من گفتید؟

دن سزار با سهل انگاری گفت:

- نمی دانم.. آیا بعلت بزرگواری و مردانگی که از قیافه شما پیدا است! یا محض خیرخواهی و نیکاندیشی که از چشمانت شما هویدا می باشد یا بجهت شجاعت و شهامت شما است که یک جاذبه نیرومندی مرا به طرف شما می کشاند.

مهر و عاطفه ای که در مورد شما در دل خود می بایم، اعتماد و اطمینانی که از جانب شما نسبت به خود حس می کنم عیناً نظیر احساساتی است که شخص نسبت به برادر بزرگتر از خود داشته باشد. بیخشید آقا، و از سخنان من پریشان نشوید ولی باید بگویم که در عمر خود اولین بار است که با کسی اینطور بی پروا و بدون پرده اسرار دلم را فاش می کنم.

پاردايان که به مهر و شفقت آمده بود زیر لب گفت:

- بیچاره شاهزاده.

پس چشم به دن سزار دوخته گفت:

- راستی چه اطلاعاتی از خانواده خود دارید؟

- هیچ آقا، تنها اطلاع مختصری که دارم اینست که پدر و مادرم مرده اند و از قرار معلوم از طبقه ممتاز بوده اند.

سروانتس گفت:

- اگر اینطور است و شکی در آن نیست دیگر غصه خوردن شما بیهوده است. قدرت روح خود را با نیروی روانی آقای شوالیه مقایسه کنید. شاید همین موضوع که شما بدینختی می انگارید عین سعادت شما بوده باشد.

- منهم بارها چنین فکر کرده ام. ولی افکار، درد پنهانی مرا درمان نمی کند و دریغ و حسرت مرا علاج نمی سازد.

پاردايان پرسید:

- از کجا فهمیده اید که والدین شما مرده‌اند؟ شاید کسی که این خبر را به شما داده قصد و غرضی داشته است؟

تورو رو با غم و اندوه سر تکان داد و گفت:

- این خبر را از کسی که مرا بزرگ و تربیت نموده شنیدم و گمان نمی‌کنم به من دروغ گفته باشد. او کاملاً از سرگذشت فامیل من خبردار بود و علت اینکه نام پدر و مادر را فاش نمی‌کرد این بود که بارها به من می‌گفت «اگر روزی بفهمند که تو پدر و مادر خود را می‌شناسی آن روز، روز آخر عمر تو می‌باشد ولی اگر در این مورد بی‌اطلاع بمانی کسی با تو کاری نخواهد داشت!»

- اگر این شخص می‌دانست که اطلاع یافتن شما به اسرار خانوادگی موجب فنای شما خواهد شد پس چرا شمه‌ای از این جریان را برای شما تعریف کرد؟

تورو رو به تنی گفت:

- علتش این بود که این شخص عقیده داشت نختین وظیفه یک پسر در قبال پدر و مادر خود اینست که از قاتلین پدر و مادر خود انتقام بگیرد. بهمین جهت بود که مرا به بعضی اسرار واقف نمود و گفت که پدر و مادر من بوضع فجیعی بدست فیلیپ پادشاه اسپانیا به قتل رسیده‌اند... حالا متلفت شدید که چرا گفتم این شخص خون آشام غیر از من بدست کسی کشته نخواهد شد؟

پاردادایان که می‌خواست بهر وسیله‌ای او را از اجرای این عمل که در نظر او وحیم بود باز دارد گفت:

- متلفت شدم. ولی باید دید از کجا معلوم که شاه اسپانیا حتماً مسئول قتل پدر و مادر شما است؟

تورو رو مدتی به قیافه پاردادایان خیره شد تا افکار او را از وجہاتش بخواند و چون در این مورد موفق نشد با صدای خشم آلودی گفت:

- تصور اینکه شخصی مانند شما به اعمال و افکار من خورده می‌گیرد برای من تحمل ناپذیر است. حالا که کار به اینجا کشیده مجبورم حقایقی را برای شما تشریح کنم.

تورو رو خود را جمع کرد و چنین گفت:

- همین شاه فیلیپ پدر مرا توقيف کرده و به زندان انداخته و در آنجا بدون محکمه بقدره شکنجه بر او وارد آورده که نابود گردیده است. مادرم را هم در صومعه‌ای زندانی کرده و در آنجا مسموم کرده‌اند. پدر و مادرم هم تقریباً به سن و سال کنونی من بوده‌اند. من که در آن موقع کودکی بیش نبوده‌ام یکی از خدمتکاران مرا بمحلى برده و در آنجا مخفی کرده و به تربیت من همت گماشته است. از قرار معلوم آنها ثروت سرشاری داشته‌اند که همین پادشاه ظالم دارائی آنها را نیز ضبط نموده و حق مسلم مرا پایمال کرده است.

در این اثنا پسر دن کارلوس لحظه‌ای ساکت ماند تا عرق پیشانی خود را پاک کند و در حالیکه پاردايان و سروانتس با بهت و حیرت به یکدیگر نظر می‌کردند، توررو با لحن خشنی در دنباله سخن خود گفت:

- حالا باید دید پدرم چه گناهی داشته که مستحق عقوبت بوده است خیلی ساده می‌گوییم پدرم زنی زیبا داشته که از جان و دل او را دوست می‌داشته است، قضا را شاه بوالهوس چشم طمع به این زن می‌دوزد و بخيال اينکه پدر من نیز هاند اکثر درباریان که ناموس و شرافت خود را تقدیم شاه می‌کند تا به رتبه و مقامی بالاتر برسند، حیثیت خود را بخاطر جاه و مقام از دست خواهد داد. لذا با کمال پر روئی و بی‌حیائی موضوع را با او درمیان می‌نهد.

ولی برخلاف تصور شاه، پدر من تن به این کار خلاف شرافت نداده و در نتیجه مورد خشم و کینه سلطان قرار می‌گیرد. فیلیپ او را به زندان می‌اندازد و با اعمال شکنجه می‌خواهد او را به تسلیم وادار نماید ولی موفق نمی‌شود و سرانجام پدرم در زیر شکنجه جladان جان می‌سپارد. پس از مرگ او فیلیپ بخيال اينکه مانع از سر راه او برداشته شده به مادرم پیشنهاد پلید خود را تکرار می‌کند ولی با امتناع لجوچانه او مواجه می‌گردد و حسن کینه و حسد شاه سخت برانگیخته می‌شود. مادرم را در صومعه‌ای زندانی نموده و بطوریکه گفتم او را مسموم می‌نماید. در این گیرودار یکی از مستخدمین خانوادگی مرا از معركه بدر برده و مخفی می‌کند و گرنه این شاه سفاک مرا نیز که ثمره زندگی آن دو بی‌گناه بودم از میان بر می‌داشت.

دن سزار ساکت شد و به فکر فرو رفت. پاردايان نيز با حال متأثر و
اندوهنا کي با خود مى انديشيد:

- عجب حکایتی است! نمی دانم اين خدمتکار از فاش کردن اين اسرار چه
منظوری داشته است.

دن سزار با هوش و بلاکشide سر خود را بلند کرد و گفت:

- باز هم تصور مى کنيد که انتقام کشیدن خون پدر و مادرم عمل خلاف و
ناهنجاري مى باشد؟

۲۰

قصر سپرس

پاردايان در فکر بود که چگونه به اين سؤال سخت و دشوار توررو جواب بگويد. ناگهان جوانى از در وارد شد و يكسر به طرف آنها آمد و بهمین جهت، شته صحبت آنها بريده شد.

این تازه وارد پسر کوتاه قدی بود که ظاهرآ دوازده ساله بنظر می آمد. رنگش تیره و هیکلش باريک و نحيف، حرکاتش چالاك و نگاهش تند و بطور عجيبی متحرک بود. بمحض ورود به طرف دن سزار آمد و در برابر او با متناسب منتظر ایستاد. توررو به ملایمت پرسید:

- خوب، شيكو چه خبر است؟

جوان کوتاه قد به اختصار و بطرز مهمی جواب داد:

- راجع به ژيرالدا آمده ام.

دن سزار به تندی پرسید:

- بلائي بر سرش آمده؟

- او را ربوده اند!.

پاردايان و توررو و سروانتس هر سه باهم گفتند:

- ربوده اند!

و بلافاصله هر سه از جای خود حرکت کردند. توررو که از اين خبر

متوحش و حیران گردیده بود نمی‌دانست چه کند. پاردايان به تعجب گفت:

- آقایان متوجه نشويد. با خونسردی دست بکار می‌شویم. آنگاه خطاب به شیکو که بحال تمجید‌انگیزی در جای خود ایستاده بود گفت:

- آقاجان گفتی زیرالدا را ربوده‌اند؟

- بله قربان، در حدود دو ساعت پیش.

- کجا؟

- به آثارازانا.

- از کجا می‌دانی؟

- خودم دیدم!

- آنچه دیده‌ای تعریف کن.

- پشت دیوار کمین کرده بودم و می‌خواستم قبل از اینکه درها بسته شود خودم را برسانم. در این اثنا سایه‌ای را دیدم که از من چندان دور نبود و آنهم بطرف شهر می‌رفت. این سایه، زیرالدا بود!

- یقین داری؟

شیکو تسمی کرد و گفت:

- چشم من اشتباه نمی‌کند و انگهی در همین موقع چند نفر بطرف او هجوم آورده‌ند و زیرالدا به دیدن آنها فریاد زد و دنسزار را به کمک طلبد و لی مهاجمین بالاپوشی به سر او انداخته و او را برداشت.

- مرا صدا کرد؟

- وقتی آن اشخاص بر وی هجوم آورده‌ند فریاد زد: «سزار، سزار.» بدادم برس!»

- کوچولو، آن اشخاص را شناختی؟

شیکو با همان تسمی که خون‌توررو را بجوش می‌آورد گفت:

- سانتوریون بود.

دن‌سزار به تعجب گفت:

- سانتوریون! این برجنس خبیث بدست من خواهد مرد!

پاردايان که چشم از شيكو برنمي داشت پرسيد:

- سانتوريون کيست؟

سروانس گفت:

- همان کسي که ديروز شما بيرونش انداختيد. معلوم است به حساب چه کسي کار می کند.

- به حساب کي؟

- به حساب بارباروژا.

- بارباروژا؟ همان که يك دقيقه از شاه جدا نمي شود؟

- بله، همان خودش. شما او را می شناسيد شواليه؟

پاردايان با لبخند ملایمی گفت:

- مختصری!

سپس با خود گفت: «شاید دست اسپينوزا نيز در اين کار باشد. بهر حال من اين شاهزاده را که محبتش در دلم راه یافته تنها نخواهم گذاشت.»

دنسرار به سؤالات خود ادامه داد و از شيكو پرسيد:

- وقتی دیدی اين اشخاص ژيرالدا را می برنند چه کردی؟

- آنها را تعقیب کردم.

- می دانی او را کجا برداشت؟

شيكو شانه بالا انداخته گفت:

- اگر کاملاً از اين مورد مطمئن نمي شدم که اينجا نمي آمدم.

دنسرار به طرف در به راه افتاد و گفت:

- آفرین بر تو. ييا برويم.

پاردايان جلو او را گرفت و گفت:

- صبر کنيد. هنوز وقت داريم.

و چون دید توررو با بي حوصله گي پا به پا می کند گفت:

- پسر جان به من اعتماد کن، پشيمان نمي شوي.

- آقاي شواليه من کاملاً به شما اعتماد دارم ولی ملاحظه می کنيد که در چه

حالی هست!

- حوصله کنید. اگر آنچه اين کوچولو می گويد حقیقت داشته باشد کار ما آسان است. ولی نباید چشم بسته خودمان را به درد سر یندازيم.

- چطور؟ شما هم با من وارد عمل خواهید شد؟

پاردايان شانه بالا افکند و به سروانتس گفت:

- اين دو عاشق هر دو گیج هستند!.

سرروانتس با اشاره سر گفته پاردايان را تصدیق نمود.

آنگاه پاردايان خطاب به شیکو گفت:

- بیین کوچولو، تو به چشم خود دیده ای که ژیرالدا را ربوتدند و دنبال آنها رفته ای و از محل شان اطلاع داری و آمده ای به دن سزار خبر بدھی.

- بله قربان!

- خوب، بگو بیین از کجا فهمیده ای که دن سزار اینجا است؟

شیکو مردد ماند و پاردايان با چشم تیزین خود متوجه اين نکه گردید.

شیکو گفت:

- رفتم به منزل شان، گفتند احتمال دارد در مهمانخانه برج باشد منهم آمدم
اینجا...

و چون آنچه را که در فکر پاردايان می گذشت حدس زده بود افزود:

- اگر خیال می لطفی درباره سن سزار دارید با ما بیائید.

سپس خطاب به سروانتس گفت:

- جنابعالی هم اگر میل دارید بفرمائید. هر چند نفر هم دوست و رفیق دارید
با خود بیاورید. چون ساتوریون به این سهولت ژیرالدا را ازدست نخواهد داد.
شما را به آن خانه می برم و دیگر از من که یک آدم کوچکی هستم کاری ساخته
نیست.

پاردايان با خود گفت:

- اگر دامی برای تور رو گستردۀ بودند سعی می کردند او را تنها به طرف
دام بکشانند. مگر اینکه..

آنگاه خطاب به شیکو گفت:

- تصور می کنی چند نفر دور و بر زیرالدا هستند؟

- چهار نفر را که به چشم خودم دیدم یکی هم خود سانتوریون. این پنج نفر که زیرالدا را داخل منزل کردند دیگر بیرون نیامدند.

ولی حدس می زنم چند نفر دیگر هم در منزل بوده باشد.

پاردايان ناگهان تصمیم گرفت و گفت:

- بیرون!

شیکو جلو افتاد. پاردايان به سروانتس اشاره کرد که در طرف چپ توررو قرار بگیرد و خود در سمت راست او بحرکت درآمد. تصور می کرد که دامی برای توررو نهاده آنده و بهیچوجه در فکر نبود که ممکن است برای شخص او کمینگاهی آراسته باشند.

این فکر از خاطر سروانتس تیز نگذشت و هر دو در این خیال بودند که بسر دن کارلوس در خطر است و باید از او مواظبت نمود. خود توررو تنها فکر و خیالش متوجه زیرالدا بود که اینک ربوده شده و باید بهر قیمتی هست او را نجات داد.

هوای دو ساعت قبل اینک تغییر کرده و آسمان صاف مبدل به هوای تیره و ابرآلود شده و قرص ماه کاملاً در پس ابرها پنهان گردیده بود. لذا قهرمانان ما چون از در مهمانخانه بیرون آمدند تاریکی محض همه جا را فراگرفته بود. دن سزار پرسید:

- شیکو ما را کجا می بردی؟

- بخانه سیپرس.

- آهان می شاسم. یفت جلو ما دنبال تو می آئیم.

شیکو جلو افتاد و با قدمهای چابک آن دسته کوچک را راهنمائی کرد. پاردايان که بازو به بازوی توررو داده و در هر قدم مواظب اطراف بود و گوش به هر طرف می داد آهسته پرسید:

- از این پسر خاطرت جمع است؟

- بله کاملاً، از طرف دیگر خیال نکنید که بچه است بلکه بیست سال شاید بیشتر از عمرش می‌گرد. همانطوری که می‌بینید خیلی کوتاه قد است ولی جوان بسیار هوشیار و چالاک و قابل اطمینانی می‌باشد. اگر او را کوچولو صدا کنید مکدر می‌شود و طبعاً از شوخی متفرق است.

- عجب..! پس این شخص بزرگ‌گال است..؟ چه خوب بود بچه سال بود!.

- چرا!

- هیچ.. حالا کوچک یا بزرگ کاری ندارم.. می‌خواهم بیسم کاملاً مورد اطمینان شما است؟ اصلاً از کجا او را می‌شناسید؟

- تصادفاً از شخصیت او خبر ندارم ولی کارش گذاشی است.

روزی عده‌ای او را در کوچه اذیت می‌کردند و من به دادش رسیدم از آن روز از من دست برنمی‌دارد...

- آیا فداکار است..؟

- تا حالا که نسبت به من خیلی نیکی و مهربانی نموده ولی نمی‌توانم در صدق و صفاتی او قسم یاد کنم.

پاردادایان زیر لب گفت:

- فعلایا برویم بالاخره معلوم می‌شود.

دسته کوچک همچنان پیش می‌رفت و پاردادایان همانطور مواضع بود ولی تا آن ساعت هیچگونه حادثه‌ای رخ نداده و کسی مزاحم آنان نشده بود تا اینکه شیکو کنار در منزلی ایستاد و گفت:

- اینجا است!

پاردادایان در دل گفت:

- از قرار معلوم من در حدس خود اشتباه کرده بودم..!
از ظن خود بدگمان شدم..!

شیکو سکوئی را کار در نشان داد و گفت:
- از اینجا می‌شود بالا رفت.

پاردادایان ارتفاع دیوار را سنجیده و تبسیم کرد. زیرا متوجه شد که با وجود

سکوی مزبور بالا رفتن از دیوار بسیار آسان است.

شیکو به سخن خود ادامه داد و گفت:

- وقتی وارد با غ شدید از روی چمن‌ها حرکت کنید چون خیابان شزار است و صدای پای شما شنیده می‌شود. با اندکی مهارت می‌توانید بدون جنگ و دعوا موفق شوید. حتماً آنها خوابیده‌اند. من در همینجا منتظر می‌شوم و اگر خطری از خارج متوجه شود شما را با سوت مخصوص خبر می‌کنم.

شیکو پس از ادای این جمله با دهان خود سوت بخصوصی کشید.

پاردايان که هنوز از شیکو اطمینان حاصل نکرده بود گفت:

- چرا با ما نمی‌آئی؟

شیکو حرکتی از ترس به خود داد و به تنی گفت:

- خیر، خیر، من نمی‌آیم. اگر شما مجبور به جنگ و ستیز شدید من چکار کنم؟

دن سزار که عجله داشت زودتر از دیوار به آن طرف برود کیسه پول خود را به طرف شیکو گرفت و گفت:

- شیکو فعلًاً این پول را بگیر انشا الله بعداً تلافی می‌کنم.

شیکو بدوان مرد ماند ولی بعداً کیسه را گرفت و گفت:

- پاداش مرا داده بودید. خوب عیب ندارد. باید زندگی کرد.

پاردايان که از فحوای کلام شیکو به تردید افتاده بود پرسید:

- چرا می‌گوئی پاداش مرا داده بودید؟

- عجب! علتی اینست که خدمت کردن به دن سزار را برای خود فخر و مباحثات می‌دانم!

سپس آن سه رفیق، همراه کوچولوی خود را در آنجا گذارده و بسرعت از دیوار بالا رفته و بدون سروصدا وارد با غ شدند. توررو بمحض اینکه پا به زمین نهاد شروع به دویدن کرد ولی پاردايان خود را به او رساند و گفت:

- یواش تر پسر جان! با عجله کاری از پیش نمی‌رود و انگهی ممکن است گرفتار مانعی بشویم. در این موارد باید کاملاً احتیاط نمود و شتاب زدگی را

کنار گذاشت. صبر کنید. من جلوتر می‌روم. شما در وسط قرار می‌گیرید. شما هم آقای سروانتس پشت سر توررو حرکت کنید و باید مراقب یکدیگر باشیم. حالا دیگر باید از صحبت خودداری کیم.

صف سه نفری بدستور پاردايان تشکیل یافت و پاردايان که پیشاهنگ بود حرکت کرد و همانطوری که شیکو پیشنهاد داده بود از روی چمن‌ها پیش رفتند تا به در خانه‌ای که روی روی آنها بود رسیدند. درها و پنجره‌ها بسته بود و هیچگونه روشنائی به چشم نمی‌خورد و معلوم می‌شد که در این قسمت همه بخواب رفته‌اند.

پاردايان به قسمت دوم ساختمان رفت در آنجا هم نوری بنظر نمی‌رسید آنگاه به قسمت سوم شتابفت. در آنجا، در طبقه پائین از لای پنجره‌ای که کاملاً بسته نشده بود نور ضعیفی به خارج می‌تايد.

پاردايان توقف کرد. بایستی از پنجره به داخل اطاق نظر انداخت.

پاردايان پنجره را با اشاره دست به دو رفیق خود نشان داد و بدون اینکه حرفی بزند با قدمهای آهسته و احتیاط کامل به طرف پنجره پیش رفت. تا آن هنگام به خوبی در کار خود موفق شده بودند. از روی چمن‌های سرسبز می‌گذشتند و کوچکترین صدائی از حرکت آنها بلند نمی‌شد. همچنین سعی می‌کردند از کنار انبوه گیاهان بلند بگذرند تا در موقع ضرورت بتوانند در پشت آنها پنهان شوند.

پاردايان به طرف انبوه گیاهانی که در نزدیکی صخره بود به حرکت آمد. توررو و سروانتس نیز به فاصله در دنبال او می‌رفتند و هیچگونه حرکت غیرعادی در سر راهشان بنظر نمی‌رسید. غیر از یک چمنزار کوچک که تا کنار پنجره امتداد داشت با پنجره فاصله نداشتند. در این هنگام از پشت سروانتس یعنی از میان انبوه گیاهان که آنها چیز غیرعادی ندیده بودند چند سایه به حرکت درآمد و به سرعت برق یکی از آنها به سروانتس رسید و از عقب گلوی او را گرفت و بلافاصله دست دیگری پارچه‌ای بر سر او انداخت و دهانش را محکم گرفت بطوریکه نویسنده غافل نزدیک بود خفه شود. سپس او را مثل پرکاهی بلند کرده و

به پشت انبوه گیاهان برداشت. این عمل بقدرتی بی سرو صدا و برق آما و با مهارت انجام گرفت که پاردايان و تورر را بهیچوجه متوجه آن نگردیدند. پشت انبوه گیاهان، یکی از سایه‌ها بسرعت بالاپوش سروانتس را از تنش میرون آورد و به تن خود پوشید و در حالیکه به حرکات او دقت می‌کرد کوشش داشت حتی المقدور خود را به هیبت و قیافه او در بیاورد با شتاب از کمینگاه میرون جست.

در این موقع صدائی فرمان داد:

- او را بیرید ولی آزارش نرسانید!

چند پنجه نیرومند سروانتس را که داشت خفه می‌شد بلند کرده و برداشت در این هنگام پاردايان و دنسزار به پای پنجره رسیده بودند. بطوری که گفتیم پنجره مجبور در طبقه پائین قرار داشت ولی بقدرتی بلند بود که یک قامت معمولی نمی‌توانست خود را بالا گرفته و به درون اطاق تماشا کند تصادفاً دو گلدان چوبی بزرگ که درون آنها درخت کوچکی کاشته بودند در دو طرف پنجره قرار داشت. پاردايان که در اثر تحمل ناملایمات زیاد در قصر آلکازار چالاکی فوق العاده خود را نداشت در دل گفت:

- گویا این گلدانها را محض خاطر ما گذاشته‌اند که وسیله آن بتوانیم بالا رفته و اطاق را تماشا کیم.

تورر را که بنوبت خود گلدانها را مشاهده کرده بود بدون معطلی آنها را به کمک پاردايان به کنار پنجره کشید با شتاب روی آن قرار گرفت و چشم به روزنه‌ای که تور می‌تاشد نزدیک نمود و به تماشا پرداخت و ناگهان بدون اینکه رعایت احتیاط را نموده باشد به صدائی تقریباً بلند گفت:

- ژیرالدا اینجا است!

پاردايان که از بی احتیاطی آن جوان ناراحت شده بود و در ضمن می‌خواست سروانتس بر سر تا مراقب اطراف شده و او نیز مجال تماشا داشته باشد به پشت سر خود نگاه کرد در این اثنا آن سایه‌ای که خود را به شکل سروانتس ساخته بود نزدیک شد و پاردايان به خیال اینکه خود سروانتس می‌باشد خیالش راحت گردید و بنوبت خود روی گلدان رفت و پهلوی تورر را قرار گرفت و به تماشا پرداخت.

ژيرالدا روی تختخوابی که درست رو بروی پنجره قرار داشت آرمیده و چنان بنظر می‌رسید که به خواب رفته است.

پاردايان و توررو نگاهی باهم ردوبدل گردند. سپس هر دو به دستگیره پنجره چسبیده و به قوت فشار دادند. پنجره بدون صدا باز شد. در همین اثنا در اطاق ازهم گشوده شد و مردی داخل گردید و یکسر به طرف تختخواب ژيرالدا آمد و نگاه آمیخته به تحسینی به پیکر او انداخت. آنوقت دست برد و پیکر او را سر دست بلند کرد و چون برگشت که از اطاق خارج شود توررو به پاردايان گفت:

- معطل نشیم. او را می‌برد..!

پاردايان فشاری به پنجره وارد کرد که کاملاً ازهم باز شد. آنوقت شمشیر کشید و به درون اطاق جست ولى در همین اثنا از پشت سر خود فریادی شنید و مجدداً به طرف پنجره آمد تا علت این فریاد را بفهمد.

موقعی که دن سزار می‌خواست دنبال پاردايان وارد اطاق شود ناگهان از پائین پنجره دوپای او را بقوت گرفته و به پائین کشیدند و قبل از اینکه توررو قادر به دفاع باشد او را نیز مانند سرواتس غافلگیر نموده و با خود بردنده. پاردايان فریاد سقوط او را شنیده بود. پاردايان که از توررو اثری ندید از پنجره به پائین جست و چون پايش به زمین رسید ناگهان زمین در زیر پای او دهان گشود و پاردايان به زيرزمین فرو رفت و در تاریکی محض افتاد. خوشبختانه محل سقوط او چندان عمیق نبود و صدمه‌ای به وی نرسید ولى از فرط تاریکی جائی را نمی‌دید. لذا با خود گفت:

- او..! منتظر این پیشامد نبودم..!

سپس با صدای تمخر آمیز معمولی خود افزود:

- از قرار معلوم حرکات ماشینی اطاق شکنجه عالیجناب اسپینوزا در اینجا تکرار می‌شود..! اگر قرار شود هر روز این بازی‌ها سر ما بیاید طولی نمی‌کشد که میدان را خالی کرده و به سراغ مالک دوزخ می‌رویم..! از قرار معلوم براستی آدم بی‌کفايت و احمقی هستم که اين بلاها را به خود می‌خرم. بهر صورت اگر از اين دام جستم ديگر از آن به بعد مواطن خودم خواهم بود..

بطوری که می‌دانیم هر وقت پاردايان به چنین گرفتاریها می‌افتداد به خود لعنت کرد و از اینکه جانب احتیاط را کاملاً رعایت نکرده به خویشتن ناسزا می‌گفت ولی ما می‌دانیم که این پهلوان باهوش در تمام مراحل زندگی پر ماجراهی خود حداکثر حزم و احتیاط را رعایت می‌کرد و حوادثی که بر او وارد می‌آمد استثنائی بوده و پیش‌بینی آن از عهده هر فکر و اندیشه‌ای خارج بود باری پس از نشار چند ناسزا به خویشتن، به بازرسی بدن خود پرداخت و چون نقصی در اعضای خود ندید با خود گفت:

- باز هم خوبست. اگرچه مغزم یک کمی از عقل خالی است در عوض بدن سالم است. ! شمشیرم در اطاق بالا افتاد ولی قادره‌ام در کمرم مانده و در موقع ضرورت به کارم می‌آید.

پس از این تخیل برای اطمینان دست به کمر برد ولی متوجه شد که غلاف قداره خالی است و تیغه آن افتاده است ! غرغر کنان شروع به تفحص کرد و چون کاملاً تاریک بود مانند کورها دست به زمین و دیوار می‌مالید. طولی نکشید که به انتهای اطاق رسید و زیر لب گفت:

- لعنت بر شیطان ! این اطاق هم که خالی است و حتی یک کیسه کاه هم در آن نریخته‌اند. که آدم رویش بخوابد. شب روی این سنگفرش چه جوری بخوابم.؟ سقفش هم که از سنگ است و خیلی شبیه تابوقی است که عالیجناب اسپینوزا برای من تهیه کرده بود. این چیست؟.

همین طور که راه می‌رفت پایش به یک چیز نرم و سبکی خورد. خم شد و دست روی زمین مالید و گفت:

- عجب. ! این یک ورق کاغذ است. ! شاید برای من گذاشته‌اند. در این تاریکی که کسی نمی‌تواند چیزی بخواند. اگر برای من بود حتاً چراغی روشن می‌کردند که بتوانم بخوانم. شاید هم از دست کسی افتاده و متوجه نشده است. چاره‌ای نیست عجالتاً باید نگاه دارم بعد معلوم می‌شود.

پاردايان کاغذ را در جیب کلیجه خود جای و سپس دوباره با خود شروع به صحبت کرد. آنگاه نفس عمیقی کشید و گفت:

- چه بوی عطر عجیبی می‌آید! اینجا که اطاق پذیرائی یک خانم خوشگل نیست! آه فهمیدم. هیچ زنی قادر نیست به چنین مکان گورمانندی داخل شود. غیر از فوستا. آری. فوستا به اینجا داخل شده. عجب سرم سنگین می‌شود و نفس تنگی می‌کند. فوستا. آه! فوستای ملعون از اینجا گذشته است. معلوم می‌شود پس از آنکه چندین بار در صدد کشتن من برآمده و موفق نشده اینک دام دیگری برای نابودی من گسترده است.

در این هنگام صدای خشگی شنیده شد و دریچه کوچکی از سقف دخمه باز گردید و نور خفیفی به داخل دخمه تایید و صدائی که پاردادایان بخوبی می‌شناخت گفت:

- پاردادایان، تو در اینجا خواهی مرد.

پاردادایان گفت:

- اکنون که صدای شیرین خانم فوستا به گوش رسد معلوم شد که موضوع دیگری غیر از مرگ در میان نمی‌باشد. باید دید چه آشی برای من پخته است! فوستا که دیده نمی‌شد گفت:

- پاردادایان، با شمشیر خواستم ترا بکشم از چنگم در رفتی! خواستم ترا غرق کنم، خود را نجات دادی! خواستم در آتش بسوزانم، از حریق خود را رهانیدی. حالا می‌پرسی چه آشی برای تو پخته‌ام پس بدان و آگاه باش که این دفعه وسیله «ها» در صدد کشتن تو هستم. هوایی که هم اکنون استنشاق می‌کنی مسموم است. دو ساعت دیگر اثری از زندگی در وجود تو نخواهد ماند.

- من هم در جستجوی فهم همین موضوع بودم. وقتی بوی این عطر را حس کردم قلب گواهی داد که پای فوستا به اینجا رسیده و هر کجا که فوستا قدم بگذارد بوی مرگ از آنجا بر می‌خیزد.

- درست فهمیده‌ای پاردادایان. تو خواهی مرد، تو با استنشاق این هوا که من مسموم کرده‌ام ازین خواهی رفت.

گفتگوی این دو حریف که یکی در قعر سردار تاریکی افتاده و دیگری مجهول المکان بود و یکدیگر را نمی‌دیدند، آنهم با سخنان وحشت‌افزائی که بین

آنها رد و بدل می‌شد حقیقتاً عجیب و کم سابقه بود. معهداً پاردادایان جواب داد:

– اینهمه که کلمه مرگ را تکرار می‌کنید فایده‌ای ندارد خانم... ریه‌های من نیرومند است و گمان نکنید در اثر استنشاق زهری که به هوای این سرداب داخل کرده‌اید بتوانید مرا از میان بردارید..! از طرف دیگر نمی‌دانم چرا اینهمه در صدد کشتن من هستید و برای این کار به هر وسیله‌ای دست می‌زنید؟

فوستا با صدای افسرده‌ای گفت:

– برای اینست که تو را دوست دارم پاردادایان.

– عجب حرفی می‌زنید!.. اگر اینطور است پس چرا مرا می‌کشید؟
به‌هر صورت خانم، گمان می‌کنم همانطوری که از غرق شدن و از آتش نجات یافتم از این سم شما هم نجات خواهم یافت.

– ممکن است پاردادایان. ولی اگر از این مهلکه نیز خلاص شدی باز هم محکوم به مرگ هستی.

– قدری بیشتر توضیح بدھید خانم.

از گرسنگی و تشنگی خواهی مرد.

– این دیگر فجیع است خانم!

– می‌دانم پاردادایان چنین مرگی تدریجی و وحشتاک است و برای همین است که می‌خواهم بوسیله زهر کشته شوی!

– می‌دانم که شما هرگز جانب حزم و احتیاط را از دست نمی‌دهید. و بقدری از مرگ من بیمناک هستید که بجای یک احتیاط، بهتر آن دیده‌اید که دو احتیاط بکار بیرید.

– درست است پاردادایان، ولی نه تنها دو احتیاط معمول داشته‌ام بلکه تمام احتیاطات ممکنه را رعایت کرده‌ام. این در آهنی را می‌بینی که قبر ترا می‌بندد.

– اینجا بقدرتی قاریک است که دیدن چیزی امکان ندارد.

– ولی من با دست مالیدن به این طرف و آن طرف متوجه این در شده‌ام.

– کلید این در را به رودخانه انداخته‌ام و هم‌اکنون جلو آن را تیغه می‌کنند و سقف سرداب که از آنجا به درون افتادی از حال خود کاری خارج می‌شود و در

و پنجه اطاقی که من هستم مسدود خواهد شد... دیاری نخواهد فهمید تو کجا هستی. هیچکس صدای تو را نخواهد شنید. تو از جهان زنده‌ها خارج می‌شوی و احدی حتی خود من نخواهد توانست وارد آرامگاه تو گردد.

- با تمام این تفاصیل من از اینجا زنده و سالم بیرون خواهم رفت و تنها نتیجه عمل شما اینست که حسابی که باهم داریم و من حتماً باید تصفیه کنم قدری بیشتر خواهد شد.

فوستا که دارای هوش و کیاست فوق العاده‌ای بود از طرز سخن گفتن پاردايان ملتفت جريان گردید و بخاطرش آمد که تاکنون به هروسيله‌اي دست زده نتوانسته با پاردايان دست و پنجه نرم کند. لذا کم کم صدای طنين اندازش آرام‌تر شد و خوف و هراس در دلش راه یافت و اضطراب نومیدی به نهادش رخنه نمود و تنها کبر و غرورش به جای خود مانده بود. مدت‌ها بود با خود فکر می‌کرد که با کشن پاردايان احساساتش نیز که او را آزار می‌دادند از میان خواهند رفت. دفعات عدیده پاردايان را گرفتار کرده ولی نامبرده بطور معجزه آسامی از چنگال او رها گردیده بود. اينک با ياد آوري گذشته‌ها فوستا راغم و نوميدی فرا می‌گرفت و متوجه می‌شد که حقیقتاً مبارزه با این مخلوق خارق العاده بی‌ثمر است. برآستی پاردايان مردی مغلوب نشدنی بلکه اگر اغراق نگفته باشد، فناپذیر است. باید در برابر این قدرت خارق العاده زانو بزنند و گرنه سرانجام با خاک برابر خواهد شد. فوستا مبارزه خود را ادامه می‌داد در صورتیکه از موفقیت خود شبهه‌ناک بود و یقین داشت که این بار نیز مثل دفعات دیگر پاردايان گفت که ایندفعه برای او کنده بود سالم و زنده بیرون خواهد آمد. وقتی پاردايان گفت که ایندفعه نیز از دام او بسلامت رهائی خواهد یافت فوستا لرزید و برای اطمینان از اینکه در این سرداد بتنگ و تاریک رخته‌ای موجود است یا نه، از پاردايان پرسید:

- پاردايان خیال می‌کنی که این دفعه نیز مانند دفعات پیش از دام من رها خواهی شد؟

پاردايان با اطمینان گفت:

- البته!

- فوستا نفس زنان پرسید؟

- چرا؟

- براى اينکه همانطور يكه گفتم ما با هم حسابى داريم که باید تصفیه شود. برای اينکه سرانجام فهميدم که فوستا انسان نیست بلکه عفريت خون آشامی است که رحم کردن به او گناه است. برای اينکه سرنوشت اين طور رقم زده که بالاخره شما بدست من مقهور و مغلوب شويد و اين عمل يقيناً انجام گرفته و شما دير يا زود اسیر پنجه من خواهيد شد. در آن روز کار شما تمام است و دنيائی از دست ظلم و ستم شما آسوده خواهد گردید. پاردايان که خودش هم نمی دانست چگونه نسبت به استخلاص خود اينطور ابراز خوشبياني می کند، با گفته هاي خود ترس فوستا را افزون تر می نمود و فوستا که از فرط بيم و هراس سر از پا نمی شناخت با خود می گفت:

- آري. بطور يكه می گويد بالاخره از چنگ من خلاص می شود.

اين شخص غيرقابل شکت است و مبارزه با او امر محال است. فوستا نمی تواند به پاردايان دست يابد!

ولی موقعی که پاردايان در دل خود به غلبه نهائی خویش اطمینان یافته بود، فوستا ناگهان عقیده اش تغيير کرد. خود را جمع و جور نمود و مجددآ خوي رام نشدنی او به جای خود برگشت و خونسردي هميشگی خود را بدست آورد و گفت:

- آسوده باش پاردايان. سعی خواهم کرد دست شما هرگز به دامن هيچکس نرسد.

پاردايان غرغر کنان گفت:

- باشد تا بینيم. بيش از اين جر و بحث نمی کنم. راستی خانم نمی دانم چه سمي بکار برده ايد که هم اکنون مرا خواب گرفته. شما که مرا محکوم به مرگ کرده ايد بهتر بود بجای رختخواب اقلائیک مشت کاه در اين سرداد می ریختيد تا زنداني بدبحث بتواند به راحتی بخوابد عجالتاً شب بخیر.

پاردايان که در اثر استنشاق هواي مسموم سرش سنگين شده بود و دوار

عجیبی در سر داشت بی اختیار سست و بیحال گردید. پالتو خود را به روی خود
انداخت و روی سنگفرش دراز کشید. فوستا به ملایمت گفت:
- خداحافظ پاردايان.

پاردايان که نیمه خواب بود به تمسخر گفت:
- نه؛ نه؛ کم لطفی نکنید خداحافظ نگوئید؛ بگوئید به امید دیدار.
آخرین کلمات که از دهان او يرون آمد بیحرکت ماند؛ معلوم نبود به خواب
رفته یا با مرگ هم آغوش گردیده است

سانتوریون مطیع می‌شود

فوستا لحظه‌ای منتظر ماند و گوش داد ولی جز صدای طپش قلب خودش که مضاعف شده بود صدائی نشید پاردايان را صدا کرد. سخن گفت هیچگونه پاسخی به گوشش نیامد. آنوقت آهسته برخاست و چون از هر حیث این بود در را پشت سر خود بست و به اطاقی که با سانتوریون مذاکره نموده بود آمد و روی صندلی نشست و مدتی به فکر رفت و از خود پرسید:

- آیا این دوا فروش به جای زهر داروی خواب آور به من داده؟..

این سؤال به پرسش اساسی منتهی شد و مجدداً از خود مسئوال کرد:

- آیا پاردايان مرده یا به خواب رفته است؟

آنوقت نفس زنان و پشیمان از عملی که انجام داده بود در دل گفت:

- اگر مرده باشد دیگر از شر این خار راه زندگی آسوده شده‌ام، دیگر با آسایش خیال می‌توانم به عملیات پیروزمندانه خود ادامه دهم و به سر منزل سعادت برسم... اگر به خواب رفته باشد باید دوباره دست بکار شوم..! با پاردايان نمی‌توان جنگید.. اگر کلید در را به رودخانه نینداخته بودم هم اکنون که در خواب است بسر وقت او می‌رفتم و با یک ضربت خنجر کارش را می‌ساختم افسوس که راه ورود ندارم..

فوستا مدتی دیگر به تخیل پرداخت و آنگاه مثل اینکه تصمیم جدیدی گرفته

باید زنگ را بصدای آورد و بلا فاصله مردی از در وارد شد و تعظیم کرد. این شخص سانتوریون بود.

فوستا رویه سانتوریون کرد و به لحن آمرانه‌ای گفت:

- آقای سانتوریون، در مورد زیرکی و کار دانی شما گزارش درستی به من داده‌اند. اینک از خدمت شما ابراز رضایت کرده و قصد کرده‌ام شما را رسمای وارد خدمت خود نمایم.

سانتوریون که غرق سرور شده بود گفت:

- باور بفرمایید خانم که تعصب و فداکاری من...

فوستا حرف او را بریده گفت:

- اعتراض لازم نیست.. فوستا به کسی که نسبت به او صادقانه و از جان و دل خدمت کند پاداش قابلی می‌دهد. پاداش می‌دهد که برای او بهتر و بیشتر دل‌سوزی کنند.. افکار من در مورد خدمت‌گذاران شایسته چنین است.. ضمناً خوبیست بدانید که ارباب دست و دل بازی مانند من نمی‌توانید پیدا کنید.

سانتوریون تصدیق کنان گفت:

- درست می‌فرمایید خانم.. و بهمین جهت است که افتخاراً به خدمت شاهزاده خانمی مثل شما درآمدم.

- آقای سانتوریون شما در چند حرفه استاد ماهری هستید. از لحاظ معلومات و دانش و فهم و هوشیاری و شمشیرزنی از نخبه همکاران خود می‌باشید ولی خوشبختانه هر کسی شما را برای یکی از فتوون مزبور که مورد احتیاج اوست به خدمت می‌پذیرد. در نتیجه شما به نوائی نمی‌رسید و همیشه سرگردان و بی سروسامان می‌باشید. کسانی که خدمتی به شما رجوع می‌کنند میل دارند شما همیشه در نامرادی و بی‌سامانی بمانید.

- بدینخانه همین طور است خانم.

- با وجود این شما آرزوهای زیادی در دل دارید.

فوستا اندکی مکث کرد و نگاه نافذی به سانتوریون انداخت و سپس گفت:

- من یش از آنچه شما در دل دارید حاضرم آرزوهای شما را برآورم..!

سانتوریون به زانو درآمد و گفت:

- خانم.. اگر آنچه می فرمائید انجام بدھید غلام حلقه به گوش شما خواهم شد.

فوستا به لحن قاطعی گفت:

- انجام خواهم داد... اوراق و مدارک نجیب زادگی ترا تهی نموده و رتبه و مقام ترا از کسانی که ترا خوار و بی مقدار می شمارند بالاتر خواهم برد. در قسمت مالی نیز آنچه که تاکنون به تو داده ام در برابر آنچه که خواهم بخشد هیچ است ولی همانطوری که گفتی باید مطیع من بشوی.

- فرمان بدھید.. امر کنید تا از دل و جان عمل کنم!

فوستا در صندلی بزرگ و مجللی فرو رفته و پاهای خود را رویهم انداخته و آنها را روی بالشی که بالای چهارپایه ظریفی قرار داشت گذاردہ بود.

سانتوریون برای احترام و نمایاندن مراتب بندگی خود پیش آمد و در برابر قدم او زانو زد و کفش وی را بوسید.

فوستا پای خود را کنار نکشید بلکه لحظه ای مکث کرد آنوقت پای خود را بر سر سانتوریون گذاشت و همچنان نگاه داشت و مدتی این عمل غیر انسانی را ادامه داد و سپس با صدای مهرآمیزی گفت:

- همانطوری که رسم بندگی را آموخته ای باید رسوم آقائی و سروری را نیز یاد بگیری. چون در عین حالیکه نوکر و جیره خوار و فرمانبردار من خواهی بود،؛ ترا به مرتبه بلندی خواهم رساند و باید آداب بزرگی و فرمانروائی را نیز بیاموزی!

سانتوریون در حالیکه مست شعف بود برحاست. اینک به منتهای آمال خود می رسید. با داشتن چنین ارباب مقتدری می توانست مدارج ترقی را پیموده و مرد نیرومند و وحشتاکی بشود.

فوستا که افکار او را در پیشانی اش خوانده بود به صدای آمرانه و اندکی تهدید آمیز گفت:

- آری.. باید نسبت به من باوفا باشی... اطمینان دارم که اگر اراده کنم می توانم با یک اشاره انگشت ترا نابود کنم.

سانتوريون نگاهی به وی انداخت و با صدای پست و با حرارتی گفت:

- خانم، چون به شما خيانت کرده ام حق داريد در وفاداري من تردید داشته باشيد. ولی حالا که نفع من در اطاعت و بندگی شما است قسم می خورم بخاطر اين نفع شخصی هم شده، با جان و دل به شما خدمت نمایم.

فosta به خشونت گفت:

- بسيار خوب، مفهوم سخن شما را می فهمم. بگيريد اين بیست هزار اشرفی که برای گرفتار کردن پاردايان قرار بود بدhem. اينهم ده هزار اشرفی برای مزد رفقای شما که دراين مورد رحمت کشide اند.

- ده هزار اشرفی برای آنها خيلي زياد است خانم... اين ولخرجیها را نفرمائيد..!

سانتوريون از اخلاق فosta مطلع نبود و نمی دانست که از فضولی مکدر می شود فosta به طور سربته به او حالي کرد که اگر نوکری به اربابش ايراد بگيرد آن نوکر قابل خدمت نمی باشد. سپس خاطرنشان کرد و گفت:

- من خوشحال می شوم که هميشه حق به حق دارش برسد و اين مطلب را به شما تذکر می دهم که حق رفقای خود را پایمال نکنيد و آنچه سهم آنها است به آنها پردازيد. يك ساعت ديگر من خبردار می شوم که شما به هر يك از آنها چه مبلغی داده ايد و اگر سر سوزني از حقوق آنها زايل شود شما را درهم خواهم شکست!

سانتوريون از خجلت سرخ شد و سر بزير افکند و گفت:

- راستی خداوند همانقدر که به شما ثروت داده عقل نيز مرحمت کرده است که می توانيد ضمير مردم را بخوانيد. با وجود اين باور بفرمائيد که من قصد تصرف پول آنها را نداشتم..

فosta به سردی گفت:

- بله، اينطور بهتر است.. سپس افزود:

- اين مرد كوچك را وارد کنيد.

سانتوريون خارج شد و طولي نکشيد که همراه شيكو وارد گردید. ما نمی توانيم بگوئيم که شيكو با ملاحظه اطاق مجلل و مزين و يا جلال و جبروت و

زیبائی فوستا در دلش چه طوفانی برپا شد. آنچه می‌توان اظهار کرد اینست که ظاهراً کاملاً بی‌اعتنای و بی‌قید بود. پس از ورود به اطاق با قدمهای شمرده و هیکلی راست و قیافه موquer در برابر فوستا ایستاد. فوستا نگاه نافذ خود را به صورت او انداخت و با لحن ملایمی پرسید:

- شما این فرانسوی را به اینجا آوردید؟

شیکو طبعاً کم حرف بود و بهمین جهت با اشاره سر جواب مشتب داد.

فوستا که قدرت مردم شناسی عجیبی داشت و باهر کس که سروکار پیدا می‌کرد طبق روحیه و خصلت و اخلاق او رفتار و گفتار خود را منطبق می‌نمود چون صفت کم حرفی شیکو را متوجه شد تبسم کنان گفت:

- این توررو، دن‌سزار به شما خوبی کرده و در مقابل شما هم نسبت به او محبت می‌کنید. لابد شما او را به اینجا راهنمایی کرده‌اید؟

شیکو نیز با تبسم گفت:

- من می‌دانستم که فقط با آن فرانسوی کار دارند و توررو مورد تهدید و خطر نمی‌باشد.. بله آدم چشم و گوش دارد می‌بیند و می‌شنود.. درست است که قد من کوتاه است ولی احمق که نیستم...

- راستش را بگوئید... شما تصور کرده‌اید جان دو نفر هموطن شما یعنی توررو و سروانتس در خطر نمی‌باشد. اگر می‌دانستید که آنها هم در خطر هستند چکار می‌کردید؟ باز هم همین کار را می‌کردید؟ شیکو لحظه‌ای مردد ماند و قیافه‌اش افسرده گردید و چشم فرو بست معلوم می‌شد یک جدال درونی با خود دارد. آنگاه به صدای مبهمنی جواب داد:

- خیر.

فوستا گفت:

- آنوقت دو هزار اشرفی که از طرف من به شما وعده داده‌اند بدست شما نمی‌رسید.

- بدرک!

فوستا تبسم کرد و گفت:

- خوب حالا معلوم شد که حقیقتاً حق‌شناس هستی.
- آن فرانسوی چطور؟

از این سؤال برقی در چشم شیکو درخشید که به زودی خاموش شد و آنگاه به تندي گفت:

- این شخص را نمی‌شناسم. و مثل توررو علاقه‌ای به او ندارم.
فوستا در کلمات شیکو سنتی و آهنگ عجیبی یافت و به سادگی گفت:
- بهر صورت این فرانسوی از دوستان صمیمی توررو می‌باشد که تو بخاطر او از دو هزار اشرفی صرف نظر می‌کنی. آیا می‌دانی که بعضی‌ها هستند که اگر به دوستانشان بد کنی مثل ایست که به خودشان آزار رسانده‌ای؟
فوستا طوری حرف می‌زد که گوئی به موضوع سخن خود اهمیتی نمی‌دهد ولی از زیر چشم بدقت قیافه شیکو را در نظر داشت.

شیکو تحت تأثیر سخنان فوستا واقع شد و در دل گفت که حتماً با خیانت به پاردادایان، جمع دوستداران او را نسبت به خود دشمن کرده است ولی چون سطح فکرش خیلی بالا نبود شانه بالا انداخت و زیر لب سخنانی ادا کرد که فوستا مضمون آن را نفهمید. فوستا که دید حرفی از این جوان کوتاه قد نمی‌تواند بیرون بشکد موقتاً تصمیم گرفت رشتۀ مطلب را تغییر دهد لذا اشاره‌ای کرد و سانتوریون خارج شد آنگاه به صدای آهسته گفت:

- دستور دادم دو هزار اشرفی را که به شما و عده داده‌اند یاورند.
شیکو از شنیدن این سخن برقی از چشمش جستن کرد و قیافه‌اش روشن شد ولی چیزی نگفت.

در این اثنا سانتوریون با یک کیسه کوچک وارد شد و آن را روی میز گذاشت. شیکو چشمان خود را از کیسه مزبور برنمی‌داشت فوستا به صدای شیرینی گفت:

- در این کیسه بجای دوهزار اشرفی، پنجهزار اشرفی موجود است بردارید متعلق به شما است.

چشمان شیکو از شنیدن این مبلغ از حدقه درآمد و خوشحالی بی‌اندازه‌ای به

وی دست داد و با لکن‌زبان گفت:

- پنج‌هزار اشرفی!

فوستا تبسم کنان با سر تصدیق کرد.

آنگاه کیسه را به طرف او کشید. شیکو از ترس اینکه مبادا کیسه را دوباره از او بگیرند با شتاب تمام آن را برداشت و به سینه فشد و زیر لب گفت:

- پنج هزار اشرفی!

فوستا که از مسرت جنون آمیز شیکو تفریح می‌کرد گفت:

- آری. تمام این پول در کیسه است. می‌توانید باز کنید و بشمارید.

شیکو دست به سر کیسه که در آن بسته شده بود برد ولی آنرا باز نکرد و ناگهان شروع به خنده نمود. ولی خنده‌اش با هیجان و ترس توأم بود. و در حالیکه بعض گلویش را می‌فسرد گفت:

- پولدار شدم.! پولدار شدم. مثل شاه..!

اگرچه فوستا از این همه ابراز شفعت تحریر شده بود ولی به روی خود نیاورد و گفت:

- البته که پولدار شدی.! حالا با این پول می‌توانی سروسامانی به زندگی خود بدھی و حتی می‌توانی با کسی که دوست داری ازدواج کنی.

از شنیدن این سخن شیکو ساکت شد و بدقت نظری به قیافه متبسم فوستا نمود و سپس با غم و حسرت سری تکان داد.

فوستا به تنی گفت:

- چرا ازدواج نکنی.؟ جوان که هستی. دل هم که داری. با این پول زندگی خود را تأمین می‌کنی. درست است که قامت کوتاه داری ولی در عین حال خوشگل هستی. می‌فهمی.؟ حتماً معشوقه‌ات هم ترا دوست دارد!

شیکو از اینکه شخصیت بزرگی مانند فوستا بدون هیچ‌گونه تماسخ این سخنان را با لحن شیرین به او می‌گوید دلش حال آمد و با چشم‌ان خمار آلود و رؤیا آمیز بصورت و دهان او خیره شد!

ولی گوئی درد و اندوهی در دل داشت که بیارای اظهارش را در خود

نمی دید. لذا با غم و حسرت سری تکان داد و فوستا که متوجه حرکات او بود گفت:

- بروید... بروید و با آن دختر گفتگو کنید... اگر پدر و مادرش اشکالی تراشیدند به من اطلاع بدھید که آنها را متقادع سازم.
حالا دیگر بروید.

شیکو با حیرت و تأثیر فراوان، در حالیکه مثل اشخاص مست حرکت می کرد بدون تشکر و خداحافظی از فوستا به طرف در رفت.

ولی چون به آستانه در رسید برگشت و با شتاب دست فوستا را که به دسته صندلی گذارده بود بوسید. سپس بلند شد و با عجله هرچه تمامتر از اطاق بیرون دوید.

پس از رفتن شیکو فوستا به تفکر پرداخت و با خود گفت:

- با دادن این پول ناچیز، این جوان کوتاه قد را برای همیشه نسبت به خود وفادار کردم. می دانم چرا وقتی صحبت پاردادایان پیش آمد برق کینه ای در چشم او درخشید... این مطلب را باید بفهمم... بهر صورت ممکن است از این پرسک استفاده کنم..

پس از این تفکر فوستا از جای برخاست و خیال شیکو را از سر بیرون کرد و به طرف دیواری رفت و پرده کوچکی را بالا زد و قبل از آنکه خارج شود به سانتوریون که بی حرکت در برابر ایستاده بود گفت:

- آنچه دستور دادم عمل کن و بعداً نزد من بیا.

آنگاه بدون اینکه منتظر جواب او باشد از در کوچک داخل شد.
فوستا از آن در وارد دلان گردید و مستقیماً پشت دری که دیده ایم ایستاد دریچه‌ی آن را باز کرد.

ژیرالدا که وسیله داروی خواب آور بخواب راحتی رفته بود روی تختخواب مشاهده می شد.

فوستا در دل گفت:

- ده دقیقه دیگر بیدار می شود..

سپس دریچه را بست و به راه خود ادامه داد و به اطاقی که قرار بود سانتوریون نیز باید رسید و داخل شد ولی در را کاملاً باز گذاشت. این اطاق خیلی کوچک بود و اثاثیه ساده‌ای داشت فوستا نشست و چند لحظه منتظر ماند تا اینکه سانتوریون آمد و بدون اینکه داخل شود گفت:

- امر تان را اجرا کردم خانم... ولی بهتر است از اینجا برویم چون ممکن است وارد خانه شوند.

فوستا حرکتی به خود داد به این معنی که هنوز وقت داریم و توجهی به سانتوریون نمود.

ولی سانتوریون چند قدم پیش آمد و گفت:

- خانم عرض کردم موقع رفتن ما است.

فوستا با خیال راحت گفت:

- در را پیش کنید ولی نبندید.

سانتوریون اطاعت کرد و چون در را پیش نمود در دیوار قطور پشت در، مدخلی بنظرش رسید که وقتی در باز بود مشاهده نمی‌گردید و زیر لب گفت:

- در مخفی است..! حالا فهمیدم.

فوستا گفت:

- این مشعل را بردارید و جلو پای مرا روشن کنید.

سانتوریون مشعل را برداشت و به طرف مدخل رفت.

فوستا قدم به مدخل در مخفی گذاشت و از پله‌ها شروع به پائین رفتن نمود و در را از پشت سر بست.

سانتوریون که ضمن مشعل داری از زیر چشم متوجه حرکات فوستا بود نتوانست رمز بسته شدن آن در را ببیند. پس از پیمودن بیست پله به راهروئی زیرزمینی رسیدند که بقدر کفايت عريض بود و دو نفر می‌توانستند از آن عبور کنند و سقفش بقدرتی بلند بود که يك آدم بلندقد نیز بدون اينکه مجبور به خم کردن سر خود باشد می‌توانست حرکت نماید.

کف این راهرو شن ریزی شده بود و شن آن بقدرتی نرم بود که صدای پای

عابر را محو می کرد پس از حرکت به دو راهه رسیدند و سانتوریون توقف کرد و پرسید:

- خانم به راست بروم یا به چپ؟

فوستا جواب داد:

- همینجا که هستید توقف کنید.

سپس به دیوار نزدیک شد و یکی از سنگهای دیوار را که با سنگهای دیگر تفاوتی نداشت از دیوار برداشت. این سنگ در حقیقت چوب بود و برای پنهان نگاه داشتن در مخفی که در آن کار گذاشته بودند. به شکل و رنگ سایر سنگهای دیوار ساخته شده بود.

فوستا آن چوب سنگ نما را کنار گذاشت و دست به درون سوراخی که در پشت آن پیدا شده بود فرو برد و فتری را فشار داد بلafاصله دری باز گردید و مدخلی نمایان شد.

فوستا به سانتوریون فرمان داد که داخل شود و خود دنبال او داخل گردید آنجا نیز به یک غار مصنوعی شبیه بود که بقدر کافی وسعت داشت و از سقف آن چند چراغ آویزان بود. چند نیمکت چوبی ضخیم در پایی تختگاه قرار داشت و میزی در وسط آنها بود و محوطه نسبتاً وسیعی از صحن غار خالی مانده بود. اینجا اطاق مذاکرات مخفی بود.

آیا سانتوریون این دخمه مزبور را دیده بود و می دانست در آن چه اسراری وجود دارد؟

از قرار معلوم به این محل آشنائی داشت چون بمحض ورود به آنجا اضطراب شدیدی به او دست داد. اندک اندک اضطرابش مبدل به وحشت گردید و لرزه بر اندامش مستولی شد. رنگ از صورتش پرید و با خوف و هراس به فوستا نگاه می کرد.

فوستا که ظاهرآ متوجه ترس و هراس او نبود به آهستگی گفت:

- این چراغها را روشن کنید. مشعل به درد ما نمی خورد.

سانتوریون از این فرمان که موجب تغییر حال او شده بود خوشنود گردید و

چراغها را روشن کرد و پس مشعل را روی میز گذاشت و دانه‌های عرق را از پیشانی پاک کرد. تمام چراغها روشن بود. فوستا به سانتوریون اشاره کرد که دنبال او برود. از دخمه بیرون آمد و به مدخل که بازگذارده بود نزدیک شد و گفت:

- نگاه کنید!

سانتوریون خم شد و نگاه کرد و ناگهان موی بر سرش راست شد! مگر چه چیز خارق العاده‌ای دیده بود؟

آنچه دیده بود خیلی ساده بود. در ته گودال سوراخهای بیشماری شده بود که وسیله آن قسمت عده درون دخمه بخوبی مشاهده می‌شد. بخصوص تختگاه که درست رو بروی سوراخها فرار داشت کاملاً نمایان بود. فوستا که همچنان خونسرد بود ظاهراً توجهی به وحشت فوق العاده سانتوریون که تا سر حد جنون رسیده بود نداشت. فوستا داخل دخمه شد و سانتوریون را چنان بیم و هراس از حال طبیعی خارج کرده بود که متوجه نشد فوستا با یک فشار به فنر دیگری در دخمه را بست. فوستا به آرامی گفت:

- بطوری که دیدید نه تنها از این سوراخها آنچه در دخمه می‌گذرد می‌توان دید بلکه آنچه هم که صحبت می‌شود با کمال وضوح می‌توان شنید. از این سوراخها من تمام مذاکرات مخفی را که اخیراً در دو جلسه در این دخمه بعمل آمده است شنیده‌ام. آیا لازم است بگویم که از همه چیز اطلاع دارم؟

سانتوریون به زانو درآمد و با گلوی گرفته گفت:

- خانم. رحم کنید!

فوستا نگاه تحریر آمیزی به هیکل سانتوریون که بر پاهای او افتاده بود انداخته، او را با پای خود کنار زد و گفت:

- بلند شوید. خیال می‌کنید شما را به خدمت خود وارد کرده‌ام که به دادگاه مذهبی جلب کنم؟

سانتوریون به شنیدن این مژده از جای جست و او که لحظه‌ای پیش از ترس دیواه شده بود، اکنون از فرط خوشحالی نزدیک بود بی‌حال شود، بالکنت زبان

گفت:

- مرا به دادگاه جلب نمی کنید؟

فوستا شانه بالا آنداخته گفت:

- از ترس نزدیک است دیوانه شوید. ملتافت باشید که من آدم ترسو و بی غیرت را در دستگاه خود نگاه نمی دارم.

سانتوریون نفس راحتی کشید و گفت:

- به خدا قسم خانم، من ترسو و بی غیرت نیستم. خودتان بهتر می دانید.
حقیقتاً خیال کردم می خواهید مرا به محاکمه جلب کنید.
و با لرزش وحشت آمیزی افزود:

- من کارمند دادگاه مذهبی بوده و می دانم چه شکنجه هایی درباره کسانی که به دادگاه جسارت کنند معمول می دارند. خانم، شکنجه ای که به محکومین روا می دارند بقدرتی وحشتناک است که اگر شما در صدد بودید مرا به آن دادگاه جلب کنید بی درنگ حاضر بودم خنجر به قلبه فرو برده و خود کشی نمایم و به دست دژخیمان بی رحم دادگاه نیفتم!

فوستا با لحن ملایمی گفت:

- بسیار خوب، ترا از اینکه در برابر شکنجه به لرزه افتادی می بخشم.
همچنین بخاطر مطالبی که فهم آن برای من لازم بود و تو از ابرازش خودداری کرده بودی نیز ترا می بخشم. ولی این دفعه آخر باشد!

سانتوریون به فروتنی گفت:

- شنیدم خانم و قسم می خورم که اطاعت کنم. همچنین با کمال خضوع عرض می کنم که من حریف شما نیستم!

فوستا گفت:

- خوب، جلسه چه وقت تشکیل می شود؟

- تقریباً دو ساعت دیگر خانم.

فوستا به طرف سکوی خطابه رفت و روی یک صندلی نشست.

سانتوریون نیز روبروی او و در برابر سکو جای گرفت.

- فوستا در حالیکه به چشم ان او خیره شده بود گفت:

- کسانی که در اینجا جمع می شوند ییش از هر چیز درخصوص توررو پسر دن کارلوس صحبت کرده و در صددند او را رئیس خود گردانند. آنها نمی دانند که پسر شاه کارلوس تحت چه عنوانی زندگی می کند و هرچه کوشش کرده اند متوجه این نکته نشده اند. من قسم می خورم که تو این شخص را می شناسی و امش را می دانی.

سانتوریون که مطیع شده بود گفت:

- درست است خانم.

از چشم سیاه فوستا برقی جستن کرد که به فوریت خاموش گردید با صدای آرامی گفت:

- امش چیست؟

سانتوریون بدون درنگ گفت:

- امش دن سزار است که اهالی اندلس او را توررو می نامند.

از قرار معلوم فوستا منتظر نبود صاحب این اسمی پسر کارلوس و شاهزاده مطلوب او باشد. زیرا بمجرد شنیدن سخن سانتوریون بدؤاً مکدر و بعداً غضبناک گردید و گفت!

- گفتی دن سزار..؟ عاشق ژیرالدا..؟ عجب..!

ای بد بخت..! همین حالا این دو عاشق و معشوق را آزاد کردم.. پس چرا حالا که آنها را رها کرده ام می گوئی؟

فوستا در حالیکه روی سکوی خطابه ایستاده بود یک دست به پهلو و دست دیگر به صندلی تکیه داد و با نگاه شربار خود سانتوریون بیچاره را به ترس و لرز انداخته بود. سانتوریون به صدای لرزان گفت:

- خانم.. من چه می دانستم..؟ شما که از من نپرسیده بودید؟

فوستا ناگهان خود را جمع کرد و مجدداً حالت طبیعی خود را بدست آورد.

خونسرد شد و از جوش و خروش افتاد و روی صندلی نشست.
سانتوریون وحشت زده و بهت آلد، این زن عجیب را که در آن واحد توانسته
بود تغییر حال بدهد تماسا می کرد.

سرانجام فوستا گفت:

- حق با شما است چون علم غیب که نداشتید. حالا بقیه اش را تعریف کنید.

۳۲

شیکو شروع به کار می کند

اکنون مجبوریم درباره شخصی که اعمال و حرکاتش در این سرگذشت اهمیت خاصی پیدا می کند به شرح و بحث پردازیم. این شخص همان جوان کوتاه قد یعنی شیکو می باشد که عملیاتش در صف نخستین قرار می گیرد. شیکو در عین اینکه کوتاه قد بود صورت زیبائی داشت و در وصف او همین بس که فوستا با آنمه مشکل پسندی او را خوش سینما نامیده بود. پدر و مادرش معلوم نبود. منزل و ماوائی نداشت و از صدقه امرا معاش می کرد... معلوم نبود چه می خورد و در چه سوراخی شب را به روز می آورد. ولی از حرکاتش یک نوع بزرگواری و لیاقت مشهود بود.

به هر حال شیکو خرم و شادان و یا غمگین و پژمان از خانه فوستا خارج شد. در اینکه او را در دو حال مخالف ذکر کردیم بدینجهت است که از باطن او به این سهولت اطلاع حاصل نمی شد در آن با غ بزرگ و تاریک و انبوه مانند درختان سرو که سر به آسمان کشیده بودند رسید و توقف کرد.

درخت بلندی را در نظر گرفت و مانند گریهای از آن بالا رفت و چون به قسم انبوه درخت رسید در وسط آن نشست و کیسه پولی را که فوستا با وداده بود در وسط درخت پنهان ساخت و سپس بسرعت پائین آمد و به طرف دیوار با غ دویدن گرفت. چون به کنار دیوار بلند رسید به طرف درخت بلند و باریکی که در

کنار آن روئیده بود و مانند نرdbانی در پای درخت قرار داشت رفت و بسرعت از آن درخت بالا رفت تا جائیکه به موازات دیوار رسید.

آنگاه شروع به تکان دادن درخت باریک نمود و مانند گهواره بقدرتی آن را تکان داد تا به سر دیوار رسید و بلاfacله به روی دیوار نشست و درخت را رها نمود. آنگاه دست به دیوار گرفت و آویزان شد و خود را رها کرد و پشت دیوار با غ به زمین رسید.

سپس به طرف چمن بلندی که آن طرف دیوار واقع بود رفت و روی سبزه‌ها نشست آرنجها را روی زانوی خود گذاشت و سر میان دو دست گرفت و مشغول تفکر گردید. شاید در مورد چیزهایی که خودش به تنهائی خبر نداشت فکر می‌کرد. شاید هم درباره اطاعت از تعليماتی که در قصر سیپرس فرا گرفته بود مشغول فکر بود. شاید هم اصلاً خوابش برده بود. صدای دوازده ضربه زنگ یک کلیسا از دور بلند شد و رشته افکار یا خواب از سر شیکو بیرون رفت.

این هنگام درست مصادف با موقعی بود که فوستا و سانتوریون به زیرزمین‌های اسرارآمیز قصر بیلاقی خود داخل شده بودند.

شیکو از جای خود برخاست و به صدای بلند گفت:

- آهان. موقع رفتن است. برویم!

و با قدمهای آهسته به دور قصر شروع به گردش کرد نه تنها در این گردش احتیاط نمی‌نمود بلکه مخصوصاً سروصدا می‌کرد که گوئی می‌خواهد جلب نظر نماید. ناگهان صدای ناله‌ای به گوشش خورد و چون توجه کرد، در کنار دیوار دو جسم آدمی بنظرش رسید که سخت در تلاش بودند و می‌خواستند دست و پای خود را که بسته شده بود باز کنند. شیکو نه تنها وحشت‌زده نگردید بلکه تبسمی شیرین نیز بر لبش راه یافت و قدم تند نمود و خود را به آن دو نفر دست و پا بسته رسانید. شیکو به طرف یکی از آن دو نفر که حتی صورتش را نیز با روپوشی پوشانیده بودند خم شد و شروع به باز کردن بندهای او نمود.

چون روپوش از صورتش برداشت ناگهان به حیرت افتاد و گفت:

- عجب..! ارباب تو را رو است..!

شیکو این کلمات را چنان با مهر و علاقه بر زبان آورد که هیچگونه شکی در محبت او هویدا نمی‌شد. از قرار معلوم توررو افکار مهم‌تری در سر داشت زیرا پیش از آنکه از تاجی خود اظهار امتنان نماید فریاد زد:

- زودباش! به من کمک کن..!

و بلا فاصله شروع به باز کردن دست و پای آن شخص دیگر نمود.

چون چشم شیکو به نفر دومی افتاد به حیرت تمام گفت:

- عالیجناب سروانتس..!

سروانتس از جای برخاست و گفت:

- داشتم خفه می‌شدم... خیلی متشرکم دن‌سزار..!

- زود بیایید که وقت تلف می‌شود... اگر دیر نشده باشد..!

گفتن این حرف از عملش آسان‌تر بود چون دن‌سزار می‌دید که سروانتس ناراحت است و باید اندکی تأمل نماید تا حال او طبیعی و عادی بشود.

خود سروانتس گفت:

- قدری تأمل کنید تا من نفسی تازه کنم چون نزدیک بود خفه شوم.

اگرچه توررو بی‌نهایت عجله داشت تا به کمک شیکو و سروانتس به سراغ پاردادیان و نجات ژیرالدا برود ولی دوست خود را نیز نمی‌توانست در آنجا رها کند لذا به کمک شیکو و خود سروانتس شروع به مالش اعضای کوفته او نمودند. سروانتس که شخصاً به مالیدن اعضای خسته خود مشغول بود چشمش به شیکو افتاد. با تعجب گفت:

- تو اینجا چه می‌کنی؟

شیکو بدون اینکه دست از کار بکشد گفت:

- من از بابت شما نگران شده شروع به گردش دور قصر نمودم تا به اینجا رسیده و شما را دیدم. اگر نمی‌آمدم..

شیکو با اشاره سر طنایها را نشان داد.

سروانتس از اداهای شیکو که حقیقتاً خنده آور بود نتوانست از خنده خودداری نماید و با ترحم گفت:

- اگر نمی آمدی، این طنابها مرا خفه می کردند.

سرانجام از جای بلند شد و چند قدم راه رفت.

توررو که از فرط بی حوصله گی جوش می زد گفت:

- بیائید!

و چون به راه افتادند توررو تعریف کرد که چگونه موقعیکه می خواست دنبال پاردايان از پنجه بالا برود پای او را کشیده و طناب پیچ کرده اند.

سرواتس گفت:

- پس شوالیه تنها حمله کرد؟.. اگر عده زیادی بر او هجوم نیاورند احتمال قوی دارد خودش را نجات بدهد.

توررو آهی کشید و گفت:

- افسوس!

صحبت کنان به در منحوس رسیدند سروانتس بالای سکو رفت و توررو در یک چشم بهم زدن سر دیوار جای گرفت. در این حال سروانتس که می خواست به توررو ملحق بشود متوجه شد که شیکو نیز همراه آنها آمده و اینک کنار سکو منتظر ایستاده است. لذا به زمین جست و شیکو را روی دست خود گرفت و به توررو که روی دیوار بود داد و توررو او را به آن طرف دیوار رها نمود. آنگاه توررو دست سروانتس را گرفت و او را بالای دیوار کشید.

شیکو با کمال آرامش در آن طرف دیوار منتظر آنها بود.

آن دو دوست خود را از دیوار پائین انداخته و شروع به دویدن کردند شیکو نیز که ظاهرآ تحریک شده و در مورد آنها قصد بدی نداشت بدنبال آنها می دوید. دیگر رعایت احتیاط مورد نداشت زیرا نمی توانستند وقت خود را تلف نمایند. شمشیر از غلاف کشیده بودند و همانطوری که می دویدند اطراف خود را موازن بودند. تصادفاً به پله ها رسیدند اینکه می گوئیم تصادفاً بدین جهت است که توررو و سروانتس بدون هدف پیش می رفتهند ولی در حین حرکت، شیکو از آنها جلو افتاده بود و به راهنمائی او به آنجا رسیده بودند. با چند جست و خیز پله ها را بالا رفتهند و چون به در رسیدند لحظه ای مردد ماندند ولی توررو معطلی را جایز ندانست و

دستگیره را فشار داد و در باز شد.

یک چراغ نقره که از سقف راهرو آویخته بود منظره آن دالان را جالب تر می نمود. سروانتس که از آن همه جلال و شکوه مبهوت گردیده بود گفت:

- عجب ! .. مثل خانه شاهزاده ای است !

دن سزار هم نتوانست از دیدن تجملات شاهانه آن دهليز خودداری نماید. چند قدم جلو رفته و به دری رسیدند و توررو بدون تأمل در را باز کرد و آن سه نفر بهمان اطاقی که چند دقیقه پیش فوستا در آن بود و به شیکو پول داده بود وارد شدند. این اطاق هم مانند راهرو روشن بود. ولی روشنائی آن بوسیله شمعدانی که چند شمع در آن قرار داشت تأمین می گردید.

سرروانتس در دل گفت:

- اینجا به طور یقین اطاق شاه است و حالا است که جمیع مردان مسلح در لباس خدمتکار به ما حمله خواهند کرد.

در حقیقت نیز بایستی این منزل مجلل متعلق به شخص با نفوذی باشد که خدمتکاران و مردان مسلحی در حول و حوش خود دارد و چون چراغها روشن بود حدس زده می شد که صاحب منزل بیدار است و گرنه چراغها را خاموش می کرد .

نتیجه این بود که دیر یا زود ساکنین منزل به وجود آنها پی برده و مثل تگرگ بر سر آنها خواهند ریخت.

سرروانتس که غرق این افکار بود آنی از پسر دن کارلوس غفلت نداشت و توررو نیز در مغز خود نظیر افکار سروانتس را می پروردید. در مغز دن سزار نجات ژیرالدا در درجه دوم قرار داشت و نخستین مشغله خاطرش پاردايان بود که بنظر او هم اکنون گرفتار چنگال اهریمنی مهاجمین واقع گردیده بود. سروانتس خیالش متوجه یک امر بود. او تصمیم گرفته بود که تا آخرین مرحله با دوستان خود و برای آنها پیش روی کند و اگر لازم شد جان خود را نیز در راه صلاح و رفاه آنان نثار نماید.

لذا با احتیاط ولی مصمم به راه افتادند و از اطاق به دالان در آمدند. این جا

نیز روشن بود و از سقف آن به فاصله‌های معین چراغ آویخته بودند. همه جا خلوت و سکوت بود گوئی احده در این منزل وجود ندارد. توررو که جلوتر می‌رفت دری را که در نخستین وحله در برابر خود دید باز کرد و ناگهان فریادی از شف کشید و گفت:

- ژیرالدا.

و بی درنگ داخل اطاق شد. سروانتس و شبکو نیز دنبال او وارد شدند بطوریکه قبلًا گفتیم ژیرالدا در اثر یک داروی خواب آور به خواب رفته بود. دن سزار از اینکه به صدای او جواب نمی‌داد مضطرب گردید و او را روی بازوی خود گرفت و بلند کرد و بالکنت زبان گفت:

- ژیرالدا، بیدار شو، ژیرالدا..

بازم جوابی نیامد و چون بدن او را رها کرد سرش بی اختیار روی بالش افتاد. دن سزار دستهای وی را در دست گرفت و با بغض و رقت گفت:

- مرده است..!

سرروانتس اعتراض کنان گفت:

- به خدا قسم که نمرده است.. بلکه خواب است..

نگاه کن بین سینه‌اش چطور به آرامی تکان می‌خورد!

دن سزار که با مشاهده تنفس معشوقه‌اش از دریای غم به ساحل نشاط افتاده بود با خوشحالی گفت:

- درست است..! زنده است..!

در این اثنا ژیرالدا آهی کشید و تکانی به خود داد و اندک اندک چشمانش باز شد و نگاهش به توررو افتاد ولی از دیدن او تعجب نمود و با صدای شیرین و ضعیفی تبسم کنان گفت:

- آقای عزیزم!

آن دو دلداده دست یکدیگر را گرفتند و به روی هم لبخند شادی زدند و از دیدار همدیگر چنان غرق شوق و شف گردیدند که دنیا را از یاد برداشتند.

ژیرالدا با لباسهای فاخر ابریشمی و محملی و بافتة خوش رنگ و موهای پر

پشت و پریشان که قسمتی روی پیشانی و قسمتی از آن روی شانه هایش ریخته و با چشم ان درشت و خمار آلود و دهان کوچک و پوست صاف و درخششده و حالت تسلیم و رضا توأم با طفیان و سر کشی خویش حقیقتاً قابل پرستش بود اگر سروانتس که عشقی در دل نداشت و به مشغولیت خاطر آنها توجهی نمی کرد در آنجا نبود، آن دو عاشق همچنان به راز و نیاز مشغول می شدند و دل از یکدیگر بر نمی داشتند. ولی سروانتس رشته رؤیای شیرین آنها را برهم زد و گفت:

- آقای پاردايان را نباید فراموش کنیم.

دن سزار از شنیدن این حرف ناگهان از اینکه دوست و فادار خود را بخاطر ژیرالدا یک لحظه فراموش نموده از جای جست و با شرم و خجلت گفت:

- راستی آقای پاردايان کجا است؟

این سؤال که خطاب به ژیرالدا بود، وی را به تعجب انداخته و در حالیکه چشم ان درشت خود را از هم باز می کرد گفت:

- من آقای پاردايان را ندیده ام!

توررو که مترحش شده بود فریاد زد:

- چطور؟ مگر او شما را نجات نداد؟

ژیرالدا که بیش از پیش به حیرت افتاده بود گفت:

- من کاملاً آزاد بودم و کسی مرا نجات نداده!

این دفعه نوبت توررو و سروانتس بود که دچار حیرت و تعجب شوند. شما آزاد بودید؟ پس چطور شما را در اینجا یهوش و یحال دیدیم!

- خواب بودم و منتظر شما بودم!

- پس شما می دانستید که من باید بیایم؟

- شکی نیست.

ژیرالدا و توررو و سروانتس چنان در تعجب و بهت و حیرت بودند که نهایت نداشت. هرچه فکر می کردند فکر شان به جائی نمی رسید.

تنها شیکو خیالش راحت بود و از حرکاتش چنین دیده می شد که بهیچوجه به آنچه می گذشت اظهار علاقه ای نمی کند.

دراین اثنا تورزو گفت:

- عجب حکایتی است! خیلی عجیب است! کی به شما گفته بود که من خواهم آمد؟

- شاهزاد خانم!

- کدام شاهزاده خانم؟

ژیرالدا با بی خبری گفت:

- نمی دانم، اسمش را به من نگفته، فقط این را می دانم همانطوری که قشنگ است آدم خوبی هم هست. به من قول داده بود که شما خواهید آمد و اینک شما آمده اید!

دن سزار زیر لب گفت:

- خیلی تعجب آور است!

سروانتس گفت:

- راستی که عجیب است...! ولی آقای دن سزار ما باید به جستجوی شوالیه پاردادایان برویم.

توررو گفت:

- حق با شما است آقای سروانتس. وقت گرانبهای ما تلف می شود. ولی بنظر من همراه بردن ژیرالدا دور از احتیاط است. تنها گذاشتمن او نیز در اینجا صلاح نمی باشد!

ژیرالدا به سادگی تمام گفت:

- آقای من، در این خانه کسی نیست... شاهزاده خانم به من گفت که همه بیرون رفته اند. مگر نمی بینید تمام درها باز است؟

سروانتس گفت:

- درست است!

توررو به ملایمت گفت:

- این شاهزاده خانم کجا است؟

- به خانه شهری خود رفته، و بطوریکه خودش می گفت تمام کسان خود را نیز

با خود برده است.

سروانس گفت:

- خانه را بازرسی کنیم.

دن سزار نظر شبهه ناکی به ژیرالدا نموده و ژیرالدا گفت:

- آقای عزیز شما را مطمئن می کنم که بدون واهمه می توانم همراه شما بیایم. چون کسی در این خانه وجود ندارد و شاهزاده خانم در این مورد مرا مطمئن نموده و من بقول او اعتماد دارم.

توررو ناگهان تصمیم گرفت و گفت:

- برویم!

شیکو بدون اینکه حرفی بزنده شمعدانی را از روی میز برداشت و جلو افتاد. بازرسی شروع شد. قبلًا با احتیاط پیش می رفتد ولی چون کسی را در سر راه خود نیافتد بدون رعایت احتیاط قسمت های مختلف آن خانه را بازرسی نمودند. به انبارها و زیرزمین های منزل سرزدند تمام درها به روی آنها گشوده بود. همه جا رفتد و همه جا را جستجو کردند و اثری از پاردايان نیافتد.

مرانجام به اطاقی که ژیرالدا را برد بودند و پاردايان به آنجا هجوم آورده بود داخل شده و هر چهار نفر به کاوش پرداختند در و دیوار و سقف و کف اطاق را دقیقاً مورد تفییش قرار دادند ولی هیچگونه ثمری از خدمات خود ندیدند. آنها خبر نداشتند که کسی که در جستجوی او هستند در زیر پای آنها، درون دخمه بی منفذی در خواب است و یا در حال خواب با مرگ هم آغوش گردیده است.

شیکو بدون اینکه ابراز علاقه ای بنماید به رفتار و حرکات آنها توجه داشت.

اگر مایل بود می توانست از ساعتی پیش پی کار خود برود.

سروانس که از وحله اول نسبت به او سوء ظن داشت قبلًا او را از دیده دور نمی گذاشت ولی بعداً او نیز مانند توررو و ژیرالدا نسبت به آن جوان مرموز کوتاه قد اهمیتی قائل نشد و حضور او را افزاید برد.

شیکو همچنان نزد آنها بود و با وجود اینکه ظاهرآ به حرکات و گفتار آنها

ابراز علاقه‌ای نمی‌نمود خیال رفتن نداشت و گونی از ماندن خود در آنجا فایده‌ای برای او متصور است.

هر دفعه که نام پاردادایان به زبان می‌آمد برقی در چشم‌مان او می‌درخشد. چون توررو و سروانتس از جستجوی خود نتیجه‌ای نگرفتند بهتر آن دیدند که ژیرالدا را به منزل خود برسانند و خود نیز به منازل خود بروند و فردا روز روشن به سراغ آن شاهزاده خانم مرموز رفته و چگونگی مفقود شدن پاردادایان را از وی جویا شوند. برای اجرای این تصمیم به راه افتاده و وارد باع گردیدند و از طرفی که ژیرالدا نشان داد بود و می‌گفت در آن سوی باع باز است پیش رفتند و چون به آن در رسیدند به راستی در قفل نبود.

سروانتس گفت:

- عجب زحمت بیهوده‌ای کشیدیم که از دیوار بالا آمدیم می‌توانستیم از این در بی سر و صدا وارد شویم.

آن چهار نفر از باع خارج شده و در حالیکه ژیرالدا در میان و شیکو جلوتر از همه حرکت می‌کرد روانه مقصد گردیدند.

چون چند قدم رفتند، شیکو ناگهان ایستاد و بالحن ویژه خود خطاب به ژیرالدا و دن‌سزار گفت:

- شاید این فرانسوی به مهمانخانه برگشته است..!

دن‌سزار و سروانتس نگاهی به یکدیگر نمودند.

نویسنده گفت:

- ممکن است.

دن‌سزار گفت:

- گمان نمی‌کنم. با وجود این سری به مهمانخانه برج بزنیم.

در این حال برق رضایتی از چشم شیکو جستن نمود و بدون اینکه سخنی بگوید راه خود را عوض کرد و به طرف مهمانخانه برج به راه افتاد.

توررو که در کنار ژیرالدا حرکت می‌کرد. ابرو درهم کشیده و مکدر بود.

ژیرالدا به مشاهده قیافه درهم او گفت:

- چرا غمگینی سزار؟.. لابد از مفقود شدن آقای پاردايان ناراحت هستی؟
نگران نباش. شوالیه نیرومند و کاردان است خودش را از مهلکه نجات می دهد.
تورو به ملایمت گفت:

- می خواستم بینم چه بر سر آقای پاردايان آمده است...
چون گذشته از محبت برادرانه ای که نسبت به او دارم، مردانگی مرا
برمی انگیزد که به یاری او بشتایم.. این را می دانم که بدون کمک ما نیز می تواند
خود را از مهلکه نجات دهد.

سرواتس نظر او را تصدیق نمود و گفت:

- درست است. آقای پاردايان گذشته از اینکه پهلوانی روشن دل است هر کسی
دست کمک به سوی او دراز کند جان خود را بخاطر او بخطر می اندازد و اگر
خودش گرفتار حادثه ای بشود قبل از آنکه دوستان به یاری او بشتاید و به کمک
او برمند، خود را آزاد می نماید !
این تعریفات و اعتمادی که آن سه نفر در مورد پاردايان ابراز می نمودند با
وجود اینکه چند روزی پیش نبود که با او آشنا گردیده بودند حقیقتاً قابل تحسین
بود.

ژیرالدا چون دید با وجود دلداری سرواتس، بازهم تورو گرفتار غم و
اندوه است گفت:

- دیگر چرا در فکر و خیال افتاده اید آقای من؟

تورو گفت:

- ژیرالدا، بطوریکه شیکو می گوید ترا ربوده بودند.
ژیرالدا که می خواست پرده از روی حقایق برداشته و نامزد خود را از فکر
و خیال برهاشد گفت:

- همین طور است که گفت.

- پس ربودن تو حقیقت داشته؟ آنهم وسیله سانتوریون؟
بله سانتوریون.

- سانتوریون در این قسم عملیات به حساب شخص خودش کار نمی کند.

- ملتفت منظور شما هستم، سانتوريون دست راست باري باروزا می باشد.
- ژيرالدا در موقع ادای اين کلمات متوجه شد توررو که بازو به بازوی او حرکت می کرد به لرزه درآمد.
- علت لرزش دن سزار اين بود که مثل تمام عاشقان حسود بود. در آن حال، پس از لحظه‌ای سکوت، توررو با صدای لرزانی گفت:
- خيلي عجیب است که شما با وجود اینکه آزادی کامل داشته‌اید نخواستید از چنگ این مرد دیو سیرت که به قول خودتان از او نفرت دارید فرار کنید؟
- ژيرالدا می توانست به عاشق خود جواب بدهد که در عین آزادی نمی توانسته فرار کند زیرا او را وسیله داروی خواب آور به خواب عمیقی فرو برده بودند که تصور می کرد جسم بی روحی گردیده است. و تنها به پاسخ زیر قناعت کرد و گفت:
- اين دفعه سانتوريون به حساب کسی که شما می دانید مشغول کار نشده بود.
- توررو که تعجبش يشتر شده بود پرسید:
- پس به حساب چه کسی کار می کرده؟
- ژيرالدا خنده کنان گفت:
- به حساب شاهزاده خانم!
- شاهزاده خانم..! من که اصلاً نمی فهمم..!
- ژيرالدا که دفعتاً جدی شده بود گفت:
- الان توضیح می دهم که ملتفت بشوید: سزار می دانید که من به جستجوی پدر و مادر خود رفته بودم:
- خوب، باز هم موفق نشیدی؟
- ژيرالدا با غم و اندوه گفت:
- خیر، سزار، اين دفعه مطلع شدم...
- والدين خود را شناختید؟
- دختر بیچاره بعض گلویش را فشرد و گفت:
- فهمیدم که پدر و مادرم وجود ندارند.

توررو او را در بازوan خود گرفت و گفت:

- افسوس! این موضوع پیش بینی می شد، حالا که از چگونگی حال آنها خبردار شدید، آیا پدر و مادرتان از طبقه اشراف بوده اند؟
ژیرالدا به غصه و پریشانی گفت:

- خیر، سزار، بدبختانه نه تنها از طبقه اشراف نبوده اند بلکه از طبقه پست و فقیر مردم بوده و طوری در فقر و فاقه زندگی می کردند که از نگاهداری من عاجز مانده اند. سزار، بدانکه نامزد تو از طبقه مردم عادی است، هیچگونه اسم و رسمی ندارد.

دن سزار بشدت هرچه تمامتر او را در آغوش فشد و با مهربانی فوق العاده ای گفت:

- ژیرالدای بیچاره! حالا که اینطور است شما را بیش از پیش دوست خواهم داشت و همه چیز شما خواهم بود همانطوری که شما همه چیز من هستید.

ژیرالدا چشمان درشت اشک آلود خود را به طرف توررو که آنقدر با مهر و علاقه با وی سخن می گفت بر گردانید و تبسی کرد. توررو گفت:

- شما که بارها گول خورده اید. این دفعه کاملاً اطمینان دارید که در آنچه که شنیده اید تردیدی وجود ندارد؟

- این دفعه تردیدی در بین نیست چون دلایلی آورده اند که قطعی است چیزی که هست از قرار معلوم پیش از اینکه به جرگه کولیها وارد شوم مرا غسل تعیید داده اند. ژیرالدا که در میان کولیهای بی دین بزرگ شده بود اینک از موضوع تعیید خود ناراحت بود. ولی توررو به تندی گفت:

- ژیرالدا این حرف را نزیند. حالا که معلوم شده شما را غسل تعیید داده اند از خطرات اتهام به کفر و بی دینی راحت و آسوده شده اید. ولی بالاخره جواب مرا ندادید که به حکم چه کسی شما را رمودند. آیا به فرمان این شاهزاده خانم ناشناس بوده؟

کاملاً به دستور او نبوده است. وقتی خودم را در چنگال سانتوریون و کسانش یافتم بکلی نامید شدم چون خیال می کردم که بلافاصله مرا بدست

بارباروژای عفریت خواهند داد. ولی وقتی دیدم مرا به حضور آن شاهزاده خانم مهربان آوردند که با مهر و عطوفت کامل با من رفتار کرد و حتی به من تذکر دارد که هر وقت خواستم می‌توانم پی کار خود بروم خاطرم از هر حیث آسوده گردید.

- با وجود این شما در آنجا ماندید؟ می‌خواهم بدانم چه علت داشت که این زن عجیب شما را ربوده، چه منظوری از اینکار داشته است؟

- چه سؤالاتی می‌کنید آقای محبوب من؟ شاهزاده خانم مرا از سابق می‌شناخت. مگر نه اینست که در کوچکی در میدانهای عمومی رقص من شهرت داشت و تمام اهل شهر مرا می‌شناختند و از رقص من محتظوظ می‌شدند؟

دن سزار زیر لب گفت:

- درست است.

- اگر حقیقت مطلب را بخواهیم، شاهزاده خانم مرا نربوده بلکه مرا نجات داده است. می‌دانید که مدتی بود سانتوریون در کمین من بود و اگر آقای پاردادایان مداخله نمی‌کرد همان روز مرا دستگیر می‌نمود. حالانمی‌دانم چه سری در کار است که سانتوریون در ضمن اینکه برای بارباروژا کار می‌کند به خدمت شاهزاده خانم نیز وارد شده است و از قرار معلوم برای شاهزاده خانم احترام بیشتری قائل است چون قرار بود به دستور بارباروژا مرا دستگیر کرده و تحويل او بدهد ولی شاهزاده خانم به او فرمان داده بود که مرا به خانه او ببرد و سانتوریون فوری اطاعت کرد و مرا به منزل آن خانم برد.

- این شاهزاده خانم که شما او را نمی‌شناسید چگونه اینهمه به شما علاقه مند شده است؟

- شاهزاده خانم بحسب تصادف مرا دیده بوده و نسبت به من محبت داشته و می‌خواسته از نزدیک مرا ببیند تا اینکه پیش آمد اخیر روی داده و او از موقعیت استفاده کرد و مرا به خانه خود برده است.

- پس از این قرار وجدانآ مدیون این خانم هستم!

ژیرالدا به تدبی گفت:

- بیش از آنچه تصور کنی سزار. پرسیدی که با وجود داشتن آزادی چرا در

آن خانه ماندم. علتش این بود که شاهزاده خانم به من تذکر داده بود که اگر از خانه او خارج شوم تا چهل و هشت ساعت برای کسی که از جان خود بیشتر دوستش دارم خطر مرگ حتمی موجود است، همان کسی که هم اکنون حاضر م باخاطر او زنده زنده به خاک سپرده شوم. آن شخص محظوظ شما می‌باشد. شاهزاده خان سپس گفته بود که شما بعد از رفع خطر به سراغ من خواهید آمد و اینک شما را نزد خود می‌بینم. توررو که طرز سخن گفتن زیرالدا آرامش قلبی در او بوجود آورده بود از روی مهر و محبت تبسمی به نامزد خود نمود و گفت:

- می‌بینید چقدر تعجب آور است؟ این شاهزاده خانم را از کجا می‌شناسد؟

- شاهزاده خانم فامیل شما را نیز می‌شناسد!

- عجب! پس اسم پدرم را می‌داند؟

زیرالدا به تندی گفت:

- بله سزار.

- اسم پدرم را به شما گفته؟

- خیر، این موضوع را به خود شما خواهد گفت:

- توررو که از شدت امیدواری می‌لرزید گفت:

- به شما گفت که مرا از وضعیت خانوادگی ام مستحضر خواهد کرد؟

- بله آقای من، هر وقت از او پرسید خواهد گفت.

توررو فریاد زد:

- آه! باید تا فردا صبر کرد. بروم بینم کی هستم و پدر و مادرم کی بود..!

هنگامیکه آن دو عاشق و معشوق به صحبت مشغول بودند و سروانتس به سخنان آنها گوش می‌داد با خود گفت:

- عجب! این شاهزاده خانم کیست که همه را می‌شناسد از اسرار مردم آگاه می‌باشد؟ وانگهی از افشاری اسرار خانوادگی این شاهزاده بدیخت چه منظوری دارد؟ آیا نمی‌داند که با افشاری این راز بزرگ، این جوان را به مرگ حتمی سوق می‌دهد؟ چطور این زن ناشناس را از ابراز این مطلب باز دارم؟

در این اثنا به مهمانخانه رسیدند و کوچکترین اتفاق سوئی در راه به آنها رخ

ندا.

ساعت یک صبح بود و مهمانخانه خلوت و تاریک بود.

شیکو که ظاهری افسرده و غمگین داشت بطور رمز ضرباتی به در زد. این طریقه در زدن اختصاص به مشتریان ویژه داشت. طولی نکشید که در باز شد و چهره زیبای ژوانا میان دولنگه در نمایان گردید که با دیده کنجکاو به آنها نظر می کرد.

شیکو از دیدن ژوانا رنگش پرید ولی با قدرت اراده از ابراز تشویش خود جلوگیری نمود.

لذا غیر از چهره اش که به رنگ مهتاب درآمده بود هیچگونه علامت اضطراب در قیافه اش مشهود نمی گردید.

شیکو سربلند کرد و تسم دوستانه ای بر لب راند ولی در باطن این تسم ساده دوستانه یک دنیا عاطفه و علاقه نهفته بود.

بر عکس با وجود اینکه ژوانای کوچک نیز بالختند با او روبرو گردید ولی حرکات و اطوارش نشان می داد که به آن جوان کوچک اندام برتری می فروشد و او را نسبت به خود پست و حقیر می شمارد. اگر کسی از دل آنها خبر نداشت تصور می کرد که این دختر به پول پدر ثروتمندش می نازد و بنابراین شیکو را که از صدقه مردم امرار معاش می نمود پست و ذلیل می شمارد. ولی یک شخص دقیق و نکته سنج متوجه می شد که در همین نظر بی اعتماد یک دنیا مهر و محبت نهفته است در حقیقت در اطوار و حرکات ژوانا در مورد شیکو عواملی کودکانه موجود بود و حرکات او در مورد شیکو مانند حرکات کودکی بود که در حضور مادرش با عروسک دلخواه خود بازی می کند. آری، ژوانا بدون اینکه قصد آزار او را داشته باشد، با بی رحمی با او بازی می کرد ولی راضی نبود او را اذیت نماید. شیکو نیز این گونه رفتار خشنوت آمیز را با طیب خاطر به خود می خرید و نیش های آن دختر بانمک در نظر او نوش بود. ژوانا آنچه دلش می خواست می کرد و شیکو ناز او را به جان و دل می پذیرفت.

آیا این انس و الفت عجیب از اثرات عادت دوران کودکی بود؟ شاید که

چنین باشد. در هر صورت باید دانست که این محبت دو جانبه خالی از هرگونه افکار نامشروع و زیانبخش بود. ژوانا سیزده سال داشت و از هر لحظه یک دختر آندلسی به تمام معنی بود. کوچک اندام و خوش منظر و چابک و نیکو حرکات بود.

رنگش گندم گون و چشمها یش سیاه و درشت، دهانش کوچک و لبها یش ظریف و دستها یش به ظرافت دست دختران اشراف بود.

وضع لباس ژوانا نیز همیشه مرتب و تمیز بود و پدرش از هر حیث دختر نازنین خود را مراعات می کرد و آنچه می خواست برای او مهیا می نمود.

ژوانا بالاپوش محمل و نیم تنه ابریشمی روشن در برداشت و پیش بند قشنگی به کمر بسته بود که اشکال و نقشه های زیبائی در آن بافت بودند و منگوله ها و گره هایی بر آن بسته بودند.

با این وصف ژوانا ریاست خدمتگذاران مهمانخانه پدرش را داشت و خودش کار نمی کرد مگر اینکه مهمان محترمی مانند شوالیه پاردادیان و دوست قدیمی مانند سروانتس وارد مهمانخانه می شد.

به هر حال ژوانا به تبسم شیکو بالبخت رضایت آمیزی پاسخ داد و خود را کنار کشید تا مهمانان عزیزش وارد شوند و همین لطف و مرحمت سبب شد که سرخی کمرنگی که در گونه های شیکو بود مجدداً به جای خود بر گرد و رنگ طبیعی خود را به دست آورد و برق خوشحالی در چشمانش بدرخشد.

چون سروانتس که از همه عقب تر می آمد داخل شد، ژوانا مثل اینکه منتظر کس دیگری است سر پیرون کرد و نگاهی به کوچه انداخته و چون کسی را ندید غبار غم و اضطرابی به چهره زیبایش نشست و کلون در را انداخت و آهی که شبیه ناله بود از گلویش پیرون جست و مهمانان خود را به آشپزخانه راهنمائی کرد.

آشپز که در این موقع بیدار شده بود در حالیکه شروع به تهیه غذا می نمود در دل خود صدها بد و پیراه به شبگردان مزاحم می فرستاد.

ژوانا را اندوه مبهمی فرا گرفته و اضطراب نامعلومی داشت بطوریکه اشک در چشمها قشنگش حلقه زده بود و کوشش داشت کسی به تشویش باطنی او پی نبرد.

تنها کسی که به تکدر خاطر ژوانا پی برد زن آشپز بود که مرتب‌آوردند
می‌کرد و از مهمنان آخر شب که موجب ناراحتی کلفت و خانم شده بودند
شکایت می‌نمود و تصور می‌کرد که علت گرفتگی خاطر ژوانا همین موضوع است
ولی شیکو که چشم از ژوانا بر نمی‌داشت از مشاهده قیافه افسرده‌وی غمگین شد
و مانند سگ باوفائی که به ولینعمت خود نگاه مهر و شفقت می‌کند به او نگاه
می‌کرد و حاضر بود دنیا را زیر و زبر کند و لبخند شیرین و طبیعی را در لبان
نازک ژوانا ملاحظه نماید.

در این اثنا توررو از وی پرسید:

- آقای پاردادایان مراجعت کرده؟

ژوانا با غم و حسرت گفت:

- خیر آقای سزار.

توررو نگاه مأیوسانه‌ای به سروانتس نموده زیر لب گفت:

- مطمئن بودم!

ژوانا رنگش مثل موم سفید شده پرسید:

- آقای پاردادایان که همراه شما بود..! امیدوارم حادثه بدی برایشان رخ
نداده باشد.

سروانتس با لحن متفسکی گفت:

- ماهم امیدواریم ژوانای کوچک. ولی فردا معلوم خواهد شد که چه بر سر او
آمده است.

ژوانا عنان اختیار از دست داد و نزدیک بود به زمین بیفتند ولی میزی که در
نزدیکی او بود مانع افتادن وی گردید و کسی متوجه این حال نگردید. تنها زن
آشپز وی را در آن حال دید و گفت:

- از خستگی و بیخوابی نزدیک بود یفتید دختر جان..!

شیکو نیز که متوجه حال وی شده بود چیزی نگفت ولی مثل اینکه بخواهد
تکیه گاهی برای وی باشد بسویش شتافت.

- دختر عزیز، محل خواب ما را آماده کنید تا بخوابیم و صبح به جستجوی

مشهود برویم.

تورررو نیز نظر او را با اشاره سر تصدیق کرد.

ژوانا که از عدم توجه آنها به وضع باطنی خوشحال بنظر می‌آمد جلو افتاد و سروانتس پس از آنکه با شیکو دوستانه خدا حافظی نمود به اطاق خود وارد شد.

تورررو نیز قبل از رفتن به اطاق استراحت شیکو را آواز داد و ضمن تشکر از راهنمائی او برای نجات ژیرالدا، تذکر داد که همواره به فکر تأمین وسائل آسایش او بوده است. ژیرالدا نیز از شیکو اظهار امتنان نمود و جوان کوتاه قد با چهره شاداب و موقر ابراز احساسات امتنان آمیز آنان را پذیرفت و از الطاف دوستانه آنها برق شادی از چشمانش درخشد.

شیکو و ژوانا

چون شیکو تنها ماند به آشپزخانه رفت و کنار اجاقی که آتشش در حال خاموش شدن بود روی چهار پایه‌ای نشست. و چون ژوانا را افسرده دیده بود، او نیز زانوی غم در بغل گرفت. سر را میان دو دست قرار داد و به فکر گذشته و حال و آینده خود که همه‌اش در یک کلمه «ژوانا» جمع شده بود پرداخت. ژوانا نیز هر قدر دفتر خاطرات خود را ورق می‌زد مشاهده می‌کرد که شیکو فامیلی نداشت و اگر کسی به او می‌پرداخت برای این بود که او را کتک بزند. ژوانا با وجود اینکه خیلی جوان بود در دل خود نسبت به این موجود و امانده و بدبخت ترحمی احساس می‌نمود و حتی المقدور از حیث خوراک و مسکن به او کمک می‌کرد. کم کم کار بجایی رسید که در حق شیکو نقش مادر را اجرا می‌کرد. و چون پدرش نیز با تمایلات وی مخالفت نمی‌کرد ژوانا در اجرای تمایلات قلب خود مانع ورادعی نمی‌دید و احساسات حمایت از شیکو نیز از همین منبع سرچشمه می‌گرفت.

شیکو نیز مانند تمام کارکنان مهمانخانه که در برابر ژوانا مطیع صرف بودند، در مقابل آن دختر بهشتی تسلیم محض بود. شیکو بقدرتی به اخلاق ژوانا آشنا گردیده بود که چون می‌دانست ژوانا از یاد آوری خاطرات کودکی لذت می‌برد، مانند دوران طفولیت او را «ارباب کوچک» می‌نامید.

کودکان چند سال قبل بزرگ شده بودند و شیکو با وجود اینکه قدش کوتاه مانده بود، مردی شده بود. ژوانا می‌دید که هرقدر قد و بالای وی بزرگ می‌شود شیکو بهمان حال سابق مانده و رشد نمی‌کند. از این لحاظ خوشوقت می‌شد زیرا عروسک او بهمان حال او بود و خاطرات کودکی وی را حفظ می‌نمود. با دلایلی که ذکر شد این حس خودخواهی ژوانا مبدل به رحم و شفقت گردیده بود. ولی شیکو از اینکه اندامش رشد نمی‌کرد مکدر بود. ژوانا خود را ملزم به پرستاری او می‌دانست. آیا شیکوی بیچاره بدون این دختر خوش قلب چگونه می‌توانست به زندگی خود ادامه دهد؟ علاقه و محبت شیکو در مورد ژوانا روزبروز افزون تر می‌شد. آنچه ژوانا طالب بود شیکو نیز همان را می‌خواست و چیزی که وی اکراه می‌ورزید او نیز بیزاری می‌جست. کار علاقه و محبت او بالا گرفت و سرانجام به عشق آتشینی منجر شد. ولی این عشق سوزان از محیط قلب شیکو بیرون نمی‌آمد و همچنان در پس پرده استار پنهان بود.

شیکو در حالیکه عشق بر تمام وجودش مسلط شده بود امیدی به وصل معشوقه نداشت. چطور می‌شود دختری به آن زیائی و ثروت راضی به ازدواج با یک جوان فقیر یک وجی گردد؟ امیدواریهایی که فوستا به او داده بود نمی‌توانست قلب پژمرده او را مشعوف گردداند. با خود می‌گفت اگر چنین اظهاری به ژوانا بکنم قطعاً مرا مسخره خواهد نمود.

ژوانا به سیزدهمین مرحله زندگی خود رسیده بود که روزی لباسهای شیک و تمیز خود را به تن آراست و به سالن مهمانخانه درآمد. البته منظورش کار کردن نبود بلکه پدرش مدیریت مهمانخانه را به وی واگذار کرده بود. تا آن روز اداره مهمانان به عهده دایه او یعنی باربارا بود و چون در سالهای اخیر ژوانا با خوشرفتاری و مردم داری خود مشتریان آبرومندی به مهمانخانه جلب کرده بود پدرش او را به اداره امور مهمانخانه برگزید.

مانوئل پدر ژوانا متوجه شده بود که شیکو برخلاف ژوانا که همیشه مشغول کار بود. تنها به بیانه قد کوتاه خود تن به کار نمی‌دهد. از طرف دیگر شیکو فکر می‌کرد که با وجود فقر و مسکنتی که دارد مجبور است برای امراض معاش خود

کار کند و از کار شانه خالی نمی‌نمود و مانوئل چون متوجه وضع زندگی او بود از موقعیت استفاده کرده شیکوی بیچاره را به مشکل‌ترین و پست‌ترین امور مهمانخانه گماشته بود کارهایی که مانوئل به شیکو رجوع می‌نمود از قدرت او خارج بود و شیکو از راه اجبار کارهای محوله را بخوبی انجام می‌داد و با این وضع، طولی نکشید که اطرافیان شیکو زبان به ملامت و مذمت و استهزاء او گشودند. از همه بدتر اینکه کارهای شیکو طوری بود که کمتر موفق به دیدار ژوانا می‌گردید.

و همین موضوع عذاب در دنای کی برای آن بدخت شده بود. از طرفی هم چون او را بعضی مشتریان مبت و بی‌تریت و اطفال کوچه اذیت می‌کردند طولی نکشید که کاسه صبر شیکو لبریز شد و روزی، پیش‌بند و جاروب، مشتریها و ارباب را رها کرد و پا به فرار گذاشت. آیا شیکو به چه کاری مشغول شد؟ خیلی ساده بود: به دزدی با غ و بستان پرداخت این کار بسیار ساده و آسان بود زیرا با غهای پر میوه بی‌شمار اندلس محل مناسبی برای این عمل بودند. اگر روزی از این راه چیزی دستگیرش نمی‌شد به کلیساها می‌رفت و دست تکدی به سوی این و آن دراز می‌نمود. شیکو کم خوراک بود و معلوم نبود در چه سوراخی به خواب می‌رود و لحاف و بالش او چیست. هر چه بود آزاد بود تا سر آفتاب می‌خوابید. از وضع خود راضی و خوشحال بود. مانوئل صاحب مهمانخانه از فرار شیکو سخت خشمتاک گردید و در غیاب او سخنان ناروائی به وی گفت و او را نمک‌نشناس خواند. ولی شیکو بهیچوجه نمک‌نشناس نبود و بخصوص در مورد ژوانا که زحمت او را زیاد کشیده بود همیشه حق‌شناس و فداکار بود. هر روز به بهانه‌ای وارد مهمانخانه می‌شد و در گوشه‌ای می‌نشست و به رفتن و آمدن الهه خود نظر می‌نمود و مردمک چشم خود را از تصویر زیبای وی پر می‌کرد. ژوانا با وجود اینکه خیلی جوان بود همیشه در صحنه مهمانخانه قدم می‌زد. احتیاجات مهمانان را با نظر تیزبین خود بخاطر می‌سپرد و در ارضای خاطر آنها جدیت می‌نمود. شیکو محو تماشای رفتار دلپذیر وی می‌شد و چون کاملاً چشم از دیدار محبوبه سیر می‌گردید از مهمانخانه بیرون می‌رفت تا فردا مجدداً

در آنجا حضور یابد. گاهی که بر حسب تصادف ژوانا از کنار او می‌گذشت، شیکو دست می‌برد و گوشه دامن او را می‌گرفت و بوسه بر آن می‌زد، روزی که شیکوی ییچاره در گوشه‌ای خزیده بود. ژوانا از کار او می‌گذشت.

طبق معمول دست شیکو به طرف دامن وی دراز شد تا آن را بگیرد و بوسه زند. ولی از فرط اشتیاق و شتاب بجای دامن، ماهیچه پای ژوانا بدستش رسید و ژوانا که خیال می‌کرد یکی از مشتریان بدجنس با او شوخی می‌کند فریادی کشیده و در اثر این فریاد پدرش سرامیمه به سراغ وی آمد. در این اثنا شیکو از خفاگاه خود بیرون آمد و در برابر ژوانا زانو زد و با لحن ترس آلودی گفت:

- ترس ژوانا. من بودم...

تصادفاً ژوانا بجای پرتحاش در دل از این حرکت شیکو خوشوقت شد و چون پدرش علت فریادش را پرسید ژوانا گفت:

- چیزی نبود. ملتفت نشدم و بدنم به میزی تصادف کرد و بی اختیار فریاد کشیدم!

آنوقت شیکو را به اطاق خلوتی برده و در آنجا با تشدید گفت:

- در آن گوشه چه می‌کردی... بدجنس، تبلی! چطور جرأت می‌کنی دوباره پای خود را به این مهمانخانه بگذاری که از آنجا فرار کرده‌ای؟ ای نمک‌نشناس، موقع رفتن یک خداحافظی هم نکردی!

- آدمم ترا بیسم ژوانا.

- عجب! یکدفعه چطور شد که سر مهر و محبت آمدی..

این چند روزه کجا بودی که ما را فراموش کرده بودی؟

شیکو با نهایت غمگیسی جواب داد.

- ترا فراموش نکرده‌ام ژوانا...

هر گز ترا فراموش نخواهم کرد.

و همه روزه بدون اطلاع تو اینجا آمده‌ام!

- چرا دروغ می‌گوئی؟ چطور همه روزه آمده‌ای ولی خودت را نشان نداده‌ای؟

- خیال می کردم مرا بیرون می کنند.

ژوانا نگاه دقیقی به او انداخته سپس شانه بالا افکنده و گفته بود:

- لیاقت همین کار را هم داشتی..! لااقل باید می دانستی که من ترا بیرون نمی کردم.

- ترا نگفتم ژوانا... پدرت و سایرین را گفتم.

از این جواب ژوانا قانع شد و پاسخی نداد. چون می دید شیکو در اظهارات خود حق دارد. از طرف دیگر از اینکه شیکو همه روزه بحاطر دیدار او مخفیانه به مهمانخانه می آمدۀ در دل خوشحال شد. زیرا انتظاری جز این نداشت. و برای اینکه حیرت و اعجاب خود را پنهان سازد به لحن مبهم و غرغر آمیز گفت:

- سرو وضعش را نگاه کن! مثل دزدها شده. !نمی توانستی سرو لباس را درست کنی و آنوقت پیش من بیائی؟ اقلام نمی توانستی خودت را تر و تمیز بکنی؟ شیکو از خجلت سر به زیر انداخت و قطره اشگی به مژگانش غلطید. ژوانا که دید قلب او را شکته با لحن مهر آمیزی گفت:

- این چند روزه تو این دسته گلها را می آوردم و جلو پنجره اطاق من می گذاشتی؟

شیکو سرخ شد و با اشاره سر تصدیق کرد.

ژوانا پرسید:

- چرا این کار را کردی؟

- نمی خواستم مرا نمک نشناس خیال کنی. دیگران هرچه بگویند اهمیتی ندارد. ولی تو خیر! نمی خواهم از من مکدر شوی؟

- چشم من روشن. چطور توانستی به پنجره اطاق من بررسی بیچاره؟ اگر از آنجا پائین می افتادی تیکه می شدی. من چطور مرگ ترا تحمل می کردم؟ قلب شیکو از این محبت باطنی محبوبه اش روشن شد، معلوم بود که محبوبه اش نیز او را دوست دارد و گرنه از خطرات احتمالی او پریشان نمی گردید. لذا خنده کنان گفت:

- درست است که قد من کوتاه است ولی چابک و زیرکم و خطری متوجه من

نیست!

ژوانا نیز از ته دل به خنده افتاد و گفت:

- درست گفتی، مثل یک بوزینه چابک و زیر کی. با وجود این دیگر از این کارها نکن. اگر برای من گل آورده بدم بده در اینصورت دلم آسوده خواهد بود.

شیکو که از فرط امیدواری به لرزه درآمده بود گفت:

- مایل هستی که به دیدن تو بیایم!

ژوانا با حرکت ترحم آمیز و بی اعتمانی گفت:

- حالا که آمده ای، دیگر می روی و برنمی گردی؟

آیا میل داری بدون اینکه مثل دزدها خودت را پنهان کنی به دیدن من بیائی؟.

بله؟

شیکو به حیرت دستها را بهم متصل کرد و ژوانا گفت:

- در اینصورت، غصه چیز دیگر را نخور، بیا پیش ما، غذایت را با ما بخور، همین جا بخواب، سرو وضع لباست را هم مثل آقایان مرتب می کنم، در خصوص کار کردن هم هر کاری دلت خواست بکن، کاری که از عهده اات ساخته می شود و زحمت نداشته باشد. خوب. بیا ...

شیکو سری تکان داد و از جای خود حرکت نمود. از این عمل ژوانا رنگ خود را باخت و به لحن سرزنش گفت:

- نمی خواهی پیش ما بمانی؟

و بلا فاصله با صدای آمرانه و مصمم خود افزود:

- دیگر ارباب کوچولوی تو نیستم؟ دیگر به فرمان من اطاعت نمی کنی؟

سرکشی می کنی؟

شیکو به ملایمت و با همان پافشاری گفت:

- تو همیشه مرهم قلب منی. اگر قرار باشد که از آتش سوزان عبور کنم خود را به تو خواهم رسانید. ولی هرگز حاضر نیستم تو نان و آب به من بدهی.

ژوانا سرخ شد و دست دراز کرد و با انگشتان کوچک خود چانه شیکو را

بالا برد و نگاهی مهرآمیز به صورت او انداخت و فهمید که چه طوفانی در مفز او
برپا گردیده است. دیگر اصراری نکرد و پس از سکوت مختصری گفت:
- باشد. هر وقت دلت خواست بیا. هرچه دلت خواست بکن. فقط فراموش
نکن که من همیشه برای تو یک خواهر مهربان هستم و برای هرگونه فدایکاری
درباره تو حاضرم. قول می دهی که فراموش نکنی؟

ژوانا این کلمات را با مهر و عطوفت خاصی ادا کرد که خالی از تشویش
نبود شیکو همانطوری که از کودکی عادت داشته و باهم شاه و ملکه بازی
می کردند. خم شد و لبان خود را به سر پنجه کفشهای اطلسی ژوانا آشنا نمود.
ژوانا بالبخت رضایت آمیز توأم با اندکی شیطنت این احترام را پذیرفت شیکو از
جای برخاست و خود را جمع کرد و گفت:

- تو همیشه ارباب کوچولوی نازنین من خواهی بود!

ژوانا با مسرت دست بهم زد و گفت:

- پس بیا برویم پدرم را بین!

شیکو به ملایمت گفت:

- خیر...

ژوانا پا به زمین کوفته و با نیمی مهربانی و نیمی عبوسی گفت:
- باز چه شد؟

- نمی خواهم پدرت در چنین وضعی مرا بیند. فردا می آیم و خواهی دید که
اسباب خجلت تو نخواهم بود.

شیکو چه منظوری از این حرف داشت؟ چگونه می خواست خودنمایی کند؟
ما نیز از این مورد اطلاعی نداریم. آنچه معلوم است فردا به قول خود عمل کرد و
سر موقع در صحن مهمانخانه حضور یافت ولی برخلاف دیروز، لباسهای تقریباً
تازه و بسیار تمیز و برازنده‌ای به تن کرده و با آن لباس به شکل پری‌های
افسانه‌ای درآمده بود. شیکو در تمام جبهه پیروز شده بود. زیرا در نخستین وحله
ژوانای عزیزش را دید که با چشمهاش شوخ و زیبای خود به پا کیزگی و لباس او
خیره شده بود و بعداً در قیافه‌های مانوئل و خدمتکاران که به تماشای او آمده

بودند آثار بہت و حیرت زایدالوصفی مشاهده کرد که با نظر تمجید به وضع آرامته او نظر دوخته بودند. از آن روز شیکو یک دست لباس تمیز و خوشنمای خود را به ساعت ملاقات ژوانا اختصاص داد و پس از مراجعت از مهمانخانه آنها را در محل ویژه‌ای که غیر از خودش کسی اطلاع داشت پنهان می‌نمود.

باقی وقتها با همان لباس مندرس خود بسر می‌برد و از این حیث ناراحتی نداشت. ژوانا خود را به آغوش پدر انداخت و از او تقاضا کرد که شیکو مجدداً به مهمانخانه بیاید و چون مانوئل بدجنس و سیاه دل نبود تقاضای دخترش را پذیرفت و اجازه داد که بقول خودش «نمک‌نشناس» مجدداً وارد مهمانخانه شود. از آن پس شیکو در عید تولد ژوانا یا اعیاد دیگر مرتباً با همان لباسهای خوب و هدایای مختصراً به دیدن محبوبه نازنین خود می‌آمد و ژوانا که علاقه‌تمی به لوازم آرایش داشت هدایای او را که از همین قبیل بود با وجود و شعف خاصی قبول می‌کرد. از آن روز شیکو دعوت مانوئل را پذیرفت و موقع شام حاضر می‌شد و سر میز غذا در کنار «ارباب کوچولو»‌ای خود می‌نشست و ژوانا نیز از این بابت بی‌نهایت مسرور بود.

شیکو همانطوریکه در کنار احاق نیمه روش چمباتمه زده و این وقایع گذشته را بخاطر می‌آورد، ژوانا در قسمت بالا به پذیرائی مهمانان مشغول بود. ژوانا هر قدر بی‌شعور و کم حافظه بود می‌فهمید که شیکو دلباخته او می‌باشد و همچنین می‌دانست که کاملاً اسیر و مطیع اراده وی می‌باشد. اینکه آیا او نیز عاشق شیکو گردیده بود یا نه، موضوعی است که بعداً خواهیم دانست. آنچه معلوم است ژوانا آن جوان کوتاه قد را موجودی بنظر می‌آورد که بطور اکمل در اختیار او و متعلق به او می‌باشد. چاپلوسی شیکو سبب تحریک حس غرور و خودپسندی وی گردیده بود. با خود می‌گفت که اگر شیکو را نوازش کند و یا با قهر و غصب با او رفتار نماید مانند مومی در کف او نرم و مانند اسب نجیبی در زیر پای او رام بوده و جز او به دیگری دل نخواهد بست. بنابراین چون ژوانا از مختصراً

بی علاقه‌گی شیکو مکدر می‌شد بدیهی است که اگر عاشق او نیز نبود، علاقه مفرطی به وی داشت. با وجود این شیکو از این موضوع اطلاعی نداشت و آن در مورد عشق و علاقه گیج و گمراه بودند. در همین احوال بود که سخنان فوستا بخاطر شیکو آمد و در دل گفت که چگونه جرأت کنم به پدر ژوانا اظهار نمایم که خواستار ازدواج با یگانه دختر او می‌باشم؟ آیا با اظهار این مسئله مورد تمثیر و خنده مردم قرار نخواهم گرفت؟ آیا مردم به این عشق پاک و بی‌شائبه من خنده حقارت نخواهند زد؟ ژوانا چطور؟ آیا این دختر نازپرورده او را دوست خواهد داشت و طالب زناشوئی با او خواهد بود.

سپس با خود می‌گفت:

- ژوانا دیگری را دوست و در نتیجه به فکر او نخواهد بود. در این حال صدای زنده و درشت باربارا ژوانا را از دریای فکر و خیال بیرون آورد:
- چه خبر است بچه جان؟... ازبس فکر کردی خودت را کشتن!
- خبری نیست باربارای نازنین من... فکری دارم و تا نتیجه نگیرم دلم آرام نمی‌گیرد.

- نمی‌توانم به شما کمک بکنم؟

- احتیاج به تنهائی دارم. تو برو بخواب منهم می‌روم می‌خوابم.
لحظه‌ای بعد صدای کفشهای پیززن که روی سالن کشیده می‌شد شنیده شد و سپس صدای بسته شدن محکم دری به گوش رسید. شیکو بسرعت از کنار اطاق نیم سوخته پائین جست و منتظر ایستاد.

ژوانا که از رفتن باربارا اطمینان یافته بود پائین آمد و یکسر از پله‌های آشپزخانه پائین رفت و بدون اینکه سخنی با شیکو ردوبدل کند روی پله پائین نشست و سر را میان دو دست گرفت.

شیکو از بیم آنکه مبادا پاهای محبوبه‌اش روی سنگفرش سرما بخورد به وی نزدیک شد و پاهای او را روی زانوان خود گرفت و شروع به مالیدن کرد.
ژوانا که به این طرز رفتار او آشنا بود دم نزد و ظاهرآ به مهربانی او توجهی نمود.

شیکو با نگاههای گرم و آتشین مانند سگ با وفایی، به تماشای ژوانا مشغول بود و چون متوجه شد که بدن او مرتعش می‌گردد پاهاش را بیش از پیش در دست کوچک خود فشرد. مثل اینکه به زبان حال می‌گفت:

- آرام باش... من در غم و اندوه تو شریکم.

مدتی آن دو نفر بهمین حال ماندند و سرانجام شیکو به صدای متأثری پرسید که ارباب کوچک من... چرا ناراحتی؟..

ژوانا به جای پاسخ سر را میان دو دست گرفت و آهسته شروع به گریه نمود.

شیکو گفت:

- ژوانای بیچاره..!

شیکو می‌دانست که او چه دردی دارد و چرا گریه می‌کند.

اشگهای وی مانند قطرات سرب گداخته‌ای بر قلب شیکو می‌ریخت... لذا خود را بکلی ازیاد برد و در حالیکه اشک در چشم حلقه زده بود تبسمی بر لب راند و گفت:

- او را خیلی دوست داری؟

- کی را؟

- شیکو که تذکر نام کسی را که تصور می‌کرد ژوانا دوست دارد لازم نمی‌دید ساکت ماند و ژوانا که از سؤال او مبهوت شده بود سر بلند نمود و با چشمان اشک آلود خود گفت:

- نمی‌دانم!

اندک روزنۀ امیدی در قلب شیکو باز شد. حالا که ژوانا اظهار می‌داشت که نمی‌داند، هنوز کار به بن بست نرسیده بود.

این امید چندان دوامی نداشت زیرا ژوانا لحظه‌ای نگذشته بود که در تعقیب سخن خود گفت:

- نمی‌دانم که او را دوست دارم یا ندارم آنچه بدیهی است کسانی که در صدد گرفتن او همتند مردمان رذل و بدجنسی می‌باشند که اگر موفق به دستگیری او بشوند نجات یافتن او با تمام زور بازو و شهامتی که دارد مشکل است.

من از آن پست فطرتها بیزارم... از آنها متنفرم... آنها آدمکش هستند...
ژوانا در حین ادای این کلمات از فرط تنفر و خشم پاهای خود را به زمین
می کوید و چون پاهایش روی زانوی شیکو بود طبعاً لگدش به زانوان او می خورد
ولی شیکو که فکرش جای دیگر بود از این ضربات متأثر نمی شد. تنها یک فکر او
را بیش از همه رنج می داد و بدنا او را در برابر ضربات کفش ژوانا بی حس
می نمود و آن این بود:

- ژوانا به کسانی که پاردايان را به کمینگاه کشانده اند لعنت می فرمست و به
آنها نفرین می نماید. یکی از کسانی که او را به کمین گاه سوق داده من هستم. اگر
او از چگونگی مطلع شود منهم در عداد نفرین شد گان قرار گرفته و مورد لعن و
نفرت وی خواهم بود. آنوقت دیگر زندگی بر من حرام است و باید بمیرم.
ژوانا مثل اینکه افکار او انعکاس صدائی داشتند و آنرا شنیده باشد، به صدای
ملایمی گفت:

- نمی دانم که او را دوست دارم یا نه. ولی حس می کنم که اگر او را نبینم از
غصه خواهم مرد.

شیکو از شنیدن اینکه ژوانای عزیزش نام مرگ به زبان می آورد مانند کودکی
شروع به گریه نمود. بدون اینکه ملتفت کار خود بشود سر فرود آورد و به بوسیدن
پاهای ژوانا پرداخت و گریه کنان گفت!

- نمی خواهم تو بمیری. نمی خواهم.

ناگهان فکری به خاطرش رسید و سر برداشت و با مهربانی گفت!

- ارباب کوچک گوش کن. برو راحت بخواب.

من بجستجوی او می روم و فردا او را پیش تو می آورم. معمولاً زنی که
دیگری را دوست دارد نسبت به کسی که خواهان اوست و او خبر ندارد بی اعتنا
می شود و هر چه بشنود سوء ظن افزون می شود.

لذا با بی رحمی شیکو را تکان داد و فریاد زد:

- حتماً تو چیزی می دانی. تو بودی که دنبال او آمدی. تو بودی که او را
مجبور کردی همراه تور را بروید. چکارش کردند؟ حرف بزن بدیخت.

شیکو بدون اینکه از خود دفاع کند ناله کنان گفت:

- اذیتم می کنی !

ژوانای خجلت زده دست از او برداشت.

شیکو به ملایمت تمام گفت:

- من خبر ندارم ژوانا. قسم می خورم. من بخاطر تو دنبال او آمدم.

ژوانا گفت:

- راست می گوئی. من نمی دانستم. تو از کجا می دانستی که کسی قصد آزار او را دارد ؟ راستی که من دیوانه ام. مرا یخش.

ژوانا در پی این گفتار دست به طرف او دراز کرد و شیکو دست سفید و لطیف او را در دست گرفت و بر آن بوسه زد.

ژوانا گفت:

- حالا چه می خواهی بکنی ؟

- نمی دانم. ولی اگر قرار شود کسی او را نجات دهد آن شخص من هست. قدم کوچک است و می توانم از هر سوراخی داخل شوم بدون اینکه کسی نسبت به من ظنین بشود.

ناگهان ژوانا او را تنگ در بغل گرفت و به سینه فشد و گفت:

- آه ! شیکوی من. شیکوی عزیز من. اگر او را صحیح و سالم نزد من بیاوری می دانی چقدر ترا دوست خواهم داشت ژوانا نمی دانست که با گفتن این سخن زخمی تازه به جراحت او می افزاید. اینک برای اولین مرتبه بود که بدین گونه شیکو را در آغوش می فشد و بوسه بر صورتش می زد. این بوسه بخاطر دیگری بود و بجای درمان، دردی دیگر به پیکر نعیش می افزود.

لحظه ای بعد گفت:

- من آنچه از قدر تم ساخته است انجام خواهم داد. امیدوار باش. قول می دهی بروی استراحت کنی ؟.

ژوانا با غم و اندوه گفت:

- نمی توانم بخوابم.

- چاره نیست چون اگر فردا او را بیاورم در اثر بی خوابی در نظر او زشت جلوه می کنی.

شیکو در حین ادای این کلمات زهر خنده ای بر لب داشت. ژوانا با خشونت گفت:

- راست می گوئی، بروم استراحت کنم تا در نظر او زشت جلوه گر نشوم.

- وقتی او بر گشت چه خواهی کرد ژوانا. چه منظوری داری؟

ژوانا مرتعش گردید و رنگش بطور وحشت آوری سفید شد. آیا در حقیقت امر چه منظوری داشت و چه آرزوئی در سر می پروراند؟ بیچاره ژوانا چنین سوالی از خود نکرده بود.

ژوانا پاردادایان را مردی خوش هیکل و نیرومند و شجاع دیده و از هر جهت او را پسندیده بود. ولی آیا می توانست امیدوار باشد که مردی چون پاردادایان که شخصیت بارزی داشته و فرستاده مخصوص پادشاه فرانسه بود چگونه ممکن بود حاضر به هسمری با وی گردد؟ پس چه امیدی می توانست در دل پروراند؟ آیا پاردادایان هیچگونه توجیهی به وی کرده بود؟

درست است که شوالیه فرانسوی در حین ملاقاتات نسبت به وی ابراز محبت می کرد ولی از کجا که این از عادات طبیعی او نمی باشد، با این وصف چه امیدی می توان از او به دل راه داد؟

ژوانا سرانجام گفت:

- او را زنده به من باز گردان، همین و بس. دیگر امیدی ندارم. آقای پاردادایان که به کشور خود مراجعت خواهد کرد و کسی که برای من باقی خواهد ماند تنها تو هستی و بس. تو را می گویم شیکوی عزیزم. و ترا دوست خواهم داشت. هیچکس غیر از تو جای او را در دل من نمی گیرد.

این امیدی که ژوانا در دل شیکو می انداخت روحش را شاد کرد. و برای اینکه کارش به جنون نکشد به او نزدیک شد و لبهای خود را به پیشانی او گذاشت و سپس او را بسوی در راند و به آرامی گفت:

- بروم شیکو، آنچه می توانی بکن. من هم در انتظار تو می روم استراحت کنم.

بقیه هاجرای شیکو

شیکو سر بزیر انداخت و در حالیکه گرفتار غم و افکار نامعلومی بود از مهمانخانه بیرون رفت. از کسی باک نداشت زیرا تمام دزدان و راهزنان آن شهر او را می‌شناختند. تنها واهمه‌اش از شبگرد بود. ولی از این جهت نیز چندان غمی به دل راه نمی‌داد زیرا چون قامتش کوتاه و هیکلش نحیف بود در موقع بروز خطر بسهولت می‌توانست خود را در پناه درخت یا کنار دیوار یا در هر سوراخی پنهان نماید و یا با چابکی تمام از برابر شبگردان متواری گردد. اگرچه ترس و واهمه‌ای از شبگردان نداشت ولی خیالش مثبت و مشوش بود. ژوانا صریحاً به وی گفته بود که اگر پاردايان را زنده و سالم برای او نیاورد از غصه خواهد مرد. وی نیز بدون اینکه در اطراف حرف خود فکری کرده باشد به او قول داده بود که پاردايان را صحیح و سالم به او باز گرداند.

از این قول صریح شیکو ثابت می‌شد که پاردايان حتماً زنده است. در صورتیکه شیکو یقین داشت که تاکنون، کسی را که رقیب خود می‌پندارد از جهان در گذشته است. و همچنانکه در آن شب پر ستاره پیش می‌رفت با خشم و اندوه زیر لب می‌گفت:

– آیا لازم بود به ژوانا وعده بدhem... حالا چکار کنم؟ هم اکنون باید جسم بی روح شوالیه در امواج شطقوادالکویر فرو رفته باشد. حقش هم همین بود...

چرا باید از فرانسه به این مملکت آمده و پاره جگر مرا از من بگیرد؟ ژوانای نازنین را تصاحب کند؟ پس از آنکه بدین طریق نسبت به رقیب خود ابراز احساسات نمود با خود گفت:

- عجب حیوانی هستم..! مگر نه اینست که سانتوریون و کسانش در آن خانه‌ای که پاردايان را بردم دام هولناکی برای او گستردۀ بودند؟ علت اینکه دنسزار موفق به پیدا کردن او نشد این بود که او را به شط انداخته بودند! لحظه‌ای در حالیکه انگشت به دندان گرفته بود فکر کرد و سپس در حالیکه لبخت شیطنت آمیزی بر لب می‌راند گفت:

- شاید هم این عفریت فرانسوی در یکی از دخمه‌های وحشتناک قصر گرفتار شکنجه بوده باشد. تمام آن دخمه‌ها را نمی‌شناسم! سپس در دل گفت.

- خیر، اینطور نیست! شاهزاده خانم او را دستگیر نکرده بود که رها نماید. آنگاه قدم سست کرد و با خود گفت:

- معهذا به ژوانا قول داده‌ام. پس چه باید کرد؟ آیا بروم دخمه‌هائی را که می‌شناسم بازرسی کنم؟ اگر بدختانه پاردايان را پیدا کردم چکنم مجبورم دستش را بگیرم و پیش ارباب کوچولو برم. آیا چنین کاری امکان‌پذیر است؟

قیافه‌اش درهم شد و با خود گفت:

- من برای خودم مردی هستم و پولی دارم و اگرچه قدم کوتاه است بطوریکه می‌گویند قیافه‌ام نقصی ندارد چرا ژوانا به همسری من راضی نباشد ولی افسوس که ژوانا در برابر من خیلی بزرگ است.. تازه اگر تن به ازدواج من هم بدهد، با آن قامت بلندش و من با این قد یک وجبی اسباب خنده و مسخره مردم خواهیم شد!..

شیکو مشتها را گرده کرد و روی چشمان خود قرار داد و دوباره با افکار خود به مبارزه پرداخت:

- شاهزاده خانم که زن دانشمندی است گفت که اگر به عشق و محبت کسی ضربت وارد بیاوری بدتر و دردناک‌تر از آنست که به بدن او ضربت بزنی..! ژوانا به من گفته که اگر آن فرانسوی بدخت را زنده به او باز نگردانم از غصه

خواهد مرد. من بودم که فرانسوی را به پای مرگ بردم و با وجود اینکه ژوانا از این مطلب خبر نداشت مانند قاتلی با من رفتار کرد و اگر حقیقت امر را بداند مرا از خود خواهد راند و در معنی من مرتكب دو قتل شده‌ام، آیا این کار ممکن است؟.. معهذا اگر ژوانا بمیرد من هم مرده‌ام. و اگر فرانسوی را زنده برای او بیرم، او زنده می‌ماند و من از غصه خواهم مرد. از هر طرف که حباب می‌کنم صدمه به من می‌رسد! چرا؟ مگر چه گناهی کردم؟

و ناگهان تصمیم قطعی گرفت و گفت:

- خیر، مرگ بخاطر مرگ، در هر حال ژوانا متعلق به کسی غیر از من نباشد، فرانسوی ملعون از میان برود. اگر لازم بشود با همین دستهای کوچکم او را به درک بفرستم بهتر از آنست که محبوبه‌مرا تصرف کند.. بعدش هم خدا بزرگ است.. بقول خودش ژوانا هم اندک او را ازیاد می‌برد. شاید هم مثل همیشه مرا به نوکری خودش قبول نماید. بیش از این نیز از وی تقاضائی ندارم..!

بدینقرار، شیکو حکم قتل پاردادیان را تصویب نمود.

و چون تصمیم قطعی خود را گرفت به قصر سپرس رسیده بود. مستقیماً به طرف در عمارت رفته و چون خواست آن را باز کند موفق نشد زیرا از پشت بته بودند. تبسمی بر لبان شیکو نقش بست و زیر لب گفت:

- شاهزاده خانم مراجعت کرده و اکنون تمام درها را بسته‌اند و عمارت دیگر خلوت نمی‌باشد باید احتیاط کنم و گرنه مرا هم نزد پاردادیان به اعماق رودخانه خواهند فرستاد..!

اندکی در پیرامون دیوار قصر به تفحص پرداخت تا به محل مخصوصی رسید و خم شد و از لای برگهای انبوه طناب بلند و محکمی درآورد و چند قلاب در آن انداخت و به طرف درخت سروی که در کنار دیوار بود آمد. سر طناب را دور سر چرخانید و بالا انداخت و چندبار این عمل را تکرار نمود تا اینکه سر قلاب به شاخه‌های درخت گرفت. شیکو طناب را کشید تا محکم شد آنوقت مانند گربه چابکی از درخت بالا رفت و سر دیوار رسید طناب را به آن طرف دیوار انداخت و پائین رفت و به طرف درختی که پولهای خود را مخفی کرده بود روان شد.

کيسه‌اي را که فوستا داده بود به کيسه توررو متصل کرده و از درخت پائين آمد و طولی نکشید که مجدداً در آن طرف ديوار باع موفق و منصور به زمين آمد. طناب را بهم پيچيد و در محل خود پنهان نمود و سپس نظری به پيرامون خود انداخت و چون مطمئن شد که کسی او را نديده است به طرف رودخانه روان گردید. در کنار رودخانه يك مانع مرتفعی از سنگ و آهک ساخته بودند که آبهای پست و کم آهسته از روی آن می‌غلطید. قدری دورتر از خشگی و دور از دسترس آبها سوراخی احداث کرده بودند که دهانه آن وسیله ميله‌های ضخیم و نزدیک بهم بسته می‌شد.

شيکو به این دهانه نزدیک شد و دست انداخت و نرده را محکم گرفت و از آن آويزان شد. سپس يکی از ميله‌ها را که معلوم بود قبل‌آرده کرده‌اند از جای خود برداشت و خود را به سختی در دهانه آن سوراخ جا داد و مجدداً ميله را در جای خود گذاشت. سوراخی که شيکو وارد آن شده بود در حقیقت يك راهرو مخفی زيرزمیني بود که برای عملیات سري احداث شده بود.

اگرچه سقف آن کوتاه بود ولی شيکو با قامت کوتاهش می‌توانست در درون آن بطرز ايستاده حرکت کند. راهرو مزبور شعبات مختلفی داشت که وسیله ديوارهای ضخیمی از يكديگر مجزا می‌شد.

در این ديوارها دريچه‌هائی تعبيه کرده بودند که راهروهای مختلف را به يكديگر متصل می‌نمود. اين دريچه‌ها ظاهرآ بنظر نمی‌رسيدند و وسیله فنرهای مخصوصی باز و بسته می‌شدند که فوستا از وجود آنها اطلاع نداشت تا در موقع ضرورت بتواند استفاده نماید.

شيکو بدون تردید و دو دلي پيش می‌رفت و معلوم می‌شد که کاملاً از چگونگی ساختمان اين زيرزمين اسرار آمييز و درها و فنرا و رمز باز و بسته شدن آنها خبر دارد. آيا اين موجود يك وجبي چگونه پي به اين اسرار بردء بود؟ حتماً برحسب تصادف بوده است.

شيکو نخستین باری که به اين زيرزمين راه یافت در اثر تعقیب يك ناشناس بود که بطور تصادف بنظر او رسیده بود.

اولین دفعه‌ای که داخل راهرو گردید جز قسمت اول آن را نمی‌شناخت و در اثر مرور ماهها و سالها اندک در اثر تفحص و تعسیز زیاد، یکی یکی راهروهای انشعابی را پیدا کرد. چون ضعیف بود و در برابر حوادث قدرت مقابله نداشت این مکان محفوظ و مسدود را برای پناهنده شدن خود برگزید و کم کم و بر اثر استمرار به اسرار آن آگاه گردید.

خلاصه با کمال آشنائی در راهروهای تاریک جلو می‌رفت و گاهی توقف می‌کرد و فتری را فشار می‌داد ناگهان از دیوار صدای خشگی شنیده می‌شد و در آهنی بزرگی خود بخود باز می‌گردید و شیکو وارد راهرو دیگر می‌شد و در را از پشت سر خود می‌بست و مجدداً به پیشروی خود ادامه می‌داد تا اینکه به کنار پله‌ای تنگ و باریک رسید. با وجود تاریکی کاملاً، شروع به بالا رفتن کرد. پس از پیمودن بیست پله سرش به طاق خورد و شیکو خم شد و دست روی پله‌ای که ایستاده بود مالید و فتری را فشار داد و بلاfacسله سنگی که روی سرش قرار داشت بلند شد. آنوقت دست به طرف دیگر پله مالید و صدای خشک دیگری شنیده شد و شیکو آخرین پله را پیمود و وارد سردارب کوچکی گردید و مانند کسانی که به تنهائی زندگی می‌کند و عادت به بلند حرف زدن با خود دارند گفت:

- آمدم به خانه خودم!

آری اینجا قصر شیکو بود! که با فشار دادن یک فنر دیگر در زمینی آن را بست. از منفذ چهارگوش‌های که در دیوار آن دخمه اطاق مانند احداث شده بود هوا داخل آن می‌شد و شیکو یک چهارچوبه کوچک پنجره مانندی نیز جلو آن کار گذارده بود. اثنایه اطاق شیکو عبارت بود از دو سه چهارپایه و یک میز کوچک و یک صندلی چوبی که بجای گنجه لباس و خوراک بود و یک صندوق چوبی دیگر که از کاه پر کرده و روی آن تشک و لحاف و ملافه سفید و تمیزی قرار داده بود با دو بالش کوچک رختخواب او را تشکیل می‌داد شیکو پس از بستن دریچه که از آن وارد شده بود شمع کوچکی را روشن کرد و راحت و فارغ بال، مطمئن و آسوده گردید.

آنچه فوستا در دل گفته بود به حقیقت پیوست:

پاردايان در اثر داروي مسموم نمرده بود. پس از چند ساعت خواب و مدهوشی که بى شباخت به مرگ نبود پاردايان چشم باز کرد و با تعجب و وحشت به اطراف خود نظر کرد.

در اثر استنشاق هواي آلوده به زهر يك نوع حالت شبيه به مستنى در او پدید آمده بود که هوش و حواسش درست کار نمی کرد. کم کم اثرات دارو او از ميان رفت و پاردايان مجدداً به حالت طبیعی خود برگشت و همان خونسردي و حشتناک خويش را بدست آورد. چون خود را زنده و سالم ديد تعجبی ننمود زيرا بطوریکه دیديم به فوستا هم گفته بود که از چنگال شکنجه و مرگی که برای او تهیه کرده بود جان بدر خواهد برد.

چون از زنده بودن خود مطمئن گردید حواس خود را کاملاً جمع کرد و با خود گفت:

- به فوستا گفتم که زهرش به مزاج من کارگر نخواهد شد و همین طور هم شد. حالا باید مرحله دوم پيش گوئی خود را نيز انجام بدهم. اگر درست بخاطر م باشد به او گفتم که نمي توانی از گرسنگی و تشنگی نيز مرا از پاي دريماوري و در نتیجه اينهمه لطف و مرحومتی که درباره من داري بى نتیجه خواهند ماند!

خارج شدن از اين سرداراب ظاهراً امر محالی بود ولی پاردايان به فكر دخمه ها و سرداربهای اسپينوزا افتاد که تماماً داراي درهای خود کار بودند و به فکر ش رسيد که به احتمال قوي اين سرداراب نيز داراي منفذی خواهد بود که فوستا در صورت لزوم به تماساي قرباني خود پيردازد. لذا تصميم به تفحص و تجسس گرفت.

از جاي برخاست و در تاریکي محض به بازرسی کف اطاق و دیوارها و کف سرداراب شروع کرد. ولی طولي نکشید که خستگی او را فرا گرفت و از رفتار باز ماند و گفت:

- عجب..! معلوم می شود زهر خانم فوستا قوای مرا تحلیل برد و به فرسودگی بدنم که از تلاشهای متوالی قبلی بوجود آمده بود افزوده است. ولی نباید

خود را بیازم و اندکی استراحت رفع خستگی مرا می کند.
آنگاه چون تشبیه و وجود نداشت روی پالتو خود که در کف اتاق گسترده بود نشست و چند دقیقه استراحت قوای او را تجدید نمود و مجدداً به جستجو پرداخت. ناگهان برجای خود میخکوب شد و آهسته خود را به پالتو خود رسانید و روی آن خوابید و سپس سر بلند کرد و گوش داد و در حالیکه از فرط هیجان می لرزید با خود گفت:

- اگر غلط نکنم خانم فوستا به سراغ من می آید. اینک صدای پای او را می شنوم.. اگر چند نفر همراه او باشد مشکل بتوانم با این ضعف و کم حالتی با آنها مقابله کنم...

آنگاه به زانو درآمد و شروع به تکان دادن مفصل های بازویان خود نمود و سپس با تبسم رضایت آمیزی گفت:

- بد نیست. اگر عده شان زیاد نباشد می توانم خود را نجات دهم..
از همان طرفی که صدا را شنیده بود پشت به دیوار داد و چشم و گوش خود را به کار انداخت و مهیای حمله شد. در این اثنا یکی از سنگهای دیوار روبروی او تکانی خورد ، پاردايان بسرعت جلو رفت و در کنار دیوار زانو زد و منتظر ماند. سنگ با یک دست نامرئی بلند شد و جلوی پاردايان را که زانو زده بود گرفت. پاردايان خود را حاضر گرده بود هر کسی از مدخل سر یرون کند، سنگ را به گردنیش فشرده و هلاکش نماید. برخلاف انتظار پاردايان نیم تنه یک هیكل کوچکی از پشت سنگ نمایان شد و پاردايان از شدت تعجب دهانش باز ماند زیرا این هیكل شیکو بود..!

- آیا شیکو تنها است؟! در اینجا چه می کند؟ در این اثنا شیکو به صدای بلند گفت:

- آدم خانه خودم!

پاردايان به اطراف خود نظر کرد و در دل گفت:

- اینجا خانه او است؟. حتماً در این گور نمی خوابد! در این حال تخته سنگ به خودی خود بسته شد ولی پاردايان فکرش جای دیگر نبود و تمام توجه خود را

به طرف شيكو مبذول می داشت. شيكو که بی احتیاطی کرده و به پشت سر خود توجه نکرده بود شمع را روشن نمود. پاردايان که به حیرت افتاده بود با خود گفت:

- عجب. عجب. معلوم می شود راستی اینجا خانه او می باشد. ممکن نبود من رمز گشودن این مدخل را پیدا کنم. باید این کوچولورا از نزدیک مورد مطالعه قرار داد!

دومین بی احتیاطی شيكو این بود که در اطاق (!) خود را باز گذاشته بود. پاردايان اند کی خزید و چون دخمه شيكو روشن بود از سوراخ مدخل به تماسا پرداخت و از ديدن وضع داخلی و مرتب آن اطاق عجیب در دل به ذوق و سلیقه شيكو آفرین گفت.

پاردايان با بزرگواری ذاتی خود که بدیها را به زودی فراموش می کرد از خاطرش رفته بود که نسبت به این جوان کوتاه قد سوء ظن داشته و قسمتی از گرفتاری فعلی او را شيكو فراهم آورده است و در قلب خود رحم و عطوفتی نبت به او حس می کرد.

شيكو پشت به مدخلی که پاردايان از آنجا ناظر حرکاتش بود، سر ميز نشست و بهيج وجه تصور نمی کرد که ممکن است کسی مراقب او باشد. مدتی به فکر فرو رفت و سپس کيسه پول را از جيشه درآورد روی ميز خالی نمود.

پاردايان به صدای اشرفی ها تکائی خورد و در دل گفت:

- عجبا..! اين گدائی یک وجبی این همه پول را از کجا آورده؟

شيكو که با خود حرف می زد گفت:

- اين پنجهزار اشرفی که شاهزاده خانم داده درست است و دروغ نگفته است!

پاردايان در دل گفت:

- به، به،! شاهزاده خانم را هم می شناسد و از او پول گرفته!

در اين حال فکري از خاطرش گذشت و ناگهان بر ق خشم از چشمش جتن نمود و با خود گفت:

- عجب احمقی هستم من! حالا می فهمم که شاهزاده خانم شيكو همان فوستای

ملعون است و این پول هم خونبهای من است.

این گدای بی شرف مرا به پول فروخته و به این مهلکه انداخته است.

در این وقت شیکو پولها را دوباره در کیسه ریخت و سر آن را محکم بست و از جای برخاست و کنار گنجه رفت و کیسه پول دیگری از آن برداشت و روی میز ریخت.

- این پول همان بود که دلسرار به وی بخشیده بود.

آنگاه به صدای بلند آنها را شمرد و گفت:

- پنج هزار و صد اشرفی قدری هم بیشتر!

شوایله در دل گفت:

- عجب آدم پر طمعی است! معلوم می شود پنج هزار اشرفی را که پول قابلی است کم حساب می کند!

شیکو به صدای خشنی آمیخته به خوشحالی پشت سر هم می گفت:

- پولدارم! پولدارم!

سپس به لحن افسرده ای افزود:

- حالا که ژوانا آن فرانسوی ملعون را دوست دارد پول بچه دردم می خورد؟ پاردايان در خفاگاه خود گفت:

- ای داد و بیداد! خیال می کردم این پسر یک وجبی حریص پول است. معلوم می شود بیچاره عاشق دلسوزته ای است.

شیکو به حرف خود ادامه داد و گفت:

- فرانسوی هم که مرده است.

- عجب! پس من مرده ام و خبر ندارم! از خدا می خواهم مرده باشم!

شیکو با خود گفت:

- این پولها را چه کار کنم؟ حالا که ژوانا قسمت من نخواهد شد منهم تمام اینها را برایش هدیه می خرم و تقدیم می کنم. جواهرات قشنگ، لباسهای گران قیمت عالی، کفش های خوب کوچولو.. شیکو با حظ وافر ردیف می کرد.

و پاردايان در دل گفت:

- اين عشق چه کارها می کند..!

ناگهان خوشحالی شيكو مبدل به ناله شد و گفت:

- خير.. اگر اينهمه تحفه برای ژوانا بخرم تعجب می کند و چون باهوش است
بالاخره می فهمد که من اين پولها را از کجا آورده ام.
آنوقت است که مرا با هدايای خود بیرون می کند و نسبت آدمکشی به من
می دهد !

سپس با يك حرکت کيسه پول را به کف اطاق انداخت.

پاردايان که از حرکت شيكو محظوظ شده بود گفت:

- عجب..! از اين يك وجبی خوش آمد..!

شيكو با اضطراب در دخمه خود قدم می زد تا اينکه جلو مدخل ايستاد و ابرو
درهم کشید و گفت:

- ژوانا به من گفت آدمکش. راست می گفت من به همان عنوان که قاتلين
پاردايان خطاب می شوند باید ناميله شوم. اگر من نبودم آن بیچاره کشته نمی شد،
فکر اين موضوع را نکرده بودم، حسادت مرا ديوانه می کرد. حالا می فهمم که چه
خطائی کرده ام.

پاردايان با علاقه تمامی قضاوت و جدانی او را گوش می داد.

شيكو مجدداً به سخنان خود ادامه داد و گفت:

- شاید هم پاردايان نمرده است. شاید نجات او ممکن باشد، به ژوانا قول
داده ام.

- تصور نمی کردم ژوانای کوچک اينهمه نسبت به من علاقمند باشد.

- اگر پاردايان بميرد، ژوانا هم خواهد مرد و منهم از داغ مرگ ژوانا خواهم
مرد.

- خير، خير، من نمی خواهم بخاطر من اينهمه مرگ و مير بشود.

- اگر پاردايان زنده باشد، او را نجات می دهم...

- بهتر همين است.. در اينصورت چه می کني؟

شیکو مثل اینکه علناً و حضوراً با یک نفر قاضی داد گستری سخن می‌گوید
گفت:

- ژوانا خوشحال می‌شود، پاردايان او را دوست خواهد داشت.
چرا که دوست نداشته باشد؟ ژوانا بقدرتی قشنگ است! عاشق خیال می‌کند
که چشم دنیا بدنیال معشوقه او است..

شیکو گفت:

- پاردايان او را دوست خواهد داشت و من از غصه خواهم مرد.
- بازهم سر حرف اولش رفت!
- از اینها گذشته باید کاری بکنم که وجود ان راحت شود. اسم آدمکش روی
من نگذارند.

ژوانا هم از خدمتی که به اوی کرده‌ام از من راضی خواهد شد و سعادت خود
را مدیون من خواهد بود.

- آفرین، این فکرت عاقلاهه است!
- تمام شد. الان شروع به کار می‌کنم و تمام زندانها و دخمه‌ها را که
می‌شناسم جستجو می‌کنم.

پاردايان در دل بخنده افتاد و گفت:

- خوب. آسوده باش. جای دوری نباید بروی. شیکو شمع را خاموش کرد و
گفت:

- اگر او را پیدا نکردم فردا می‌روم پیش شاهزاده خانم و چگونگی را
می‌پرسم.

سپس چند کلمه نامفهوم دیگر بر زبان راند. پاردايان بسرعت و بی‌سروصدا
از مدخل دور شد و به طرف پالتو خود رفت و خود را در آن پیچید و خوايد.

شیکو که در روی سنجکفرش سفید جسم سیاهی بنظرش رسیده بود با وحشت
قدمی واپس نهاد و گفت:

- پاردايان!

لحظه‌ای در جای خود بی‌حرکت ماند و بدنش لرزید. منتظر نبود به این

زودی او را پیدا کند. بخصوص در آنجا. لذا دچار اضطراب شد و گفت:

- چطور موقع آمدن متوجه نشدم؟ عجب! سنگفرش را جلو او گرفته بودم و منهم به عقب توجهی نکردم. چه می‌دانستم. چه کار بدی کردم که به صدای بلند حرف زدم!

شیکو یواش یواش به پاردادایان که زیرچشمی به او نگاه می‌کرد و خود را به خواب زده بود نزدیک شد.

شیکو در دل می‌گفت:

- آیا مرده است؟

جنگ طولانی بین نیکی و بدی به پایان رسیده و سرانجام نیکی بر بدی غلبه کرده بود. اینک شیکو جداً تصمیم به نجات رقیب خود گرفته بود و اگر کسی می‌گفت که در این عمل تو یک دنیا شجاعت نهفته است شیکوی بیچاره متعجب می‌گردید. اندکی نیز به پاردادایان نزدیک‌تر شد و چون صدای تنفس موزون او را شنید گفت:

- خواب است!

آنگاه نظر تعیین آمیزی به هیکل پاردادایان انداخته گفت:

- عجب آدم قوی دلی است! چه آسوده و بی‌پروا خوابیده است. در صورتیکه خودش می‌داند ممکن است در حین خواب او را بکشند! حقیقتاً که مرد شجاعی است. بی‌جهت نیست که ژوانا اورا دوست می‌دارد.

شیکو نمی‌دانست که پاردادایان نیز که خود را به خواب زده بود، شجاعت او را در دل می‌ستاید.

۲۵

شیکو دوست پیدا می کند

شیکو به طرف پاردايان خم شد و دست به شانه او نهاد. شواليه مثل اينكه از خواب پريده باشد سراسيمه برخاست و بطورى اين عمل را انجام داد که شیکو کوچکترین تردیدى در دلش راه نيافت. پاردايان که نيمى از صورت خود را از زير پالتو درآورده بود نگاه عميقى به چهره او کرد و با تعجب گفت:

- شیکو تو هستي..؟

- بله من هستم.

- تو هم در اينجا زنداني شده‌اي بیچاره..!

- خير زنداني نیستم آقا فرانسوی.

- زنداني نیستي..؟ پس اينجا چه می کنی؟ اي بیچاره مگر نشنيدی که يك مرگ فجيع در انتظار ما می باشد! شیکو حرکتی به خود داد و با صدای مبهمن گفت:

- آمده‌ام شما را پیدا کرده و نجات بدهم.

- مرا نجات بدهی..! مگر می دانی از اينجا چطور خارج می شوند؟

- می دانم آقا، بیینید.

شیکو در موقع ادای اين کلمات به در آهنین نزديک شد و بدون معطلی دست به روی يكى از ميخ‌های متعدد آن گذاشت و سنجفريش بدون اندک صدائى بلند شد

و به سادگی گفت:

- اينست!

پاردايان مبهوتانه گفت:

- پس اينطور! تو هم موقعی که من خواب بودم از اينجا آمدی؟

شيكو با اشاره سر تائيد کرد و پاردايان گفت:

- من بهيچوجه صدائی نشنيدم. از همين جا باید خارج شويم؟

شيكو مجدداً با اشاره سر تائيد نمود و سپس گفت:

- بهتر است هرچه زودتر برويم آقا.

پاردايان به صدای ملایمی گفت:

- هنوز وقت داريم. پس تو می دانستی که من اينجا زنداني هستم؟ چون گفتی
که بجستجوی من آمده ای؟

- بله گفتم. حقیقت اينست که دنبال شما می گشتیم ولی نمی دانستم کجا
هستید. اصلاً تصور نمی کردم اينجا باشد.

- اينجا چرا آمدي؟ چه کاري در اينجا داشتی؟

اين سوالات شيكو را دچار تعجب و حيرت می نمود و ظاهراً پاردايان متوجه
اين نكته نبود.

شيكو دفعتاً گفت:

- اينجا خانه من است!

پاردايان با ديرباوري گفت:

- اينجا..؟ شوخی می کني..؟ مگر مجبوری توی اين گورستان زندگی کني؟
درست است که شيكو از پاردايان بدش می آمد و او را از هر جهت برتر و
بالاتر از خود می ديد و رقیب را کاملاً بر خود مسلط می یافت می خواست او را از
میان بردارد و اگر در این حالی که داشت پاردايان را می کشت پشيمان نمی شد.
در اين هنگام چشمش به کيسه پول افتاد و در دل از اينکه برای بدام انداختن اين
شخص پول از دشمن او گرفته ملول و مکدر شد. و سرانجام در پاسخ او گفت:

- مجبورم که در اينجا زندگی کنم.

پاردايان نگاهي به مسكن حقير او انداخت ولی از نظم و ترتيب و پاکيزگي
آن لذت برد و گفت:

- با وجود اين، اطاق پاکيزه و مرتبی داري!

شيكو از اين تعريف سرخ شد و پاردايان که تا آن لحظه ايستاده بود برای
اينکه قامتش مساوی هيكل شيكو بشود روی زمين نشت شيكو متوجه اين نكته
باريک شد و در دل نسبت به اين پهلوان قوي پنجه که نخواسته بود دل او را بشكند
محبتی احساس کرد.

پاردايان همانطوریکه روی سنجفرش نشسته بود گفت:

- اطاق تو مرتب و تميز است ولی زندگي در اين دخمه خيلي مشكل و
طاقت فرسا است!

شيكو سر بزيرافکند و گفت:

- من کوچک اندامم. ضعيفم. نمي توانم در برابر مردمان قوي هيكل و بدجنس
عرض وجود کنم... به اين دخمه پناه آورده ام که خيالم از هر جهت راحت شود!
- مگر در اينجا کاملاً آسوده اى؟

- بله، چون پاي کسی به اينجا نمي رسد.

- اهل خانه بالا چطور؟

- هيچکس. چون کسی اين دخمه را نمي شناسد. در اين خانه دخمه هائي
هست که کسی غير از من از وجود آن اطلاع ندارد.

- عجب!

شيكو که می خواست هرچه زودتر از آنجا خارج شوند گفت:

- ارباب... برويم که دير می شود:

پاردايان گفت:

- حالا که کسی اينجا را نمي شناسد عجله کردن برای چيست؟

- برای اينست که نمي توانم شما را از آنجائي که خودم رفت و آمد می کنم
خارج کنم.
- چرا؟

- چون هیکل شما بزرگ است.

- عجب..! پس از راه دیگر مرا می خواهی خارج کنی؟

- بله، ولی در این راه ممکن است به اشخاصی برخورد کنیم.

- مگر در این زیرزمین ها کسی منزل دارد؟

- منزل ندارند.. ولی گاهی چند نفر در اینجا جمع می شوند و گفتگو می کنند!

- چه اشخاصی هستند و چه گفتگوئی می کنند؟

شیکو به سادگی و اختصار گفت:

- نمی دانم!

پاردادایان ملتفت شد که در این خصوص اطلاعاتی دارد ولی نمی خواهد بگوید و اصرار هم فایده ندارد. تبسم کرد و گفت:

- خبرداری که من محکوم به مرگ بودم؟.. آنهم از گرسنگی و تشنگی!
شیکو به لرزه درآمد و گفت:

- از گرسنگی و تشنگی؟.. وحشتاک است..!

- بله. تصور بکن. این نقشه یک نفر شاهزاده خانم است که خوشبختانه تو نمی شناسی..!

پاردادایان در حین ادای این کلمات آهسته تبسم می کرد.

شیکو تا بناگوش مرسخ شد. تصور می کرد که پاردادایان می خواهد به او تذکر بدهد که در چه کار فجیعی شرکت داشته است.

شیکو کاملاً خود را باخته بود و در دل خود، این مرد عجیب و شیردل را که با لبخند تمخر مرگ و نیستی را یاد می کرد تحسین می نمود و نسبت به او در قلب خود علاقه ای حس می کرد. مگر شیکو از او نفرت نداشت؟ پس چگونه از تصور خطراتی که برای وی ممکن الوقوع بود به خود می لرزید؟

باید دانست که وقتی بین دو روح موافق هم آهنگی وجود داشته باشد و دو نفر در موارد احساسات و روحیه بدون اینکه خود از آن مطلع باشند نسبت به یکدیگر احساس محبت کنند دلایلی موجود است که سرانجام باهم الفت می گیرند

و صمیمی می‌شوند.

پاردايان شیکو را نمی‌شناخت و دلایلی موجود بود که علت اصلی گرفتاري او در این سردارب مخوف شیکو بوده است پس چرا هیچگونه خشم و غضبی نسبت به وی ابراز نمی‌کرد؟

پس چرا با چشم رحم و شفقت به او می‌نگریست؟ چرا کوشش داشت آن موجود بدیخت را از نومیدی برهاشد؟ چرا؟ شیکو نیز پاردايان را نمی‌شناخت و با دلائل کافی حق داشت که نسبت به او کینه مدحشی در دل بگیرد. پس چگونه در مورد او دلسوزی می‌کرد. چرا به او محبت می‌ورزید. چه سبب داشت که از تسم تمخر آمیز او بر خود می‌بالید؟ اگر این چراها را بهم پیوندیم حمل بر منفی بافت و ضد و نقیض گوئی می‌شود. ما در صدد تغییر این چون و چراها نبوده و تنها به تذکر آن قناعت می‌کنیم. تعلاصه اینکه شیکو در دست پاردايان مانند اسب اصیلی بود که بدهست مهتر زبردستی افتاده و بدون احتیاج به شلاق و نهیب به راه خود برود. بنابراین چون پاردايان دید شیکو ساکت مانده به لحن تندی گفت:

- می‌دانی از چه شکجه و حشتناکی مرا نجات می‌دهی؟ من ثروتی ندارم ولی از امروز آنچه دارم متعلق به تو خواهد بود. می‌خواهم مانند برادر کوچکتر من باشی. لازم نیست مانند جانوری در زیرزمین زندگی کسی. شوالیه پاردايان از تو مواظبت خواهد کرد و بدان که هر کس به دوست پاردايان دشمنی کند وای به روز گارش! اینک دست برادری و دوستی به سوی تو دراز می‌کنم. پاردايان پس از ادای این عبارت دست به طرف شیکو دراز کرد و در چشمانش برق شیطنت می‌درخشید. شیکو که به یک نگاه متوجه آن برق شیطنت آمیز شده بود دو دل ماند و مثل اینکه دست پاردايان آتش است و او را خواهد سوزاند دست خود را در پشت سر خویش پنهان کرد پاردايان خشمگین نشد و قیافه شیطنت بارش به قسم شیرینی متسم گردید و گفت:

- زود باش شیکو..! تو خودت را خیلی بزرگتر از آن می‌دانی که با من دست دوستی بدهی؟.. به من نگاه کن..!
کسانی که این دست دوستی به طرفشان دراز شده انگشت شمارند..!

شیکو که درست از حرف‌های پاردادایان سر در نیاورده بود بالکن زیان گفت:

- بخاطر این نیست.

- پس دستت را بیاور جلو..! نمی‌آوری..؟ پس ممکن است خودت را لایق این کار نمی‌دانی.

شیکو بصورت شوالیه خیره شد و با صدای خجلت آمیز و یا آمیخته با وحشت گفت:

- شاید همین طور باشد..!

- اوه..! عجب..! چی گفتی؟ تو لیاقت نداری؟

مگر چه گناهی کرده‌ای؟ مگر آنطوریکه خیال می‌کردم جوان شجاعی نیستی؟

شیکو که تا آن هنگام خودداری کرده بود ناگهان بعض گلوبیش را فشرد و فریاد زد:

- نمی‌خواهم دست دوستی به شما بدهم، نمی‌خواهم تحت سرپرستی شما باشم، از شما چیزی نمی‌خواهم، زیرا، من بودم که شما را در ازای این پولها به دام انداختم..!

در این حال با پای خود کیسه پول را که روی سنگفرش افتاده بود به جلو پای پاردادایان انداخت بطوریکه کیسه پاره شد و طلاها روی زمین پخش شدند.

پاردادایان غرغیر کنان گفت:

- تو این کار را کرده‌ای؟

شیکو که همچنان به روی او نگاه می‌کرد گفت:

- خودم می‌گویم که من کرده‌ام.

پاردادایان به سردی گفت:

- آه! پس تو مرتكب این عمل شده‌ای، خیلی خوب، حالا که اینطور است دعای مرگ را بخوان که آخر عمرت رسیده است..!

آنگاه همانطوری که نشسته بود دو دست نیرومند خود را روی شانه‌های

نحیف شیکو زد بطوریکه هیکل او خم شد.

در برابر نور رحم و عطوفتی که گاهی از چشم شوالیه می‌درخشد شیکو هرچه فکر کرد نتوانست بفهمد که این خشم و غضب حقیقی و یا تصنیعی می‌باشد. لذا نمی‌توانست تصمیم بگیرد و عکس العملی نشان بدهد. شیکو در عین اینکه کوچک و ضعیف بود به این سهولت تسلیم قضا و قدر نمی‌شد. اگر پاردايان قصد آزار و اذیت و حتی کشتن او را داشت شیکو خم به ابرو نمی‌آورد ولی فکر می‌کرد که در اینصورت خود پاردايان نیز محکوم به مرگ خواهد شد زیرا پس از مرگ شیکو محل بود بتواند از آن دخمه زنده بیرون برود مگر اینکه رمز باز کردن مدخل سردار را بداند. شیکو در ضمن تعجب داشت که این شخص قوی پنجه و دلیر چگونه نمی‌فهمد که با کشتن او، خود را نیز زنده به گور می‌کند! لذا مثل اینکه به پاردايان اتمام حجت کرده باشد به تندی گفت:

- اگر مرا بکشید چطور از این دخمه خارج می‌شوید؟

پاردايان دست از او برداشته گفت:

- این حرف تو عین حقیقت است، من اصلاً در این فکر نبودم، خوب عجالتاً آزادی، ولی از چنگ من رهائی نخواهی داشت!

شیکو ساكت ماند و سپس مثل اینکه بخواهد خشم این پهلوان متلون المزاج را برانگيزد ناگهان بخشونت گفت:

- فعلای بیائید برویم، من قول شرف می‌دهم که از چنگ شما فرار نکنم و هر طوری خواستید مرا بکشید، چون از زندگی بیزارم.

- چطور؟ تو آرزوی مرگ می‌کنی؟

شیکو از زیر چشم نگاهی به پاردايان انداخت و در دل گفت:

- «عجب آدم بوقلمون صفتی است! گاهی دلسوزی می‌کند و گاهی تهدید می‌نماید.»

سپس به صدای بلند و لحن خونسرد گفت:

- بیائید برویم آقا، می‌ترسم دیر بشود.

- به جهنم که دیر می‌شود. صبر کن بیسم چه شد که تو مرا به این دام مرگ

انداختی؟

برق وحشتاکی در چشمان شیکو درخشد و فریاد زد:

- برای اینکه از شما متفرق بودم..! متفرق هستم..!

پاردايان به تمسخر گفت:

- از من متفرقی..؟

شیکو دندان بهم فشرد و گفت:

- بقدرتی از تو نفرت دارم که اگر قول نداده بودم ترا نجات دهم ترا می کشم.

پاردايان ریشخند کنان گفت:

- عجب.! مرا می کشتی.. با چه چیز می کشتی بیچاره یک وجی؟!..

شیکو برجست و از میان دو بالش رختخواب خود قداره‌ای درآورد و آن را در هوا تکان داد و فریاد زد:

سیاين.!

پاردايان به خوشحالی گفت:

- عجب.! این قداره من است!

شیکو به لحنی که شیه آدم بی حیائی بود گفت:

- بله، وقتی شما از دیوار بالا می رفتید از کمر شما کشیدم، دزدیدم، دزدیدم.!

شیکو در حین ادای این کلمات هیجان عجیبی داشت.

پاردايان به صدای کاملاً آرامی گفت:

- بسیار خوب، حالا که تو اسلحه‌ای داری بیا مرا بکش. این دفعه دیگر در

لحن گفتار پاردايان هیچگونه تمسخری وجود نداشت.

شیکو که از خشم دیوانه شده بود دست بالا برد. پاردايان که همچنان به صورت او نگاه می کرد از جای خود حرکتی ننمود. بازوی شیکو برق آما فرود آمد ولی بجا اینکه ضربتی به پاردايان بزنده قداره را به ته سرداد انداخت و ناله کنان گفت:

- نمی خواهم. نمی خواهم!

- چرا؟

- برای اینکه قول داده ام.

- یک دفعه گفتی و شنیدم. به کی قول داده ای بچه جان؟. در لحن کلام پاردايان بقدرتی محبت و مهربانی مشهود بود که شیکو با تمام کدورتی که داشت نتوانست از تأثیر خود جلو گیری نماید.

قلب کوچکش اندکی باز شد و اشک از دیده گانش فرو ریخت و ناله کنان گفت:

- من خیلی بد بختم. خیلی زیاد بد بختم!

پاردايان در دل گفت:

- خوب شد که گریه کرد. قلبش آرام می گیرد! آنگاه شیکو را به طرف خود کشید و سر او را به سینه پنهن خود چسبانید و دست برادری بر سرش کشید و با کلمات دلپذیر به دلداری او پرداخت. شیکو که در عمر خود طعم نوازش و محبت را نچشیده بود از مهربانی صادقانه آن پهلوان بی نهایت متأثر شد و در قلب خود محبتی فوق العاده نسبت به او حس کرد. آهسته از آغوش پاردايان کنار رفت و نظری عجیب به وی انداخت که گوئی اصلاً او را ندیده بوده است. دیگر در نگاه او اثری از ترس یا اضطراب، و طفیان دیده نمی شد. همچنین حس نومیدی او که شوالیه را بی نهایت متأثر ساخته بود از میان رفته و در چهره اش جز علامت تعجب مشهود نبود. این تعجب از آنجا سرچشمه می گرفت که شخص ناشناسی مانند پاردايان او را در اثر یک نوازش کوچک به کلی تغییر داده بود.

پاردايان گفت:

- خوب. حالا دیدی که آنطوریکه خیال می کردی آدم بدی نیستی. بیا جلو و دست را بدست من بده که دوستی خود را از همین حالا شروع کنیم.

مجدداً دست خود را به طرف شیکو دراز کرد. شیکو خجلت زده سر به زیر افکند و زیر لب گفت:

- با وجود کارهایی که کرده ام. و گفته ام. باز هم شما.

پاردايان بطور جدي اصرار کنان گفت:

- مى گويم دست را بده به من، شيكو تو پسر با شهامتی هستي، و وقتی مرا به خوبی شناختي ملتفت مى شوي که من بندرت از اين سخنان تمجيد آميز که به تو مى گويم، بر زبان مى آورم، شيكو تسلیم شد و دست در دست پاردايان نهاد و زير لب گفت:

- شما جوانمرد هستید!

پاردايان زير لب گفت:

- معلوم ميشود تو خودت را نمى شناسی ولی اين دليل نمى شود که منهم ترا نشاسم!

شيكو با کمال حيرت پرسيد:

- شما مرا مى شناسيد؟ کي به شما اطلاع داده؟

پاردايان انگشت خود را بلند کرده و مثل اينکه با کود کي بازی کند گفت:

- انگشت کوچک من.

شيكو چشماني خود را از هم باز کرد و نظری وحشت آميز به پاردايان انداخت. محبت بي سابقه اي که نسبت به او در دل خود حس مى کرد بقدري در نظر او عجیب بود که پاردايان را جادوگری بنظر مى آورد.

پاردايان به سخن خود ادامه داد و گفت:

- حالا قدری صحبت کنيم. اولاً بدان که از تمام جريان اوضاع خبر دارم، بگو بینم علت اين که مى خواستي مرا بکشي چه بود؟ لابد از حسابات بود. اينطور نیست.؟

شيكو اشاره کرد که بله.

خوب، اسم معشوقه ات چيست؟ خودت را به نفهمي نزن. اگر نگوئي من خودم مى گويم.

انگشت کوچکم حاضر است که به من خبر بدهد.

جوان کوتاه قد تسلیم شد و از دو لبس نام معشوقه يرون جست.

- ژوانا.

- دختر مانوئل مهمانخانه چی؟ خیلی وقت است او را دوست داری؟

- از اول عمرم!

- به او گفته‌ای که دوستش داری؟

شیکو اغوا شد و گفت:

- هرگز!

پاردايان که به ذوق آمده بود گفت:

- ای پسر نادان، تو که اظهاری به وی نکرده‌ای از کجا بداند که دوستش می‌داری؟

- هرگز جرأت نمی‌کنم!

- عیب ندارد، یک روز می‌شود که به جرأت بیائی. حالا برویم وه اصل موضوع. تو خیال می‌کنی که من هم او را دوست دارم و برای همین است که از من نفرت داشتی؟

- همه‌اش سر این موضوع نبود، ژوانا هم شما را دوست دارد!

- خیلی احمقی شیکو.

شیکو که در فکر پریشانی ژوانا بود با غصه و اندوه گفت:

- درست می‌فرمایید. چون شخص بزرگی مانند شما هرگز حاضر نمی‌شود به دختر یک مهمانخانه چی دل بیازد. پاردايان به خشونت گفت:

- به خیالت رسیده؟. اشتباه می‌کنی.. دلیلش هم اینست که به قول تو آدم بزرگی مثل من چند سال پیش با دختر یک صاحب کافه ازدواج کردم.

شیکو که سخن او را باور نمی‌کرد گفت:

- مرا مسخره می‌کنید آقا.

پاردايان با تأثیر عمیقی گفت:

- خیر عزیزم، عین حقیقت را می‌گویم.

شیکو مبهوتانه گفت:

- ممکن است! پس شما چه جور آدمی هستید؟

پاردايان گفت:

- من شخص بزرگی هستم. مگر تو اینطور نگفتی؟.

شیکو رنگش پرید و گفت:

- پس می توانید.. با ژوانا ازدواج کنید.

- خیر بچه جان..! دو دلیل حسابی دارم. اولش اینست که من ژوانای ترا دوست نمی دارم و هرگز هم دوست نخواهم داشت و گمان می کنم همین دلیل برای تو کفايت کند. بله عزیزم، تو که به دیده یک عاشق دلسوخته به او نگاه می کنی و خیال می کنی ژوانا ملکه جهان است دلیل این نمی شود که همه کس با چشم تو به او نگاه کند.

درست است که ژوانا دختر خوش حرکاتی است ولی ارزانی تو باشد و یقین بدان که من او را دوست نداشته و نخواهم داشت.

سپس با صدای اثربخشی که هر شنونده شکاکی را قانع می کرد گفت:

- دل من مدت‌ها است مرده است بچه جان... و هرگز در این عوالم نیستم...

شیکو آهی کشید و گفت:

- بیچاره ژوانا!

پاردادایان با غصب خنده آوری گفت:

- جانور عجیبی مانند عاشق ندیده ام..! مثلاً همین عاشق یک وجی را تماشا کن که یک دقیقه پیش می خواست مرا خنجر بزند. چرا که خیال می کرد معشوقه اش را از دستش خواهم گرفت. حالا هم ناله می کند که چرا معشوقه اش را دوست نمی دارم!

شیکو سرخ شد ولی ساکت ماند.

- بالآخره منظورت از گفتن «ژوانای بیچاره» چیست؟

شیکو با غم و حسرت گفت:

- او شما را دوست دارد.

- یکدفعه گفتی و منهم جواب دادم که نه من او را دوست دارم و نه او مرا می خواهد.

شیکو از جای جست و چنان قیافه‌ای گرفته بود که پاردادایان قاه قاه به خنده

درآمد.

شیکو گفت:

- معهذا...

- معهذا به تو گفته است که اگر من بمیرم او نیز خواهد مرد.

- چی؟ شما خبر دارید؟

- گفتم که انگشت کوچکم خبر می‌دهد... گوش کن شیکو... آیا به من اعتماد داری!

شیکو حرکتی به خود داد و گفت:

- البته..!

- بسیار خوب. پس بگذار من کار ترا درست کنم.. تو همانطور که تا امروز ژوانا را دوست داشتی محبت او را از دل خود بیرون مکن. دیگر باقی کارها بعهده من..!

شیکو بجای پاسخ ناگهان به طرف قداره دوید و آنرا برداشت و به پاردايان داد و با عجله گفت:

- بگیرید تا بروم.. خیلی دیر شد و ممکن است عده‌ای سر راه ما را بگیرند.
افسوس که شمشیر همراه ندارید..!

پاردايان قداره را با خوشحالی در غلاف خود بجای داد و گفت:

- با همین قداره سعی می‌کنم از مهلکه جان بدر برم.

شیکو که او را مهیا دید گفت:

- بروم.

- یک دقیقه صبر کن. این کیسه پول را بردار.

- چکارش کنم؟

- بردار و از زمین هم پولها را جمع کن و در صندوق نگهدار. مگر برای عروسی پول لازم نداری؟

شیکو از این سخن لرزید و گفت:

- چی..! شما امیدوار هستید؟

- من هیچ اميدی ندارم، هر که زنده بماند می بیند.
شیکو سری تکان داد و سکه های طلا را که به زمین ریخته بود نگاه کرد و
گفت:

- این پول.

پاردايان تبسم کان گفت:

- منظور ترا می دانم. بگو بیشم این پول را در ازای چه به تو داده اند؟
- برای اینکه شما را به این قصر بیاورم.

- خوب، تو هم به وعده ات وفا کرده ای و مرا اینجا آورده ای!
شیکو خجلت زده گفت:

- افسوس!

- تو به وعده ات عمل کرده ای و در نتیجه این پول مال تو می باشد زود باش
آنها راجمع کن و به باقی کارها کار نداشته باش.

۲۶

انجمن مخفی

غورو فطری شیکو سبب شده بود که بهیچ کس سر اطاعت فرود نمی آورد و تنها کسی که در دنیا امرش مطاع بود ژوانای کوچک او بود. ولی اینک یک نفر دیگر پیدا شده بود که شیکو خود را مجبور به اطاعت از اوامر او می دید. این شخص پاردايان بود.

پاردايان در نظر شیکو چنان جلوه گر شده بود که فرمان او را واجب الاطاعه می پنداشت. چیزی که شیکو را در این احساسات جدید بیشتر پا بر جا می نمود این بود که آشکارا می دید که یک نیروی خارق العاده ای او را به این طرز فکر مجبور می نماید. و سبب می شود که برخلاف تمایل اولیه اش با کسی که عداوت می ورزید، یک دل و یک جهت گردد. موجبات این طرز تفکر از سخنان پر اميد پاردايان ریشه گرفته بود که به او وعده داده بود آرزوئی را که عمری در دل پر حسرت خود پنهان می داشت به مرحله حقیقت درآورده و جامه عمل پوشاند، در نتیجه، ژوانا در نظرش بشکل حضرت مریم و پاردايان مانند خدا جلوه گر می شد. بنابراین وقتی پاردايان امر کرد که پولهائی را که فوستا به او داده بود جمع کند شیکو معطل نشد و به گردآوری آنها مشغول گردید.

هنگامی که پولها در کیسه سر بسته در صندوق جای داده شد پاردايان گفت:

- حالا برویم..!

شیکو شمع را خاموش کرد و فنری را فشرد. بلافاصله صفحه‌ای که مدخل اطاق او را مسدود می‌کرد بلند شد و پله‌ها نمایان گردیدند.
آنگاه هر دو شروع به پائین رفتن نمودند.

شیکو بطوریکه در ابتدا گفته بود پاردادایان را از راهی که خودش آورده بود نمی‌توانست بیرون بیرد. پاردادایان می‌توانست بهر زحمتی خود را تا انتهای مدخل برساند ولی عبور او از دهانه تنگ نرده که شیکو به اندازه قامت خود راه باز کرده بود غیرممکن بود. منظور اصلی پاردادایان بود که از این زیرزمین شومی که فوستا او را زندانی کرده بود خارج شود و چگونگی خروج و راه بیرون رفتن آن اهمیتی نداشت.

پاردادایان که چشمش به این تاریکیها عادت کرده بود با کمال بی‌قیدی و خونسردی پشت سر راهنمای کوچک خود پیش می‌رفت و از راهروهای پیچ در پیچ و موانع گوناگونی که شیکو با مهارت تمام رموز رفع آنها را بکار می‌برد، می‌گذشتند و به توضیحات شیکو که درباره طرز گشودن و بستن درهای مخفی به او می‌داد بدقت توجه می‌نمود، اینک در راهرو نسبتاً وسیعی رسیده بودند که در کمال راحتی می‌توانستند عبور کنند. ناگهان پاردادایان متوجه شد که از دیوار مقابل آنها انوار درخشانی مثل ستاره چشمک می‌زند. لذا به صدای آهسته پرسید:

- به قسمت خروج زیرزمین رسیده ایم؟

شیکو پاسخ داد:
- هنوز خیر آقا.

- پس مثل اینکه ستاره بنظر من رسید.. شاید هم اشتباه کرده‌ام..!
آنگاه به دیوار نزدیک شد ولی به جای ستاره، نور چندین چراغ را مشاهده کرد و نخستین حرکتش این بود که قداره را از غلاف کشید و زیر لب گفت:
- تو راست می‌گفتی شیکو... از قرار معلوم باید دست به پیکار بزنیم...
شیکو که مفهوم این روشنائی را می‌دانست بدون اینکه پاسخی به پاردادایان بدهد آهسته او را از جلو دیوار عقب راند. ولی چون نظر دقت پاردادایان جلب شده بود هیچ نیروئی قادر نبود او را از منظورش باز دارد. شیکو که گوئی متوجه چیزی

نگردیده راه خود را پیش گرفت و به طرف چپ حرکت نمود.
پاردايان گفت:

- کسی صبر کن بیسم چه خبر است! آنوقت سر پیش برد و شروع به تماشا کرد ولی صدای سوتی او را متوجه خود نمود و چون برگشت شیکو را دید که می گفت:

- بیائید. می بینید که وقت می گزرد!

پاردايان با اشاره دست او را امر به سکوت داد و شروع به تماشا و استماع صدای پشت دیوار کرد. شیکو که اصرار را بی ثمر می دید پشت به دیوار نمود و دستها را در بغل گذاشت و منتظر ماند. آیا پاردايان چه دیده بود که اینطور به تماشای آن اظهار علاقه می کرد؟

بطوریکه گفتم فوستا به همراهی سانتوریون به زیرزمین های خانه خود رفت و در آنجا یکی از سنگهای دیوار را برداشت و سوراخی نمایان شد که شبکه ای در آن احداث کرده بودند و به سانتوریون گفت از آنجا نگاه کنید. بطوریکه بخاطر داریم سانتوریون اطاعت نمود و از تماشای صحن آن اطاق که محل اجتماع اشخاص مرموزی بود بشدت لرزید. فوستا از بستن آن دریچه غافل گردیده بود و اینک قضا و قدر پاردايان را به آنجا کشانده بود که ناظر اوضاع عجیب آن مجمع خوف انگیز بشود. پاردايان چشم به سوراخ گذاشت و از پشت شبکه یک عدد بیست نفری را بنظر آورد که روی صندلیها نشته اند. غیر از آنها سه نفر دیگر نیز روی سکوی سخترانی نشته و معلوم بود ریاست جلسه را عهده دار می باشند.

در نخستین وحله ای که پاردايان چشم به شبکه دوخته بود ملاحظه کرد که یکی از آن سه نفر از جای برخاست و با صدائی که پاردايان بطور وضوح می شنید گفت:

- بزرگ زادگان. برادران و دوستان! افتخار دارم که خبر مهمی را به اطلاع شما برسانم. از امروز ریاست جلسه را ترک گفته و سمت خود را به شخص

محترمی که از هر جهت برتر و بالاتر از من است واگذار می‌کنم. این شخص محترم تا روی کار آمدن کسی که خودتان می‌دانید، ریاست ما را به عهده خواهند داشت! حاضرین از این حرف به تعجب آمده و با یکدیگر شروع به نجوا نمودند و برای شناختن این رئیس تازه خود، گردنها را افراحتند و چشم‌ها را تیز کردند و با کمال تعجب مشاهده نمودند که رئیس تازه آنها زن است!

پاردادایان به مشاهده آن زن بلاfaciale او را شناخت که فوستا بود. فوستا پس از معرفی، با طمانیه و وقار مخصوص خود از جای بلند شد و روی سکو آمد و با نگاه نافذ خود به آن گروه ناشناس نظری انداخت. آن سه نفر که از وظیفه خود مطلع بودند از جای خود بلند شدند و صندلیها و میز کوچک را کنار کشیدند و یک صندلی تقریباً در گوش سکو گذارند. فوستا با کبر و غرور اختصاصی خود روی آن نشست و چون در جای خود قرار گرفت آن سه نفر مانند درباریانی که پشت سر شاه قرار می‌گیرند، عقب صندلی فوستا ایستادند. ناگهان آن بیست نفر خواه از لحاظ تأثیر زیبائی خیره کننده و خواه از نظر پیروی از حرکت آن سه نفر دیگر، به یک حرکت برخاستند و منتظر سخنرانی رئیس تازه خود گردیدند. فوستا قبل از شروع به سخنرانی از موقعیت خود ابراز رضایت کرد.

پاردادایان نیز که ملتفت حرکات او بود در دل گفت:

- عجب جادوگر بی همتانی است!

فوستا که همیشه به نفس خود مسلط بود و هر گز ممکن نمی‌شد از ظاهر او به باطنش پی برد؟ با اشاره سر و گردن و با وقار و ابهت تمام احترامات حاضرین را جواب داد و سپس به یکی از آن سه نفر که وی را معرفی کرده بود رو نمود و اشاره‌ای کرد. آن شخص جلو سکو آمد و خطاب به حضار چنین گفت:

- آقایان، شاهزاده خانم فوستا را معرفی می‌کنم. ایشان که فرمان روای کشور آفتابی و سبز و خرم ایتالیا هستند. شخصیتی بزرگ و ثروت بیکران دارند و منظور آقایان را از اجتماع در این محوطه به خوبی می‌دانند و یکایک آقایان را با اسم و رسم می‌شناسند.

فوستا شروع به سخن نمود و گفت:

- آقایان مطمئن باشید که خیانت کاری در مجمع شما وجود ندارد. در این کشور ستمدیده اسپانیا در حال حاضر یک حکومت استبداد و زور و قلدری فوق العاده‌ای حکم‌فرما است و خواه و ناخواه به حکم طبیعت این طرز حکومت عکس العمل خواهد بخشد، خوشبختانه امثال شما آقایان در این کشور زیادند که از راه میهن دوستی دست اتفاق بهم داده و در فکر آزادی هم میهنان خود می‌باشند. من از کم و کیف اجتماعات شما و صحبت‌هائی که بعمل آمده است با یک وسیله نامرئی اطلاع حاصل کرده‌ام..!

اظهارات فوستا در آن مجلس اثر عجیب نمود و فوستا متوجه این نکته گردید ولی هیچگونه اثری از آنچه در باطن وی می‌گذشت در قیافه‌اش مشهود نگردید. سپس خطاب به آن شخص اول نمود و با صدائی که گوئی مدت‌ها است با او آشنائی دارد و سمت فرماندهی او را داشته است گفت:

- آقای دوک ادامه بدهید!

آن شخص که دوک خطاب شده بود در برابر فوستا سر فرود آورد و سپس رو به حاضرین نمود و گفت:

- آقایان بطوریکه شاهزاده خانم فرمودند در جرگه ما خیانت کاری وجود ندارد. ایشان عقیده دارند که هر کس بخواهد در این جرگه وارد سارزه شود باید از هوش سرشار و تصمیم و عمل کامل برخوردار گردد.

از این سخنان ولوله‌ای در جمعیت حاضرین افتاد و دوک افزود.

- شاهزاده خانم فوستا با هوش سرشار و زیرکی فوق العاه و ثروت بیکران خود حاضر شده‌اند با تمام قوا با ما همکاری فرمایند و تمام قدرت خود را برای اجرای متویات ما در اختیار این جمعیت قرار دهند..

در اینجا صدای تحسین و آفرین حضار بلند شد. سپس دوک مجدداً رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

- آنچه که حضور آقایان عرض کردم شمه‌ای از یک بحث مفصل بود. دوک لحظه‌ای ساکت ماند. منظورش این بود که قدری در مجلس سروصدای بخوابد زیرا در اثر شنیدن سخنان با حرارت او غلغله‌ای بین حضار افتاده بود و

ضمناً با این سکوت می‌خواست اثر سخنان خود را در مستمعین افزون‌تر نماید.
سپس سخنرانی خود را از سر گرفت و گفت:

- این رئیسی که ماههای متتمادی است در پی آن می‌گردیم و پیدا نمی‌کنیم،
شاهزاده خانم فوستا می‌شناسند... آری. آقایان... پسر دون کارلوس را ایشان
می‌شناسند.

در اینجا ناطق مجبور شد سخنرانی خود را قطع کند زیرا زمزمه حضار مبدل
به هیاهو و غلغله گردید و فریادهای تحسین و ابراز احساسات از حاضرین
برخاست و ناگهان همگی به یک صدا فریاد برآوردند:

- زنده باد دن کارلوس... زنده باد شاه ما!..

با یک حرکت دوک، مجدداً سکوت برقرار شد و همه متوجه شدند.
دوک گفت:

- بله، آقایان، شاهزاده خانم پسر دن کارلوس را می‌شناسد و او را صحیح و
سالم به ما تحویل خواهد داد. ولی موضوع جالبتری درین می‌باشد درست گوش
کنید... بهمین زودی، شاهزاده خانم به همسری کسی که ما می‌خواهیم به پادشاهی
خود برگزینیم در خواهند آمد و در معنی ملکه آینده مملکت جدید ما خواهند شد.
تمام ثروت خود را در اختیار او خواهد گذاشت و نبوغ خود را وقف او
خواهد کرد و نه تنها سلطنت اندلس را به شوهر خود باز خواهد گرداند بلکه با
کمک ما و نیروی هوشیاری و ثروت خویش تاج اسپانیا را بر سرش خواهد نهاد.
اینک اینجانب «رویگومز، دوک کاسترانا، کنت مایالدا، مارکی الجوار، و
صاحب منصب اکثر مناطق دیگر اسپانیا که با کارشکنی دادگاه مقدس از عناوین
و القاب خود بی بهره شده ام به این شاهزاده خانم تهییت گفته و به صدای بلند فریاد
می‌زنم: «زنده باد ملکه آینده ما».

کاسترانا پس از ادائی این عبارات چون دست زدن به ملکه در رسوم دربار
اسپانیا از گناه کبیره بوده و مرتكب محکوم به اعدام می‌شد. سر تعظیم فرود آورد
بطوریکه نزدیک بود سرش به تخته کف سکوی سخنرانی برخورد کند. در این
هنگام حاضرین دسته جمعی فریاد زدند:

- زنده باد ملکه آینده ما !

فوستا خم شد و دست بر سر دوک کاسترانا کشید و گفت:

- دوک برحیزید... خدا را خوش نمی آید که یکی از خادمین باوفای ما در برابر من پیشانی به خاک بساید ! هنگامیکه زمام امور به کف ما افتاد بعضی از آداب و رسوم پوچ و بی معنی دربار اسپانیا را لغو خواهیم نمود و به طبقه خدمتگذاران اصیل بخصوص آنهاییکه هم اکنون در اینجا شرف حضور دارند اجازه خواهیم داد که همیشه بتوانند بدون مانع و رادع به حضور ما مشرف شوند.

در این هنگام از حاضرین زمزمه‌ای برخاست و همگی به جنب و جوش آمدند و به طرف سکو روی آوردند، به فوستا که همچنان سرپا ایستاده و تبسمی بر لب داشت نزدیک شدند و هر یک در بوسه زدن بر دامن او سبقت می گرفتند و آنهاییکه جلوتر بودند انگشتان دست وی را که بطرف آنها گرفته بود می بوسیدند، پاردادیان نیز که جزئی ترین حرکات فوستا را از نظر دور نمی داشت در دل خود به اینهمه وقار و جلال آن زن عجیب آفرین می گفت و زیر لب زمزمه می کرد:

- عجب زن بازیگر و افسونگری است... !

در همان حال متأسف بود که چگونه این گروه ساده دل به تبسم این زن حیله گر فریفته شده‌اند. از طرفی فکرش بسوی دن سزار معطوف شده بود و در دل می گفت:

- عجب..! عجب..! من نمی فهمم..! سروانتس به من گفت که دن سزار پسر دن کارلوس می باشد. اسپینوزا هم مرا تحریک و تشویق به قتل او می نمود معلوم می شود این موضوع حقیقت دارد و توررو شاهزاده می باشد. باید از این مطلب سر در بیاورم.

حتماً آقای اسپینوزا بهتر و بیشتر از هر کس از سوابق مردم خبر دارد توررو هم عاشق بی قرار ژیرالدا دختر کولی گردیده و به راستی این دختر غیر از ویولتا که به مقام دوشس رسید در زیبائی و ملاحظت کم نظیر می باشد. توررو تصمیم قطعی گرفته که با وی ازدواج کند و بنابراین خانم فوستا نمی تواند زن او گردد.

تصور نمی کنم توررو از عهدی که با ژیرالدا بسته سرپیچی کند !

فعلاً بهتر آنست که گوش بدhem. شاید خاتم فوستا خودش ضمن صحبت مرا روشن کند.

در این اثنا دوک کاسترانا در برابر فوستا تعظیمی کرد و سپس خطاب به حاضرین گفت:

- آقایان محترم! ملکه محبوب با شما صحبت می کند.

فوستا روی صندلی جای گرفت و سکوت احترام آمیزی بین حضار برقرار گردید. فوستا لحظه‌ای آنها را زیر نفوذ نگاه مهرآمیز خود قرار داد و سپس با صدای گیرنده‌ای گفت:

- شما زبدۀ مردان کاتولیک و یا به قول دشمنان مردان از دین برگشته می باشید. مؤمن و محترم هستید. و در عین حال فکری باز و نیرومند دارید. کشیشهای عوام فریب که با روش بی رحمانه و ظالمانه خویش برعلیه شما طبقات منورالفکر دادگاه مذهبی تشکیل داده و پس از گرفتن حقوق مسلم و القاب و عنوانین شایسته شما را محکوم به ذلت و فنا کرده‌اند. اینک در صددند در اولین فرصت شما را بدست دژخیم بسپارند و افکار بلند شما را برای همیشه نابود سازند. شما نیز که با یکدیگر هم درد و هم ملک هستید هم‌دیگر را پیدا کرده و راز دل گفته و بالاخره باهم متفق گردیده‌اید. دور هم گرد آمده جان خود را به خطر انداخته و تصمیم گرفته‌اید دست به کار شوید و عکس العمل شدیدی در برابر این حکومت جابر و مستبد بروز دهید.

امروز شما آقایان که در اینجا اجتماع کرده‌اید و هر کدام صدھا مرد جنگی در زیر فرمان دارید اطلاع یافته‌ید که از نسل همین پادشاه سفاک که فعلاً در اسپانیا سلطنت می کند پسری شریف و جوانمرد و عادل وجود دارد و در صددید که با اقدامات مجده‌انه خود این جوان را به تاج و تخت موروثی خود که قهراء و جبراً از آن محروم مانده برسانید. اینطور نیست آقایان!

شوندگان تصدیق کردند. فوستا به سخن خود ادامه داد و گفت:

- حالا بدانید و آگاه باشید که همگی اشتباه کرده‌اید. از این سخن صدای اعتراف از گوشه و کنار انجمن برخاست و چندین نفر در بین ولوله و غلغله

دیگران فریاد زدند:
- چرا!

فوستا؟ تأمل کرد تا سرو صدا ساکت شد آنگاه گفت:

- زیرا که کبر و غرور فیلیپ دوم هرگز اجازه نخواهد داد که دست از تاج و تخت برداشته و آن را به دیگری واگذار نماید. ممکن است شما با نقشه‌های صحیح خود او را مجبور به قبول تمایلات خود نمائید ولی این پیروزی شما موقتی بوده و طولی نخواهد کشید که فیلیپ در صدد انتقام و تلافی برآمده و در اندک زمانی عناصر نفع طلب را دور خود جمع و دمار از روزگار شما درخواهد آورد و دولت جدید التأسیس ضعیف شما را منکوب و مغلوب خواهد کرد و تمام اندلس را به خون خواهد کشید و به زودی شما را در هم خواهد شکست. شما که در حدود یک دهم کشور را در اختیار خواهید گرفت در برابر فیلیپ که ده برابر از شما نیرومندتر است چگونه یارای مخالفت و مقاومت خواهید داشت.

از لحاظ نیروی دریائی نیز فیلیپ مقتدر در اندک زمانی به ضرب توپخانه کشتهای خود بر شما چیره خواهد شد و راه فرار را بر شما خواهد بست. پیشرفت شما موقتی و موفقیت شما آنی خواهد بود.

از شنیدن سخنان فوستا سرو صدائی در اطاق زیرزمینی پیچید این زن مرد حفت، نقاط ضعف عملیات آینده آنها را پیش‌بینی می‌کرد و یکی یکی تشریع می‌نمود. با صدای لطیف و موثر خویش گوشزد می‌کرد که در راه چه موانعی موجود و شروع به این عملیات چه قدر گستاخی و بی‌پرواپی لازم دارد. بنابراین می‌توان سنجید که کلمات فوستا تا چه پایه آنها را از عملی که در صدد انجام آن بودند دلسرد و دل نگران ساخته است. بطوریکه یکی از حضار دفعتاً پرسید:

- منظور اینست که از این اقدام صرف نظر کنیم؟

فوستا بشدت گفت:

- اصلاً، ابداء! یا باید دست از کار بکشید و یا اگر تصمیمی گرفتید باید تا حصول نتیجه از پا نشینید!

فوستا این کلمات را با حالت بسیار مؤثر و گیرنده‌ای ادا نموده بود. سپس با

صدای طنین اندازی ادامه داد:

- تنها اندلس نیست که باید به طفیان انداخت بلکه تمام کشور امپانیا را باید به شورش وادر نمود. این را بدانید که با شاه و دولت وقت کنار آمدن غیرممکن است و تا زمانیکه آنها اندک قدرتی دارند اقدامات شما بی نتیجه است و همیشه در معرض خطر قرار دارید. در اینجا موضوع نیمه تمام گذاردن کار در میان نیست و اگر بخواهید کاملاً موفق شوید باید کار را یکسره کنید.

در اینجا فوستا لحظه‌ای مکث کرد تا اثر گفته‌های خود را در حضار بداند و چون به قیافه آنها دقت کرد متوجه شد که آنچه دلخواه اوست انجام پذیرفته لذا تبسمی کرد و گفت:

- در هیچ زمانی مردم این مملکت چنین مستعد شورش نبوده‌اند.
در حال حاضر آنچه را که مردم روشن بین قدرت ابراز آن را نداشتند اینک مردم عادی به صدای رسا اظهار می‌کنند. آنگاه با تبسم پر معنای افزود:

- مردم منظر یک پیشوای سخن پردازند و در نخستین سخنرانی آتشین که بشنوند علم طفیان برخواهند افراشت و از هیچ گونه خطری بیم و هراس نخواهند داشت. وای بر کسانی که این مردم لجام گسیخته بجان آنها بیفتند! تمام این سخنان در یک جمله جمع است و آن عبارت از نابود شدن یک نفر است. با از میان رفتن او یک طریقه منفور از میان خواهد رفت. اگر مردان قوی دلی دست به یک رشته عملیات جسارت آمیز بزنند، کشور امپانیا آزاد خواهد شد و چنین دلیر مردانی در نظر ملت عنوان نجات بحث خواهند داشت.

هم قسم‌ها از شنیدن این سخنان به رعشه درآمدند. آنها هر گز درباره امیال و افکار خود چنین قضاوت ساده و روشنی ننموده بودند. اینک یک نفر ناشناس، آنهم از جنس زن، آنان را برعلیه شاه برمی‌انگیخت. آنهم پادشاهی که قدرتش از قدرت تمام سلاطین روی زمین افزون‌تر بود!

همگی رنگ خود را باخته بودند!

معهذا جمعی از آنها از طالع درخشان خود، چنان تحریک شده بودند که خود را برای مخاصمه با شاه آماده می‌کردند. یکی از آنها گفت:

- اگر شاه را گرفتار کردیم چه باید بکنیم؟

فوستا گفت:

- مانند پدرش شارل امپراطور، او را به صومعه‌ای بفرستید.

- از صومعه خارج می‌شود!

فوستا به لحن تندی گفت:

- صومعه مانند گور است و کسی که به گور رفت دیگر برنمی‌گردد.

دیگر سخن واضح‌تر از این نمی‌شد... در میان آن جمع فقط یک نفر جرأت اعتراض نمود و گفت:

- این عمل، قتل نفس است!...

فوستا نگاه نافذی به حاضرین انداخت و گفت:

- چه کسی این حرف را گفت؟.

گوینده که جرأت خود را ازدست داده بود ساکت ماند و فوستا با صدای رسائی گفت:

- از شما می‌پرسم که آیا، من که صحبت می‌کنم، شماها که می‌شنوید، و آنها که با ما هم عقیده‌اند، در کاری که می‌خواهیم شروع کنیم، نیروی ما با قوای عظیم شاه یکسان است؟ آیا حیات ما در این نبرد نامساوی صدرصد در خطر نیست؟ آیا اگر در این مبارزه مغلوب شویم دچار یک کشتار دسته جمعی خواهیم شد؟.. شاه یک نفر است و ما صدها نفر جان دار هستیم.

اگر موفق شدیم آن یک نفر به هلاکت می‌رسد و اگر کار بر عکس شود صدها سر امثال ما از بدن جدا خواهد شد... چه کسی جرأت دارد بگوید این عمل قتل نفس است؟ اگر این شخص از مرگ می‌ترسد از جرگه ما خارج شود. سخنان فوستا در شنوندگان مؤثر واقع شد و فوستا در دنباله سخنرانی مهیج خود با صدای بلندی گفت:

- قدری دور برویم... فیلیپ می‌تواند از طریق قانونی، نوه خود یعنی پسر دن کارلوس را دستگیر و محاکمه و اعدام نماید... هم‌اکنون نقشه قتل کسی که شما می‌خواهید به سلطنت بر مانید در دربار ریخته شده است.

كمين گاه معين گردیده و پس فردا که به دستور شاه مسابقه گاوابازی بعمل خواهد آمد، پسر دن کارلوس طبق نقشه دقیق دربار، کشته خواهد شد!... اکنون از شما سوال می کنم که آیا حاضرید بهمین سهولت پادشاه آینده گرفتار عفريت مرگ شود؟

از اين سخن ولوهه اى در مجلس پيچيد و کلمات تهديد آميز از دهان حاضرين شنيده شد. فوستا با اشاره دست آنها را امر به سکوت داد و همه ساكت شد.

- حالا ملتفت می شويد که قبيل از آنکه ضربتی به ما وارد آيد باید پيشدستي نموده و ضربت خود را فرود بياوريم؟ اينک موقع عمل است. آیا چنین موقع باريکى را از دست خواهيد داد؟

- خير، خير! حاضريم! مرده باد داد گاه! پسر دن کارلوس را نجات بدheim!
در راه او بميريم! فرمان بدھيد!

تمام اين کلمات و ابراز احساسات پشت سر هم از حلقوم خشمهاک حاضرين بیرون می جست. همه غضبناک و وحشيانه نعره می زدند و از لحن شديد آنها معلوم بود به انجام هر عملی آماده می باشند. اين دفعه ديگر کاملاً مهار شده بودند و فقط يك اشاره او كافى بود که با تمام نيروي خود به راهى که آنها را رهبری می نمود هجوم آور شوند. چون سکوت مجدداً برقرار شد فوستا با صدای خشني گفت:

- از هم پيماني شما اتخاذ سند گرده و اظهار می دارم که ما دو عمل ابتدائي داريم که باید به انجام برسانيم: نخستين اقدام ما نجات رئيس شما از مرگ است. زيرا اگر بخواهيم برای حفظ عظمت کشور اسپانيا سلطان عادلى داشته باشيم از انجام اين عمل هر قدر هم مشکل و طاقت فرسا باشد ناگزيريم ما او را نجات خواهيم داد زيرا تها او است که قانوناً استحقاق جانشيني شاه فعلی را دارد. اگر بنا باشد تا آخرین نفر از ميان برويم، او باید نجات داده شود. حالا چگونه باید به نجات او اقدام کنيم بحثي است که در اطراف آن گفتگو خواهيم نمود. دومين اقدام ما از ميان بردن فيليپ است. اين موضوع نقشه اي جدا گانه دارد که من بدقت طرح كرده ام و در موقع لزوم به شما ابراز خواهم داشت. اين نقشه طوري تنظيم شده که با دخالت عده قليلی بسهولت انجام خواهد پذيرفت. اگر آنطوریکه تصور می رود

شما از آن مردان از جان گذشته و شجاعی می‌باشید، با ده نفر از شماها این نقشه اجرا می‌شود و می‌توان شاه را از تخت به زیر انداخت و پنهان نمود.

چون شاه ربوده شد و تحت اختیار ما در آمد بقیه‌اش بعهدهٔ من خواهد بود.

چون سخن فوستا به اینجا رسید، تقاضای فداکاری، آماده کردن نفرات زبدۀ و نظیر این پیشنهادات لازم برای اجرای عملیات از طرف حضار بعمل آمد. فوستا از این ابراز احساسات با تسمی اظهار امتنان کرد و ادامه داد:

- چون این دو نقشه عملی شد دیگر کاری جز مستحکم داشتن پایه‌های سلطنت کسی که می‌خواهید به سلطنت برگزینید، نخواهید داشت و برای اینکه سوءتفاهمی نشود هم اکنون از طرف خود و شاه آینده، در این مجلس سوگند یاد می‌کنم که نسبت به تعهداتی که در مقابل شما بعمل خواهیم آورد وفادار باشیم. آقایان، تقاضاهای خود را با در نظر گرفتن مصالح عمومی کتاباً تنظیم نمائید. از زیاد طلبی بیمی به خود راه ندهید. ما قبلاً تقاضاهای شما را تصویب و تائید می‌کنیم.

از این حرف فوستا حاضرین بی‌نهایت خرسند گردیدند و چون تخم شuf در زمین شنوند گان خود پاشید زمینه را مساعد دید که اصل مطب را در میان گذارد یعنی نقشه‌های شخص خود را مطرح و اجرا نماید. اطمینان داشت که در این مورد نیز موقیت نصیبیش خواهد شد.

لذا با اطمینان گفت:

- شما در جستجوی رئیسی بوده‌اید که فکرش با افکار شما مطابقت نماید. اینک چنین رئیسی را یافته‌اید. می‌خواهم به شما ثابت کنم که رئیس منتخب شما به تهائی می‌تواند سلطنت نماید بطوریکه تمام مردم اعم از راهبان و طبقات اشراف و عامه مردم عادی او را لائق این سلطنت بداند و با شuf تمام و بدون هیچگونه جر و بخشی او را پذیرند. آقایان این موضوع بی‌نهایت حائز اهمیت است. خیال نکنید که من از مبارزه بیناکم. ولی تصدیق می‌کنید که مطیع ساختن یک پادشاه آنهم به زور کاری بس دشوار است. ضمناً این موضوع را که «همیشه حق بر باطل غلبه نمی‌کند» نیز به حساب نمی‌آوریم.

فوستا نفسی تازه کرد و سپس با شور و هیجان گفت:

- در انتخابی که کرده‌اید دست خدا را در میان می‌بینم. زیرا در این کاری که در پیش داریم منظور پایمال کردن حق کسی نیست. منظور از تخت به زیر افکندن یک پادشاه عادل نمی‌باشد. بلکه مقصود اصلی ما به تخت نشاندن یک شخص ملت نواز و بطوریکه گفتم یک شاه قانونی است.

از این سخن کنجکاوی شنوندگان به حد اعلیٰ رسید. پاردادایان با خود می‌گفت:

- این دیگر خیلی عجیب است! چگونه یک عمل غاصبانه را در نظر این گروه ساده‌لوح قانونی و طبیعی جلوه گر می‌سازد؟!

فوستا در میان یک سکوت روحانی به سخن خود ادامه می‌داد:

- شاه آینده ما نجات می‌یابد و من در این مورد به شما قول می‌دهم شاه فعلی هم به کمک شما دستگیر می‌شود... ناپدید می‌گردد. متوجه باشید که هر چیز را به نام خود بنامیم. شاه می‌میرد، جانشین او کی خواهد شد؟.. از لحاظ حق و عدالت چه کسی جای او را می‌گیرد؟.

یکی از حضار گفت:

- پسر فیلیپ!

فوستا پیروزمندانه فریاد زد:

- خیر. اشتباه شما در همینجا است. جانشین فیلیپ کسی می‌شود که قانوناً استحقاق آن را دارد. و این شخص همان پسر دن کارلوس است که فیلیپ حق او را غصب نموده و شما برای پادشاهی خود انتخاب کرده‌اید. همانکسی است که فیلیپ او را به بدینتی و گنمایی کشیده و اکنون نیز در صدد قتل او برآمده است! آری. همین شخص که من می‌گویم پسر بزرگتر فیلیپ دوم پادشاه فعلی اسپانیا است. همین است که حق سلطنت به تمام اسپانیا و پرتغال و ممالک و امپراتوری هند را دارد و به نام شارل ششم به تخت فرمانروائی خواهد نشست.

پاردادایان در دل گفت:

- او! حالا می‌فهم که خانم فوستا چه عشقی برسش زده و چه آرزوهای

دور و درازی دارد که همسر چنین شخص با قدرت و جلالی بشود! و عنوانین
بی شماری برای خود دست و پا کند!
فوستا به خونسردی ادامه داد:

- باید از همین حالا با تمام قوای خود داستان پسر دن کارلوس و ملکه ایزاپل
را از سر بیرون کنید. فیلیپ یک پسر بیشتر ندارد و او نیز به حکم ارشدیت
جانشین پدر می شود. از روی این حقیقت مسلم، وقتی پدر دستش از تخت و تاج
کوتاه شد پسر بزرگترش به جای او به تخت سلطنت می نشیند.

شوندگان فوستا هیچ کدام اعتراض ننمودند و همگی گفته وی را پذیرفتند.
نقشه های ملکه آینده اسپانیا به اتفاق آراء تصویب شد.

هریک از حاضرین متعهد شدند که گفته های اخیر فوستا را در بین مردم
شایع نمایند.

در ضمن تائید شد که اگر شاه از قبول پیشنهادات آنها خودداری نماید
ولیعهدش را ربوده و همان بلائی را که او بر سر وارث حقیقی خود آورده است
در حق آن پسر اجرا نمایند یعنی پس از سقوط فیلیپ، پسرش را که ربوده اند
مانند پدر بیگناه دن کارلوس محاکمه و محکوم نمایند. بدیهی است در صورت
انجام این دو عمل کار فیلیپ دوم به جنون می کشد. اگر فیلیپ وقت اعتراض
نداشته و پیش از دستگیری و ربوده شدن سروصدا ننماید شارل ششم پادشاه آینده
را بوسیله عده ای تبهکار ربوده و پنهان دارند و بعداً به شاه اطلاع بدهند که گم شده
پیدا شده است و شاه فیلیپ در اثر پیری و ناتوانی از این خبر هیجان انگیز تاب
مقاومت نیاورده و جان به سلامت نخواهد برد.

بدین طریق نکات مختلفه مزبور تأیید گردید.

فوستا در پیرو سخنرانی خود چنین گفت:

- آقایان، شاه آینده ما به یادبود نام پدریز رگش که امپراتور عظیم الشانی بود
کارلوس نامیده خواهد شد.

بسیار خوب. حالا که نام پادشاه آینده ما نیز معلوم شد لازم است از قتل او
جلو گیری کنیم. بطوریکه تذکر دادم پس فردا در مسابقه رسمی گاو بازی قرار

است پسر دن کارلوس شاه آینده ما را طبق نقشه‌ای که کشیده‌اند به قتل برسانند و شاه نیز بهمین منظور به شهر سویل آمده است. تمام شماها باید در آنجا حضور داشته باشید.

باید زیبده ترین مردان جنگی خود را در آنجا حاضر نموده و به حفظ جان شاهزاده خود بگمارید.

یک عدد شمشیرزن شجاع و قوی بازو مورد اطمینان نیز باید پیرامون شاهزاده را مراقبت نمایند. بعلاوه لازم است تعداد زیادی نفرات جنگی نیز در میدان سانفرانسیسکو و خود میدان مسابقه و در میان تماشچیان و همچنین در کوچه‌های اطراف میدان آماده هر گونه عملیات و منتظر یک اشاره بوده باشند تا با مهاجمین مقابله و پیکار نموده و در موقع لزوم دست به تظاهرات بزنند. دستورات نهائی در میدان به شما داده خواهد شد و موفقیت حتمی شما در مورد عملیات آینده بستگی به نحوه اجرای این دستورات خواهد داشت.

هم پیمانها از شنیدن این دستورات که یک جنگ خونینی را پیش‌بینی می‌کرد به نجوا پرداختند. آری... برای کسب موفقیت‌های بزرگ پیکار لازم است و جز مبارزه و پیکار راهی دیگر برای نیل به هدف نهائی وجود ندارد. وانگهی هم پیمانهایی که در آن جلسه بودند همگی از شخصیت‌های بارز و شجاع و با شهامت بودند.

فوستا مجدداً به سخن خود ادامه داد و گفت:

- موضوع حمله و مخاصمه در کار نیست بلکه منظور اینست که شاهزاده نجات داده شود. می‌شنوید؟ عجالتاً مقصود همین است.

سپس با ابهت و وقار افزود:

- اکنون سوگند یاد کنید که برای نجات شاهزاده تا آخرین نفر و واپسین نفس خواهید کوشید؟ سوگند یاد کنید!

هم پیمانها درحالیکه شمشیر خود را در هوا جولان می‌دادند نعره برآوردهند.

- سوگند یاد می‌کنیم!

فوستا به تنی گفت:

- بسیار خوب، روز دوشنبه روز مسابقه در حضور شاه است خود را آماده کنید!

فوستا می‌دانست که هم پیمانها در تصمیم خود تردیدی ندارند ولی چون در این گونه عملیات زور و زر ضامن پیشرفت و موفقیت می‌باشد برای اینکه جانب احتیاط را ازدست نگذاشته باشد گفت:

- در این گونه اقدامات که یک نوع لشگر آرائی می‌باشد صرف پول از ضروریات عمل است. شاید در میان کسانی که شما می‌خواهید وارد عملیات نمائید کسانی پیدا شوند که در صورت اهدای چند سکه طلا، به مراتب شجاعتر و جانبازتر از خدمت مجانی باشند. اینک خاطرنشان می‌کنم که در این راه از صرف پول بهیچوجه مضایقه نکنید زیرا بطوریکه شنیدید من ثروت هنگفتی دارم. هر کدام شما هر مبلغی که لازم دارید به آقای دوک کاسترانا تذکر بدهید تا وجه مورد تقاضا را فردا در خانه هریک از شما تحويل بدهند. دیگر عرضی ندارم و آقایان می‌توانند بروند. خدا یار و مدد کار شما باد.

فوستا پس از ادای این جمله ملاحظه کرد که قیافه‌های آن مردان شکفته شد و حرکت اخیر او در حاضرین حسن اثر بخشیده بود. فوستا اشاره‌ای به دوک کاسترانا کرد و نامبرده جلو مدخل اطاق ایستاد و حاضرین با کمال تأثی و آهستگی، یکایک و به فاصله از مدخل بیرون شدند علت این حرکت آهسته این بود که می‌خواستند تک‌تک به کوچه برسند تا کسی متوجه اجتماع آنان نگردد. دوک کاسترانا از هر کس که جلو مدخل می‌آمد مبلغ مورد تقاضایش را سوال می‌کرد و یادداشت می‌نمود. دوک کاسترانا با هریک از آنها یک طور برخورد می‌کرد.

با یکی نجوا می‌نمود. با دیگری دست می‌داد و به روی یکی دیگر لبخند می‌زدو همه از وی ابراز رضایت می‌کردند و نسبت به او احترامی فوق العاده قائل بودند زیرا می‌دانستند که در دولت جدید، این شخص از ملازمین ویژه شاه خواهد بود. در این هنگام فوستا همچنان روی سکو در صندلی خود نشسته و از زیر چشم بطرز خروج اعضای انجمن توجه داشت و به آن گروه که در اثر قابلیت و کاردانی

و بزرگواری، او تسلیم حکم و اراده او گردیده بودند با دیده رضایت می‌نگریست.
پاردادایان او را از نظر دور نمی‌داشت و آنچه را که از ضمیر وی می‌گذشت
در قیافه اش خوانده بود زیر لب می‌گفت:
- هنوز این نمایش مضحک پایان نیافته و حتماً پرده‌ای دیگر در کار است و
باید منتظر بود و تماشا کرد.

چون بدین طریق تصمیم گرفت به طرف شیکو برگشت. شیکو با صبر و
حوصله انتظار می‌کشید و بهیچ وجه علاقه و توجهی به موضوع اطاق سخنرانی
پنهانی نداشت و در دل تعجب می‌کرد که پاردادایان چرا وقت گرانبهای خود را به
گوش دادن و تماشای آن اشخاص تلف می‌کند.

پاردادایان از فرصتی که در خلال خارج شدن آخرین نفر از هم‌پیمانها بدست
آورده بود به طرف شیکو رفت سوالات عجیبی از وی نمود بطوریکه شیکو
کوشش می‌کرد که در پاسخهایش اشتباهی رخ ندهد. پاردادایان سوالات خود را
تام کرد و از قرار معلوم از نتیجه آن کاملاً خرسند بود زیرا موقعیکه مجدداً چشم
به روزنه مشبك گذاشت برق رضایت و شیطنت از چشمانش می‌درخشید فوستا تنها
مانده بود که ناگهان چشم پاردادایان به سایه‌ای افتاد که بطور مرموزی از پشت سر
فوستا پیدا شد و جلو او آمد. بلاfacله سایه دیگری بهمان طریق پدیدار گردید و
کنار اولی قرار گرفت و همین طور تا شش نفر از محل نامعلوم بیرون آمده و در
برابر فوستا صف کشیدند!

پاردادایان از آن شش نفر دو نفر را شناخت که یکی دوک کاسترانا بود و
دیگری سانتوریون. یعنی همان کسی که پاردادایان از پله‌های مهمانخانه به بیرون
انداخته بود. آنگاه زیر لب گفت:

می‌دانستم که هنوز نمایش این زن تمام نشده است.

- فوستا با صدای خشن گفت:

- آقایان. از دوک کاسترانا تقاضا کرده‌ام چهار نفر از قوی‌ترین و
زبده‌ترین شما را انتخاب نماید. او شما را به خوبی می‌شناسد. اینکه شما را
انتخاب کرده برای اینست که به مراتب لیاقت و کفایت شا اطمینان داشته است.

چهار نفری که انتخاب شده بودند تعظیم کردند.

فوستا به سانتوریون اشاره کرد و گفت:

- این یک نفر را خود من انتخاب کرده ام چون شخصاً او را می‌شناسم که روحاً و جسمای فنازی من است. شما حاضرین ریاست این اشخاصی را که هم اکنون خارج شدند بعده خواهید داشت.

به استثنای سانتوریون که تابع اوامر من خواهد بود. دستورات لازم را آقای دوک کاسترانا که ریاست عالیه دارد به شما خواهد داد. شما چهار نفر ریاست چهل نفر سر کرده را عهده دار خواهید بود یعنی هر کدام به ده نفر از روساء و دسته جات آنها سمت فرماندهی خواهید داشت. آقایان، شما جزو اعضای شورای ما هستید و تقاضا می‌کنم هوش و حواسان را کاملاً در این مأموریت خطیر که نجات شاهزاده است جمع کنید. کسی را که قرار است نجات بدهد پادشاه آینده ما است و شما او را می‌شناسید اسمش دن سزار است!

آن پنج نفر با تعجب گفتند:

- توررو!

- گفتم که او را می‌شناسید. این جوان لائق آنت که به شما سلطنت کند؟

- آری به خدا قسم که این شخص موهبت بزرگی است که پسر دن کارلوس باشد. چنین فرمانروائی را که نجیب‌ترین و جوانمردترین مردان است خدا به ما ارزانی داشته و پادشاهی او براین کشور ستمدیده نهایت آرزوی ما بوده است.

- بسیار خوب دوک، سخنان شما مرا مطمئن می‌سازد. چون اخلاق شما را می‌دانم که با این سهولت از کسی تمجید نمی‌کید. اقرار می‌کنم که من چنان‌گه باید او را نمی‌شناسم ولی بطوریکه می‌شوم جوانی بزرگوار و برازنده است. ولی نمی‌داند باهوش و ذکاوی که دارد با من کنار بیاید و افکار خود را با فکر من هم آهنگ نماید؟

- همه دوستان می‌دانند که توررو افکاری در سر دارد که با افکار ما کاملاً مطابقت می‌کند. یقین دارم که در نخستین ملاقات و مکالمه‌ای که با او خواهید کرد نگرانیهای شما بطور کلی مرتفع خواهد گردید.

- سخنان شما را به فال نیک می‌گیریم. ولی آقای دوک فراموش نکنید که فیلیپ دوم پسر شرعی دیگری غیر از دن سزار ندارد که بتواند جانشین او گردد. این موضوع مهم را همه شماها در نظر داشته باشید. که اصلاً اولاد ذکور دیگری غیر از توررو در دنیا نبوده است. این مطلب راخودتان باید یقین کنید. در ذهن خود جای دهد تا موقعی که به دیگران می‌گوئید قبول کنند. چون بدیهی است آنچه را که خود شخص قول نکند نمی‌تواند به دیگران بقولاند!

- آسوده باشید خانم. ما دستورات شما را بهیچوجه فراموش نخواهیم کرد.

- برای اجرای نقشه‌هایی که در صدد اجرای آن می‌باشم به مردان زبده‌ای احتیاج داشتم و برای همین بود که شما را احضار کردم.
دوک از طرف همه گفت:

- ما همگی اطمینان داریم که توانائی آن را خواهیم داشت که رضایت خاطر شما را از هرجهت فراهم سازیم.
فوستا به سردی گفت:

- درست است. ولی میل دارم این مردان مانند مومنی در دست من مطیع و منقاد باشند!

آن پنج نفر هم پیمان که منتظر چنین حرفی نبودند با عدم رضایت به یکدیگر نگاه کردند.

فوستا به فکر آنها پی برد و گفت:

- درست است که چنین پیشنهادی برای شما مردان پر ارزش عجیب و قبول آن مشکل است ولی چاره‌ای جز این ندارید. اگر پیشنهاد مرامی پذیرید یقین داشته باشید که هریک از شما به مقامی خواهید رسید که خواب آن را هم نمی‌توانید بینید. هر کدام نیز میل قبول آن را ندارد هم اکنون ابراز دارد.

سخنان دو پهلوی فوستا آنها را در بن‌بست عجیبی انداخت. اگر از قبول پیشنهاد وی استنکاف نمایند همین دستهای سفید و معطر و این انگشتان ظریف که ناخن‌هایش را سرخ رنگ کرده، ناگهان به پنجه‌های آهنین مبدل می‌شود و گلوی آنها را در هم می‌فشارد. از طرف دیگر چه آیندهٔ رؤیانگیزی برع آنها کشیده

می شد؟

دوک و دوستانش مانند تمام کسانی که از نزدیک با این زن خارق العاده تماس می گرفتند سرانجام تسلیم شدند و دوک از طرف همه اظهار داشت.
- قبول داریم خانم، از این ساعت مانند غلامان حلقه به گوش مطیع فرمان شما خواهیم بود!

فوستا بخشنوت گفت:

- منهم استخدام شما را تأثیر می کنم. ضمناً مجدداً تذکر می دهم که اگر شماها در انجام فرامین و دستورات من جدیت نمائید به مقامات بی نهایت بالا و ارجمندی خواهید رسید. انتظار دارم به زیرستان خود از هر طبقه که باشند با دیسیپلین مطلق و کامل رفتار کنید زیرا در کاری که می خواهیم شروع کنیم مردان مطیع و با انضباطی لازم است. کارهای بزرگی در پیش است و من در خود قدرت انجام آن را می بینم. کسی را که انتخاب کرده ایم بدنیا مسلط خواهد شد ولی در سایه عملیات و جانبازی های شما و مردان شما.

فوستا به شرح حقیقت پرداخته چنین افزود:

- این آرزوها موقعی جامه حقیقت می پوشد که شاه آینده ما از گزند مصون باشد. اگر شاهزاده ما از میان برود همه ما معدوم خواهیم شد.
- آسوده خاطر باشید که کسی جرأت نخواهد داشت موئی از سر شاهزاده ما کم کند و اگر همه ما طعمه شمشیر شویم نخواهیم گذاشت صدمه ای به او وارد آید.

- قول شرف می دهیم که تا جان در بدن داریم از یاری او لحظه ای کوتاهی نکنیم.

- به قول شما اطمینان دارم آقایان. عجالتاً بروید.

فردا دستورات و تعلیمات مرا ساندوریون به شما ابلاغ خواهد کرد.
آن پنج نفر در برابر کسی که وعده آینده درخشانی به آنها داده بود تعظیمی کرده و سپس خود را در بالاپوشاهای خود پیچیده و عازم رفتن شدند پاردادیان که مجلس را پایان یافته دید اشاره ای به شیکو نمود و تصمیم گرفت از این

زیرزمین‌های قصر میپرس خارج شود؟

اگر پاردادایان در خروج عجله نمی‌کرد گفتگوهای جالب دیگری می‌شنید فوستا به فکر فرو رفت و چون از خروج دوک کاسترانا و رفقايش مطمئن گردید خطاب به سانتوریون گفت:

- این دختر کولی، این ژیرالدا مانع اجرای نقشه‌های من است و باید در معركة‌فردا او از میان برود.

سپس مجدداً به تفکر پرداخت و در حالیکه زیرچشمی به سانتوریون نظر می‌کرد گفت:

- به خویشاوند خودتان بارباروژا موضوع را بگوئید.

این شخص تنها کسی است که می‌تواند مرا از شر این دختر کولی آسوده کند.

سانتوریون با صدای خفقان آمیزی گفت:

- چطور؟... خانم... شما می‌خواهید که...

فوستا با تبسم نامعلومی گفت:

- بله... من می‌خواهم همان نقشه‌ای که تو فکرش را می‌کنی عملی شود.

سانتوریون با لحن دردناکی گفت:

- آخر شما به من قول داده‌اید.

- نمی‌دانم چکار کنم که تو مرا احمق تصور نکنی.

سانتوریون با حیرت و تشویش گفت:

- نمی‌فهمم خانم..!

- به من گفته بودید که عاشق ژیرالدا هستید و می‌خواهید با او ازدواج کنید... بسیار خوب با او ازدواج کنید.

سانتوریون که خوشحال شده بود گفت:

- آه..! خانم! ثروت و خوشبختی خود را مدیون شما هستم.

فوستا با بی‌قیدی تکرار گرد:

- با او ازدواج کنید. ولی فراموش نکنید که وقتی به مقام بلندی رسیدید مردم

از اینکه با یک دختر کولی ازدواج کرده اید شما را ملامت خواهند کرد.
- عشق و محبت عذر موجه من خواهد شد. وانگهی این دختر که ظاهراً بی نام
و نشان است در نظر مردم مجسمه ای از پاکدامنی و عفت است و همین برای من
کافی است.

فوستا تبسم شیرینی بر لب راند و مثل اینکه سخن او را نشنیده باشد گفت:
- مردم از اینکه یک نفر شخصیت بزرگ با یک دختر بی پدر و مادر ازدواج
کرده به حیرت خواهند افتاد. زیرا حالا دیگر همه از وضع خانوادگی او اطلاع
دارند و می دانند که از طبقه پست و بی نام و نشان است.

سانتوریون که در دل نقشه هائی برای خود کشیده بود و خیال می کرد
ژیرالدا از خانواده متوسطی است تصمیم داشت چندان حوصله کند تا با رباروژا
و تورزو، دو رقیب سرخست وی از میان بروند و آنگاه با ثروتی که اندوخته است از
شهرت و مقام صرف نظر نموده و با ژیرالدا ازدواج نماید و عمری به خوشی و کامرانی
بگذراند ولی اینک می دید که نقشه های او بهم ریخته است. سانتوریون که ژیرالدا
را از خانواده بزرگی تصور می کرد با خود می گفت این دختر را به چنگ
می آورم و وقتی که تورزو به سلطنت رسید و به فکر معشوقه خود افتاد در برابر
یک منصب عالی و پول هنگفتی ژیرالدا را به او تسلیم می کنم. اکنون می دید
نقشه اش نقش برآب شده و ژیرالدا آنطوریکه فکر می کرد از خانواده بزرگی
نمی باشد.

فوستا که پریشانی او را دید گفت:
- هان..! شما تصور می کردید این دختر از شاهزادگان است؟.. از همچو
شما شخصیت هوشمندی انتظار نداشتم حرف این و آن را باور کنید..!
سانتوریون که کاملاً بیچاره شده بود سر بزیر افکند و با خجلت گفت:
- معذورم دارید خانم.

فوستا با بی اعتنایی شانه بالا انداخته گفت:
- حالا ملتقت شدید که سر بسر گذاشتن با من غیرممکن است؟
سانتوریون سر بلند کرد و مصمم به حقیقت جوئی گردید و پرسید:

- از طرف شما به بارباروژا چه بگوییم؟

فوستا به تندی گفت:

- از طرف من چیزی نباید به او بگوئید. بلکه از طرف خودتان به او تذکر بدھید که روز مسابقه که قرار است توررو در میدان حاضر شود لاجرم ژیرالدا نیز در آنجا حضور خواهد داشت.

بارباروژا که از تصمیم اسپینوزا خبر دارد و می‌داند که در آن روز آنجا به جنگ مبدل خواهد شد تصمیم می‌گیرد که از این موقعیت بفع خود استفاده نموده و ژیرالدا را بهر وسیله‌ای شده برباید. البته این کار را خواهد کرد و تقاضای من اینست که شما هم در این مورد با او و کسان او تشریک مساعی نمائید. و بهر ترتیبی شده مرا از شر این دختر مزاحم آسوده کنید. دیگر باقی مطلب را می‌دانید که در این عملیات یهیچوجه نباید اسم من در میان باشد، فهمیدید؟

سانتوریون از اینکه توانسته بود از معركه جان بدر برداشت خوشحال شد و گفت:

- فهمیدم خانم.. دستورات شما را از جان و دل بکار خواهم بست.

فوستا بسردی تمام گفت:

- می‌خواهم دستورات مرا بدون کم و زیاد اجرا کنید.

آقای سانتوریون در کارها لفڑش فراوان داری!

سانتوریون لرزید، مفهوم تهدید فوستا را می‌دانست. و اگر می‌خواست در شغل خود باقی مانده و از مرگ و بدبحتی در امان باشد مجبور بود دستورات وی را آنطوریکه باید و شاید اجرا نماید. لذا با اطمینان تمام گفت:

- قول می‌دهم که شما را از شر آن دختر کولی آسوده کنم.

اگر لازم باشد بادست خود خنجر به مینه‌اش بزنم.

فوستا به آرامش گفت:

- پس بروم!

سانتوریون به جستجوی شمعدان خود که زیر سکو پنهان کرده بود پرداخت و آن را روشن نمود.

در این سالن بجز یک در بنتظر نمی‌رسید. آنهم دری بود که هم‌پیمانها خارج

شدند. این یگانه در به یک راهرو زیرزمی راه داشت که مستقیماً به بیرون دیوار قصر منتهی می‌گردید. دوک کاسترانا و رفایش از همین راهرو به خارج رفتند ولی خود فوستا از یک در جداگانه‌ای که کسی از وجودش اطلاع نداشت رفت و آمد می‌کرد. سانتوریون شمعدان را در دست گرفت و پرسید:

– از کدام راه تشریف می‌برید؟

– از راهی که دوک بیرون رفته است.

سکونی که روی آن قرار داشتند به دیوار اتصال نداشت و سانتوریون آن را کنار کشید و در زیر آن دری نمایان شد که از انتظار پنهان بود. سانتوریون در را باز کرد و داخل راهرو گردید و مطمئن بود که فوستا نیز دنبال او خواهد آمد. فوستا سکو را بجای خود کشید و چون خواست داخل راهرو شود ناگهان در جای خود میخکوب گردید! صدای آشناهی او را متوجه خود ساخته بود که می‌گفت:

– آیا ممکن است خانمی که در صدد تجدید حیات مرز و بوم شارلمانی امپراطور عظیم الشأن فرانسه می‌باشد لطف فرموده و لحظه‌ای به عرایض مختصر این حقیر فقیر توجه فرمایند؟.

فوستا بدون اینکه به عقب برگردد در جای خود بی‌حرکت ماند. برق عجیبی در چشم‌اش درخشید و در دل گفت:

– پاردايان است! آری. همان پاردايان که من به خیال خودم او را زنده به گور کرده بودم. اینک زنده و سالم از قبر بیرون آمده است!.

سپس نظری به آسمان انداخت گوئی می‌خواست خدا را به یاری خود بطلبد. سپس از زیر چشم نظری به سانتوریون انداخت و دید حرکتی آهسته به خود داده و به زبان حال به وی می‌گوید:

– یک دقیقه او را نگاه دارید تا به جستجوی کمک بروم و ایندفعه نگذاریم از چنگ ما بدر بروم. فوستا چند دفعه مژه‌های خود را بهم زد و به او فهماند که ملتفت منظورش گردیده است. تمام آنچه که در این مورد به قلم آوردم در یک لحظه کوتاه انجام گرفت. پاردايان که او را خوب می‌شناخت از اینهمه خونسردی

و بی قیدی که در قیافه فوستا دیده می شد نتوانست از تحسین وی خودداری نماید. فوستا بطرف او برگشت و با حرکات احترام آمیز کسی که بخواهد مهمان خود را تا حدی مثبت نماید بطرف پاردادایان حرکت نمود پاردادایان مجبور بود از جلو او گذشته و نیمکت‌ها را دور زده و در جاییکه فوستا نشان داده بود قرار بگیرد.

گفتیم که در این سالن بجز یک در بنظر نمی‌رسید. این در، در سمت راست بود و سکو در وسط محوطه قرار داشت. دری که سانتوریون خارج شده بود تا برای گرفتن پاردادایان کمک بیاورد پشت سکو واقع بود جلو سکو مقداری جای خالی بود تا به دیوار می‌رسید. شبکه‌ای که پاردادایان مخفیانه گفتار و کردار آنها را تماشا می‌کرد و صدای آنها را می‌شنید در این دیوار قرار داشت و در مخفی که اینک پاردادایان وارد شده بود و یا فوستا تصور می‌کرد از آنجا وارد شده است نیز در همین دیوار واقع بود.

در طرفین راست و چپ سکو نیمکت‌های قرار داشتند که هم‌پیمانها روی آن نشسته بودند.

مقصود فوستا از نشاندن پاردادایان در آخرین نیمکت سمت چپ این بود که یقین داشت در آن قسمت هیچگونه دری و مدخلی اعم از رسمی و یا پنهانی وجود ندارد. اینک فقط یک در معمولی در آنجا وجود داشت که پاردادایان برای رسیدن به آن در، لازم بود موانع جلو پای خود را کنار زده و مسافتی پیش برود تا بدان برسد. این عمل نیز غیرممکن بود و بر فرض موفق به عبور از این موانع می‌شد فوستا می‌توانست به یک حرکت آن در خود کار را بیند و گشودن مجدد آن از محالات بود.

این دفعه پاردادایان خوب به تله افتاده بود !

دشنه کوتاه او در برابر شمشیرهای بلند و تیز حریفان چه عملی انجام می‌توانست بدهد ؟

پاردادایان بدون اینکه به منظور اصلی فوستا توجهی داشته باشد، طبق معمول، خونسرد و لا بالی به تعارف او تسلیم شد و نیمکت‌ها را دور زد و روی آخرین نیمکت یعنی همانجاچی که فوستا تعارف کرده بود نشست. فوستا که اخلاق او را

می دانست و از بی اعتنایی او سوء استفاده می کرد از موفقیت ابتدائی خود خوشنود گردید و خود نیز روی یکی از نیمکت ها رو بروی پاردايان جای گرفت. آن دو نفر مانند دو دوست مهربان به روی همدیگر لبخند محبت آمیز می زدند ولی در تبسم پاردايان علامت تمخر و شیطنت نمودار بود که کسی غیر از فوستا متوجه آن نمی گردید. این دو حریف کهنه کار دارای هوش فوق العاده ای بودند قدرت داشتند که از کوچکترین حرکت یکدیگر پی به ضمیر هم برده و از مکونات قلب همدیگر با خبر شوند.

فوستا چون از وضع حالت و حرکات پاردايان چیز غیرعادی ملاحظه ننمود خاطرش آسوده گردید و آنوقت با صدای بسیار آرام و شیرین و گوش نواز و تبسم برلب، مانند دوستی که از سلامتی دوست خود خوشوقت شده باشد گفت:

- پس شما از هوای مسموم سردارب جان سالم بدر بر دید؟

پاردايان که مانند وی لبخند می زد با صدای اطمینان بخش و آرام جواب داد:

- به شما پیش گوئی نکرده بودم؟

- درست است. نظر شما صحیح بود!

فوستا لحظه ای پاردايان را به دقت نگاه کرد و سپس گفت:

- این زهر در حقیقت یک داروی خواب آور بوده و من هم در زهر بودن آن شک داشتم. آنچه که موجب تعجب است اینست که چگونه توانستید از آن سردارب بیرون بیاورد. چون من یگانه در خروج آن را از پشت مسدود کرده بودم.

- راستی خیلی میل دارید از این موضوع مطلع شوید؟

- هر آنچه که بر شما وارد می آید و آنچه به شما مربوط می شود برای من تازه گی دارد و میل دارم از آن مطلع شوم. این موضوع را باور کنید.

از طرز بیان فوستا چنین معلوم می شد که از سلامتی او خوشحال است و شاید هم در اعماق قلب خود که نمی خواست در ظاهرش خوانده شود، براستی از سلامتی پاردايان خرسند بود.

پاردايان با ادب سر فرود آورد و گفت:

- با این تعریفات خود مرا شرمنده و مغروف می کنید.

فوستا گفت:

- آنچه درنظر شما ساده است در نظر دیگران مهم و غامض می باشد همه لیاقت و زبردستی شما را تدارند و با این محسنات فروتنی در هیچکس موجود نیست.
- دست بردارید خانم.. ! میل دارید از چگونگی خروج من از قبری که برای من گنده بودید مستحضر شوید؟

فوستا با اشاره سر تأیید نمود.

پاردايان گفت:

- باشد... شما می دانید که یک قسمت از سقف اين سرداب وسیله یک دستگاه خود کار پائين می آيد.
- می دانم.

- ولی حتماً نمی دانید که در خود سرداب هم فتری موجود است که وسیله آن سقف از هم باز می شود و بعداً خود بخود بسته می گردد.

- درست است این موضوع را نمی دانم.

- بسیار خوب، از همینجا است که خارج شده ام. اقبال من یاری کرد که به سادگی و سهولت تمام آن فتر را پیدا کردم و جان از مهلكه بدر بردم. وقتی فتر را فشار دادم با نهايیت تعجب دیدم سقف پائين می آيد. بلا فاصله روزی قسمتی از سقف که جدا شده و پائين آمده بود نشتم و آن قسمت مجدداً بالا رفت و خود را در اطاقی دیدم که هم اکنون از آنجا نزد شما می آیم. ملاحظه می کنید که چقدر ساده است!

- به چه فکری وارد زیرزمین ها شدید؟

پاردايان با همان صدای ساده و طبیعی خود گفت:

- باز هم تصادفي بود. تمام درها باز بود. خانه را نمی شناختم. بدون اينکه خودم بدانم يك دفعه دیدم در سردايها می باشم.

مي دانيد که طبعاً آدم کنجکاوی هستم و تصادف هم با من کمک می کند. ضمناً با خود می گفتم منزلی را که شما برای مکونت انتخاب کرده اید خانه اسرار است و در و پیکر خود کار زیاد باید داشته باشد لذا در اثر جستجو به اسرار باز

شدن درها آشنا شدم و راهروها را یکی بعد از دیگری پیمودم تا به قسمت پشت این سالن رسیدم و در این اثنا چشم به آن شبکه افتاد و نوری که به خارج می‌تابید نظرم را جلب کرد. آیا لازم است بیش از این صحبت خود را طولانی کنم؟

- خیر، ملتفت شدم.

- آنچه که از مانند شما زن هوئیاری بعید است اینست که درهای منزل خود را باز می‌گذارید! این خطای شما نابخشودنی است.

مکالمه آن دو حریف در حکم جنگ تن بتن بود که به آرامی شروع می‌شد و در این پیکار نخستین حمله از طرف پاردايان انعام می‌گرفت. فوستا به بیان علت بی‌احتیاطی خود قناعت کرد و گفت:

- علت اینکه تمام درها را باز گذارده بودم اینست که از این عمل مقصودی داشتم. شما می‌دانید که تمام کارهای من از روی نقشه است. ولی اقرار می‌کنم که در مورد باز گذاردن آن شبکه مخفی بی‌احتیاطی کرده‌ام و هرگز بخاطرمن نمی‌گذشت که شما یا کس دیگر ممکن است تصادفاً به راهرو راه یافته و گفتگوهای سری مرا به آن نجیب زادگان بشنوید این یک درسی است که باید از این پس بیدار و هشیار باشم.

فوستا این سخنان را با آرامش خاطر ادا می‌کرد مثل اینکه از یک موضوع کوچک و بی‌اهمیتی صحبت می‌کند، ولی بعد از آنکه به خطای خود اعتراف نمود مطلب مهمتری را عنوان کرد و مانند پاردايان که در موقع اقرار به اشتباهات خود تبس می‌کرد، لبخندی بر لب راند و گفت:

- چرا از بی‌احتیاطی خود حرف نمی‌زنید؟ اگر شخص محظوظ بودید بچوچوچه در این خانه قدم نمی‌گذاشتید و اگر هم می‌آمدید به دام نمی‌افتادید!

پاردايان به صدای آرام خود گفت:

- عرض کردم که میل داشتم حضور تان مشرف شوم و عرایض خود را معرفوض دارم.

- معلوم می‌شود آنچه می‌خواهید به من بگوئید خیلی مهم است که بعد از خلاص شدن از مرگ، تذکر خود را لازم می‌دانید!

- ای خانم..! کجا بروم که از حضور شما بهتر باشد؟... چه ترسی دارم
اکنون که در خدمت شما هستم؟

- خیال می کنید به آن سهولت که وارد اینجا شده اید می گذارم خارج شوید؟
شاید تصویر می کنید. زیرا هم اکنون جمعی به شما حمله ور خواهد شد و شما
بدون اسلحه در مقابل آنها قرار خواهید گرفت.

با وجود اینکه فوستا در آن موقع تنها بود چرا این حرف را به پاردادایان اظهار
می داشت؟ و به خوبی می دانست که اگر پاردادایان بخواهد خارج شود چند قدم
بیشتر با در فاصله ندارد. آیا فکر می کرد که از رمز باز کردن در آگاه نیست؟
یا تصور نمی کرد که با اعلام خطری که کرده پاردادایان خود را مجبور به ماندن
خود بیند؟ در هر صورت پاردادایان به لحن آرامی جواب داد:

- منظورتان ساندوریون است که دوان دوان بیرون رفت؟

- مگر فهمیدید؟

- نه تنها این موضوع را فهمیدم بلکه تعارف بی جای شما را نیز که مرا به این
گوشه سالن کشاندید بی جهت نمی دانم!

فوستا در دل به هوش و ذکاوت او آفرین گفت و در ضمن با خود فکر
می کرد که پاردادایان هر قدر به نیروی خود تکیه داشته باشد بدون رعایت احتیاط
قدم به این مکان نمی گذارد. نظری به اطراف انداخت و چون چیزی که باعث
سوء ظن خود باشد ندید نگاه دیگری به قیافه پاردادایان نمود و مشاهده کرد که با
کمال غرور و کبر در جای خود قرار گرفته است. لذا تشویش از دل او بیرون
رفت و با خود گفت:

- شجاعت را به آخرین سرحدش رسانیده است.
سپس با صدای بلند گفت:

- حالا که دانستید مورد حمله قرار خواهید گرفت و هم اکنون بیست
شمشیرزن قوی بازو به شما هجوم آور خواهد شد - باز هم نشسته اید؟ خیال
می کنید یک تن و بدون اسلحه می توانید با بیست نفر مسلح مقابله و مبارزه کنید؟
و از روی نعش آنها بگذرید؟

- گذشتن از روی نعش آنها گزاره گوئی است ولی آنچه بدیهی است من از اینجا سالم و بدون جراحت زیاد بیرون خواهم رفت زیرا هنوز ساعت واپسین من نرسیده است زیرا سرنوشت من اینست که باید شما را بکشم!

- پس چرا زودتر مرا نمی کشید؟.

فوستا این کلمات را با کمال شجاعت ادا نمود و چنین معلوم می شد که پاردايان را دعوت به مبارزه می نماید.

سپس پاردايان با کمال سادگی و صدای طبیعی گفت:

- ساعت مرگ شما نیز فرا نرسیده است.

- از قراری که می گوئید هر نقشه‌ای بکشم و هر اقدامی برای ازین بردن شما بعمل بیاورم بی نتیجه خواهد بود؟

پاردايان به صراحة و راستی گفت:

- بنظرم همیطور است. چون تا این ساعت شما هر اقدامی درباره کشتن من معمول داشتید مثلاً مرا به دم شمشیر دادید، غرق کردید، در آتش انداختید، زهر خوراندید. همه اینها بلاتمر و بی نتیجه گردیده است دلیلش هم اینست که اینک زنده و سالم در حضور شما نشته‌ام... توجه کنید شما برای کشتن من راه خلافی پیش گرفته‌اید... از این موضوع منصرف شوید... آیا این کار مشکل است؟ آیا مظور تان اینست که مرا به دنیا دیگر بفرستید که از این دنیا بهتر است؟

بله..! ولی وقتی که به این کار موفق نمی شوید صرف نظر کنید!

برای رهائی از دست مردم نباید آنها را کشت. باید در جستجوی راه بهتری برآمد. ممکن است به وسائلی دست بزنید که آن کسی که مزاحم شما می باشد بدون اینکه بمیرد مزاحم شما نباشد. و در عین حالی که زنده است برای شما در حکم معصوم بوده باشد.

پاردايان شوخی می کرد ولی فوستا غرق افکار خود بود و نمی توانست تصور کند که این مرد عجیب با موقعیت خطرناکی که دارد دست از مزاح و شوخی خود برنمی دارد.

فوستا پیش بینی می کرد که سرانجام این سامسون جدید، اسرار موفقیت و

نیروی خود را بر زبان خواهد آورد. لذا با صدای طبیعی خود گفت:
- چطور؟

پاردايان تبسم ترحم آميزى بر لب راند و گفت:
- من چه می دانم؟

سپس با شیطنت انگشت به پیشانی خود نهاده گفت:
- نیروی من در اینجا است. سعی کنید ضربت خود را به اینجا وارد سازید!
فوستا لحظه‌ای به او خیره شد و اگر پاردايان می دانست با این شوخی
کوچک خود چه افکار و حشتناکی درباره خودش به مغز فوستا انداخته است از
خوف می لرزید.

فوستا همچنان به تماشای پاردايان مشغول بود و در دل می گفت:
- عجب احمقی بودم..! اینک خود او نقطه ضعفش را به من نشان داده است.
برای غلبه بر او... برای درهم شکستن او... باید به مغزش حمله ور شد...
باید کاری کرد که مغز او از کار یافتد... باید او را به دیوانگی سوق داد...
به راستی که این چنین شکنجه‌ای هزار بار از مرگ جانفرساتر است. ! چطور تا به
حال به این فکر نبودم..

آنگاه با تبسم شيرين و صدای بلندی گفت:
- راست می گوئيد... اگر از اینجا به سلامت جان بدر بردید دیگر در صدد
کشتن شما برنيامده و فکر دیگری برای شما خواهم کرد.
پاردايان از این حرف بی اختیار مرتعش گردید و به وی الهام شد که در اثر
همان شوخی بی مقدار، افکار پلید و شومی در مورد او به مغز فوستا راه یافته
است. ولی او مردی نبود که خیالات خوف انگیز را مدت زیادی به خویشتن چیره
نماید.

لذا با لحن تمسخر گفت:
- یک دنیا متشرکرم خانم..!
فوستا از این بی اعتنائی و خونسردی پاردايان لذت برد و مجددآ در دل به
وی آفرین خواند و سپس به لحن مرتعشی گفت:

- آنچه به این اسپانیائیها گفتم شنیدید؟. هنوز گفتی‌ها را نگفته‌ام. یک دقیقه پیش شما با تم‌سخن به من سلام کردید و عنوان جانشین شارلمانی امپراطور را به من دادید. اینک به شما خاطرنشان می‌کنم که اگر مرد دلیر و هوشیاری مانند شما با من همداستان می‌شد، امپراطوری عظیمی به وجود می‌آوردم که بهیچوجه با فتوحات آن پادشاه قابل مقایسه نبود! آیا چنین آینده‌ای درخشنان شما را به شوق نمی‌آورد؟ ما دو نفر اگر دست به دست هم دهیم چه کارهایی که نمی‌توانیم به انجام برسانیم! تمام دنیا را مطیع قانون و عقیده خود می‌سازیم. تنها یک کلمه پذیرش شما. فقط یک کلمه، کافی است که دست از این شاهزاده برداشته و شما را به سروری و آقائی خود که تاکنون سروری جز خدا نداشته‌ام، پذیرم. آنوقت یک دل و یک جهت به فتح دنیا دست می‌زنیم.

پاردايان به سردی گفت:

- تصور می‌کردم یک مرتبه که طرز فکر خود را به شما گفتم به روحیه من پی برده‌اید. ! دست از سر من بردارید خانم. آب ما به یک جوی نمی‌رود. ! فوستا که به اخلاق او آشنا بود اصرار را بیهوده دید و با اشاره سر گفته او را تصدیق کرد. پاردايان با صدای گزنده‌ای گفت:

- اگر خواسته باشید فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا را نیز مانند هانری والوآ شاه فرانسه که چند ماه قبل کشته‌ید، از میان بردارید من مزاحم نمی‌شوم چون این موضوع امری است بین شما و فیلیپ شاه. اگر نظر به مصالح شخصی خودتان این کشور را به خاک و خون هم بکشید باز هم من کاری به کار شما ندارم.

اگر میل داشته باشید اسپانیا را میدان تاخت و تاز دو فرقه مخالف قرار داده و فتنه و آشوب در این کشور بیندازید باز هم به من ربطی ندارد بلکه در اینصورت فیلیپ سرگرم اوضاع داخلی خود بوده و نسبت به فرانسه اقدام ناروائی نمی‌کند. در اینصورت پادشاه دورافتاده فعلی فرانسه که در اثر اقدامات شما از تاج و تخت مهجور گردیده فرصت آن را خواهد داشت که ضایعات فراوان را جبران نموده و از هم گیختگی‌های امور را ترمیم نماید. آری، روی این نکات، اگر هم با شما حاضر به همکاری و همفکری نباشم، مانع کار و خار راه عملیات شما نخواهم بود.

فوستا بى درنگ گفت:

- بسيار خوب شواليه. اگر در برابر اين بى طرفی پيشنهادات غيرقابل قبولی نداشته باشيد من در اقدامات خود موفق خواهم گردید.

- در اين کشور آنچه دلخواه شما است اجرا کنيد ولی چشم طمع به مملکت من ندوزيده. به شما گفته ام که کشور فرانسه محتاج صلح و آرامش است به امور داخلی آن دست اندازی نکنيد و شورش و طغيان در آن راه نيندازيد و گرنه مرا سر راه خود خواهيد يافت و عملیاتی را که در اين مملکت شروع کرده ايد همانطوری که در فرانسه عقیم ماند، در اينجا نيز مصادف با موافع خواهد شد و شما مغلوب خواهيد گردید.

- چرا؟

- زيرا عملیات شما روی پایه خیانت و جنایت و شدت عمل استوار گردیده. زيرا رؤياهای جاه طلبانه شما بر سر جوان ساده دل و بی پناهى استوار است که من نسبت به او محبت فوق العاده اي دارم. شما باید دندان طمع از اين جوان بکشيد. می شنويد؟ می گويم شما باید دست از آزار او برداريد و از هرگونه تعرض نسبت به وی خودداری کنيد. ! حالا ديگر سخنان من تمام شد و می توانيد آدمکش های خودتان را وارد کنيد! پاردايان پس از ادائی اين عبارت از جای برخاست و با ابهت خاصی جلو وی قرار گرفت. گوئی آدمکشان فوستا صدای او را شنیده بودند زيرا ناگهان با فريادهای مرگ آور به سالن هجوم آوردند. فوستا نيز از جای برخاست و بدون ايشكه پاسخی به پاردايان بدهد به انتهای سالن رفت و در آنجا ایستاد. گويا می خواست در اين معركه حضور داشته باشد. اگر پاردايان ميدانست می توانست دست بلند کرده و به شانه فوستا فرود بياورد و در اينصورت چنگ شروع نشه پايان می يافت. زيرا وقتی مهاجمین متوجه می شدند که رئيس آنها در چنگ کسی که می خواستند بيرحمانه بکشند گرفتار است جرأت هيچگونه عملی نمی گردند. ولی پاردايان مردی نبود که دست به چنین وسائلی بزند و به کنار رفتن فوستا تماشا می کرد. ساندوريون از فرصت به خوبی استفاده کرده و اگرچه انه کی دير مراجعت کرده بود ولی می دانست که فوستا قدرت آن را دارد که پاردايان را

معطل کند. وی همراه خود پانزده نفر از جیره خواران ناپاک بارباروژا را آورده بود. علاوه بر آن موفق شده بود به سراغ مه تن فرمانبرداران فوستا یعنی سنت مالین و شالابر و مونسری شتافته و آنان را نیز با خود بیاورد. این دو دسته جمعاً در حدود بیست نفر بودند که هر یک به شمشیرهای بلند و دشنهای بران مسلح بودند.

جنگ آوران بطوریکه گفتیم با ولوله و هلله هجوم آوردند. فوستا که محض احتیاط پاردايان را به منتها الیه طرف چپ سکو کشیده و منظورش این بود که اگر بخواهد خود را به در خروجی برساند نیمکت‌ها و صندلیهای مانع عبور او بشوند در حدس خود صائب بود ولی اکنون که مهاجمین وارد شده و با هیاهو قصد حمله به پاردايان را داشتند گرفتار در درسر بزرگی شدند یعنی آنها نیز مجبور بودند برای رسیدن به پاردايان از همان موانع بگذرند و همین امر موجب اشکال کلی گردید.

پاردايان از نیمکت برخاسته و در پشت آن به خونسردی تبسم می‌کرد و هنوز یگانه سلاح خود یعنی دشنه‌اش را از غلاف برون نیاورده بود. زانوی چپ خود را روی نیمکت قرار داده و دستها را صلیب‌وار به سینه نهاده و بال لخته شیرینی منتظر نزدیک شدن حریفان بود. فوستا که از دور ناظر حرکات و قیافه خونسرد پاردايان بود در دل گفت:

- همه اینها را می‌زند؛ شکی ندارم. ! خیلی بد جوری است ! در این اثنا چشم پاردايان به سه نفر گماشته فوستا افتاد و گفت:

- سلام آقایان !

آن سه نفر با ادب جواب دادند:

- سلام آقای پاردايان.

- امروز این دومین دفعه است که آقایان را زیارت می‌کنم. البته برای من مایه خوشوقتی است که خانم فوستا به شما پول فراوان می‌دهد و از طرفی خیلی متأسفم که باعث زحمت و ناراحتی شما شده‌ام !

شالابر گفت:

- امیدوارم این دفعه خوشحال‌تر از همه وقت بر گردیم.

پاردايان به آرامی گفت:

- ممکن است اينطور باشد چون بطور يك ملاحظه می کنيد من اسلحه ندارم.

مونسri در جای خود ایستاد و گفت:

- راست می گويد.

آقای پاردايان خلум سلاح گردیده !

آنگاه آهسته گفت:

- تا موقع يك اسلحه در دست نداشته باشد با او مبارزه نمی کنم !

سنت مالین با گوشه چشم مردان سانتوريون را نشان داد و گفت:

- همین ها برای پایان کار کفایت می کنند.

سپس با صدای بلند به پاردايان گفت:

- آقای شوالیه، حالا که شما اسلحه ندارید حاضر به حمله به شما نمی باشيم...

هرچه بادا باد ! ما که آدمکش نیستیم !

پاردايان سر فرود آورد و گفت:

- در اينصورت آقایان کنار برويد و تماشا کنيد.

در اين موقع شش هفت نفر از مهاجمين نزديك شده و فقط دو نيمكت با

پاردايان فاصله داشتند.

پاردايان آهسته خم شد و با دو دست نيمكت را که زانو به روی آن نهاده بود محکم گرفت. اين نيمكت از چوب بلوط ساخته شده و دراز و سنگين بود. چون مهاجمين صف اول به نزديك رسيدند پاردايان نيمكت را سر دست بلند کرد و به طرف آنها پرتاب نمود. يکي از آنها جابجا افتاد و سه نفر ديگر ناله کنان واپس رفتند و ديگران در جای خود متوقف شدند. ولی بقيه دسته جلو می آمدند و از نيمكت هاي صف اول می گذشتند.

پاردايان که تا رسیدن آنها نفس تازه کرده بود مجدداً دست به کار شد و اين دفعه نيز سه نفر را به سرتوشت نفرات اولی گرفتار نمود.

حالا سيزده نفر از مهاجمين سالم مانده بود که سه نفرشان گماشتگان فومتا بودند که در گوشه ای ایستاده و به اين مرد خارق العاده که يك تن با يست نفر مبارزه می نمود. به ديله تحسين نگاه می گردند.

یاور آن سانتوریون حتی المقدور از آن نیمکت شوم کناره می‌گرفتند. پاردايان متوجه شد که یاران سانتوریون یکجا جمع شده و در حمله مردد مانده‌اند لذا فرصت را غنیمت شمرده و با نیروی فوق العاده‌ای که اختصاص به شخص او داشت نیمکت را مجدداً بلند کرد و با تمام قوت به طرف آنها پرتاب نمود. ناله چند نفر دیگر بلند شد و بقیه بلاfaciale از آنجا خارج شدند.

سانتوریون که با سرافکندگی از معركه دور رفته بود ناظر این عملیات بود و اینک بیش از شش نفر از یاران او جان سالم در تن نداشتند. پنج نفرشان که به حال مرگ افتاده بودند باقیمانده نیز در وضع خرابی ناله می‌کردند و ممکن نبود بتوانند مجدداً به مجادله خود ادامه دهند.

پاردايان با دست عرقی پیشانی را پاک نمود و درحالیکه کوشش می‌کرد اثری از خستگی در او ظاهر نشود خنده کنان گفت:

- خوب آقایان، منتظر چه هستید؟ می‌دانید که من تنها و بدون اسلحه می‌باشم! آنگاه دست به نیمکت برد و یاران سانتوریون با وجود تشجیع و تاکید او از دیدن هیكل نیمکت به هراس افتاده و از جای خود تکان نخوردند.

پاردايان به صدای بلند شروع به خنده نمود و سپس خم شد و یکی از چند شمشیر مهاجمین را که به زمین افتاده بود به دست گرفت و در هوا به حرکت درآورد و گفت:

- بروید گم شوید مسخره‌ها...

شوالیه پاردايان شما را بخشید..!

سپس بدون اینکه کاری به آنها داشته باشد به طرف فوستا برگشت و فریاد زد:
- به امید دیدار مجدد خانم.

آنگاه پشت به حضار کرد و به طرف دیواری که از آن وارد شده بود رفت و با قبضه شمشیر سه ضربه به دیوار زد و بلاfaciale دیوار از هم باز شد. پاردايان تسم کنان به طرف شالابروست مالین و مونسری که پاردايان را مسلح دیده و به طرف او حمله می‌کردند برگشته گفت:

- آقایان دیر شده است!

آنگاه به سرعت پشت دیوار رفت و مهاجمین که برق آسا خود را به دیوار رسانده بودند با کمال تعجب مشاهده کردند که دیوار خود بخود به روی آنها بسته شد. ناسزاگويان و نعره زنان شروع به کويدن دیوار نمودند ولی ثمری نبخشید. آنگاه سه نفر از ياران سانتوريون نيمكتى را که پاردايان به تنهائي بلند می کرد، به زحمت حرکت داده و با قوت هرچه تمامتر به دیوار کويدند ولی کوچکترین فايده ای از زحمت خود نگرفتند. خسته و غضناك، شرمنده و پريشان، در برابر فوستا صف کشيدند.

سانتوريون از اين عدم موفقیت خود و يارانش سخت مکدر بود و انتظار داشت فوستا به مذمت و سرزنش او پردازد. سه نفر گماشتگان نيز همین انتظار را داشتند ولی برخلاف انتظار آنها فوستا رو به سانتوريون نموده به آرامی گفت:

- مرخصيد، برويد استراحت کنيد. به هر يك از اين مردان نيز يكصد اشرفی انعام بدھيد.

چون آنها بقدري که از قدرت شان ساخته بود مبارزه کردند و تقصيري ندارند.

از شنیدن اين سخن زمزمه اي در حاضرين در گرفت و در يك چشم بهم زدن رخمي ها و ديگران از سالن يرون رفته.

فوستا چون خود را تنها یافت در همان نيمكتى که نشسته بود به تفکر پرداخت مدتی همچنان به افکار درهم مشغول بود و خود نيز نمى دانست چه فکر می کند و چه در دل می جويد، فقط گاهي زير لب می گفت:

- ديوانگي!

سرانجام مثل اينکه به حل معماي خود موفق گردیده از جای برخاست و همراه محافظين سه گانه خود يرون رفت. چون به دھليز اطاق دفتر خود رسيد آنها را امر به توقف در آنجا داد و خود با سانتوريون وارد اطاق گردید. آنگاه چند دستور آهسته به وی داد که سانتوريون بلا فاصله از قصر سپرس خارج شد و به شهر سویل رفت.

فوستا بقدر نيم ساعت منتظر ماند و در آن هنگام تخت روانش را در پاي پله

قصر آماده کرده بودند. فوستا سوار شد، سنت مالین و شالابر و مونسری در اطراف او حرکت می کردند و پشت سرش عده‌ای سوار که غرق اسلحه بودند بنظر می رسیدند. طولی نکشید که تخت روان فوستا در برابر قصر عالی‌جناب قاضی اعظم آقای اسپینوزا توقف نمود. چند لحظه بعد. فوستا به حضور اسپینوزا بار یافت و مدتی با یکدیگر به گفتگوی محترمانه پرداختند. چون گفتگوی آنان به پایان رسید فوستا با کمال بشاشت و خوشحالی از جای برخاست و از قاضی اعظم خدا حافظی کرد و معلوم بود از مذاکرات خود کاملاً نتیجه گرفته است زیرا موقعی که از اطاق اسپینوزا خارج می شد در چشم اندازی او برق موفقیت و در لبان گلگونش لبخند پیروزی نمایان بود.

